

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل اول

او می دانست که در شمال، تندبادهای اوایل زمستان باران را در مقابلشان پیش خواهند راند، امواج دریا را بر روی ساحل خواهند کوفت و باعث خواهند شد که قطرات آب تا سطح بالایی در هوا پاشیده شوند. اما اینجا در گوشه جنوب شرقی پادشاهی، تنها نشانه های نزدیک شدن زمستان، ابر بخار ملایمی بود که رد نفس دو اسبش را مشخص می ساخت. آسمان، به طرز دردناکی به رنگ آبی شفاف بود، و خورشید بر روی شانه هایش اثری گرم داشت. می توانست بر روی زین چرت زده و اجازه دهد که تاگ خودش راهش را در میان جاده پیش برود، اما سالهایی که در حال آموزش، شرایط سخت و نظم و انضباط فراموش نشدنی گذرانده بود به او هرگز اجازه چنین افراطی را نمی داد. چشمان ویل مرتباً در حرکت بود، چپ به راست، راست به چپ، مناظر بسیار نزدیک و دور مقابلش را جستجو می کرد. یک بیننده هرگز ممکن نبود متوجه چنین حرکت دائمی گردد- سر ویل بی حرکت بود. و دوباره، این یکی از آموزش هایش بود:

بین بدون اینکه دیده بشی، مراقب باش بدون این که متوجه ات بشن.

می دانست که این بخش پادشاهی به طور نسبی بی خطر و در امان بود. به همین خاطر بود که به بخش سی کلیف<sup>۱</sup> گماشته شده بود. بهر حال خیلی به ندرت یکی از آن نقاط پر خطر و با اهمیت پادشاهی به دست یک رنجر تازه کار و تازه فارغ التحصیل شده داده می شد. ویل در میان آن افکار با حالتی بی خیال لبخند زد. نمای پیش روی پذیرش اولین ماموریت انفرادی اش بدون نگرانی های ناشی از حمله و شورش احتمالی به اندازه کافی دلپره آور بود. خوشحال بود که خودش را در چنین موقعیت آرام و دور از خطری می دید.

آن لبخند بر روی لبانش مرد وقتی که نگاه تیزش چیزی را در فاصله ای نه چندان دور دید، چیزی که تقریباً با علف های بلند کنار جاده از دید پنهان بود. نمای ظاهری ویل هیچ نشانه ای از این نداشت که متوجه چیزی غیر معمول شده است. او خود را بر روی زینش جمع نکرد یا بر روی رکاب هایش بلند نشد تا از نزدیک نگاهی بیندازد، همان گونه که اکثر مردم ممکن بود این کارها را انجام دهند. بر خلاف آن، همین طور که اسب می راند، تظاهر کرد که اندکی بیشتر بر روی زین خم می شود- این که به نظر به دنیای اطرافش بی علاقه است. اما چشمانش، پنهان در زیر سایه های عمیق کلاه شنلش، با کنجکاوی همه چیز را می کاوید. چیزی حرکت کرده بود، مطمئن بود. و حالا، متوجه شد که می تواند در میان علف های بلند یک طرف جاده، ردی از رنگ سیاه و سفید را ببیند- رنگهایی که در میان چمن های سبز رنگ پریده و نشانه های تازه ی فصل پاییز کاملاً بی تناسب بودند.

و او تنها کسی نبود که چیزی غیر معمول را حس کرده بود. گوش های تاگ یک بار تکانی خورد و او سرش را به چپ و راست برد، یالش را تکان داد و اجازه داد تا شیهه ای غران در سینه اش رها شود که ویل بیش از آن که آن صدا را بشنود آن را در سینه ی ستبر تاگ حس کرد. ویل به آرامی گفت:

- دیدمش.

و اجازه داد اسب بداند هشدارش جدی گرفته شده است. تاگ، مطمئن شده با صدای آرام ویل، با گوش هایی که همچنان با حالتی هشدار گونه سیخ شده بود آرام گرفت. اسب بارکش که با حالتی آرام پشت سرشان راه

می آمد، هیچ علاقه ای به ماجرا نشان نداد. اما آن اسب یک اسب کاملاً بارکش و ساده بود، نه یک اسب رنجر آموزش دیده شبیه تاگ.

علف بلند یک بار دیگر تکان خورد. این حرکت تنها حرکتی بسیار آرام بود اما بادی در کار نبود که موجب آن شود- همان طور که بخار تنفس اسب ها به وضوح این مطلب را اثبات می کرد. ویل به آرامی شانه هایش را بالا برد و مطمئن شد که تیردانش در دسترس است. کمان بلند بسیار بزرگش بر روی زانوانش قرار داشت، با زه کشیده و آماده. رنجرها با کمانهایشان که بر روی شانه هایشان آویزان باشد سفر نمی کنند. آنها کمانهایشان را برای استفاده فوری آماده نگه می دارند. همیشه.

قلبش اندکی تندتر از حد طبیعی در درون سینه اش می تپید. حرکت در میان علف ها حالا کمی دورتر از سی متر بود. آموزش های هلت به یادش آمد:

**بر روی چیزای آشکار و واضح تمرکز نکن. شاید اونا بخوان چیز دیگه ای از نظرت دور بمونه.**

ویل متوجه شد که توجه اش کاملاً بر روی علف های بلند کنار جاده متمرکز شده است. به آرامی دوباره چشمانش چپ و راست را کاوش کرد، نگاهش به خط درختان تا چهل متری رسید و از سوی دیگر جاده به پایین برگشت. شاید مردانی در سایه ها پنهان بودند، آماده بودند تا به او حمله کنند آنهم وقتی که او توجه و تمرکزش با آن چیزی که در میان علف های لبه ی جاده دراز کشیده بود از بین رفته بود. دزدها، قانون شکن ها، مزدوران، چه کسی می دانست؟

اما هیچ نشانه ای از مردان در میان درختها ندید. با زانوانش تاگ را لمس کرد و اسب ایستاد، اسب بارکش قبل از این که آن حرکت را تقلید کند چند گامی به حرکتش ادامه داد. دست راست ویل بدون هیچ خطایی به سمت تیردان رفت، تیری انتخاب کرد و آن را در کمتر از یک ثانیه در زه کمان قرار داد. کلاه شنل را کنار راند و این گونه سرش آشکار شد. ویل می دانست کمان بلند، اسب کوچک پشمالو، و شنل سبز خاکستری متمایزش او را به چشم هر بیننده ای به عنوان یک رنجر معرفی می کرد. فریاد کشید:

- کی اونجاست؟

در همین حال کمان را به آرامی بلند کرد و پیکان را سر جایش محکم آماده کرد. هنوز زه را عقب نکشیده بود. اگر کسانی در میان علف ها دزدکی حرکت می کردند، می دانستند که یک رنجر می تواند کمانش را بکشد، شلیک کند و نشانه اش را بزند قبل از این که آنها دو قدم برداشته باشند. بدون هیچ جوابی. تاگ هنوز بی حرکت ایستاده بود، آموزش دیده بود تا در موقعیتی که اربابش مجبور بود شلیک کند مثل یک سنگ بی حرکت باشد. ویل فریاد کشید:

- خودت رو نشون بده. تو که سیاه و سفید پوشیدی. خودت رو نشون بده.

آن فکر سرگردان تنها چند دقیقه ی قبل از ذهنش گذشته بود، موقعی که در مورد بودنش در این موقعیت آرام و بی خطر خیالبافی می کرد. حالا با کمینی احتمالی توسط دشمنی ناشناس روبرو بود. فریاد کشید:

- آخرین فرصت، خودت رو نشون بده یا یه پیکان به سمتت شلیک می کنم.

بعد آن را شنید، احتمالاً در پاسخ به صدایش. یک صدای ناله ی آرام: صدای یک سگ در حال درد کشیدن. تاگ هم آن را شنید. گوش هایش به عقب و جلو برگشت و با حالتی نامطمئن خرناسی کشید.

ویل با خودش فکر کرد: یک سگ؟ شاید یک سگ وحشی، دراز کشیده بود تا حمله کند؟ همین که این فکر در ذهنش شکل گرفت آن را دور انداخت. یک سگ وحشی هیچ صدایی نمی کرد که به او هشدار دهد. به علاوه صدایی که شنیده بود صدایی از روی درد بود نه یک خرناس یا غرشی هشدار دهنده از روی خشم. آن صدا ناله بود. ویل تصمیمی گرفت.

با حرکتی نرم و سیال، پای چپش را از بند رکاب آزاد کرد، پای راستش را از روی قاچ زین عبور داد و به سبکی روی زمین پرید. با این روش پیاده شدن از روی اسب، در همه حال روبروی سمت و سوی خطر احتمالی باقی می ماند، آن هم با هر دو دست آزاد برای شلیک کردن. هر وقت که نیاز بود می توانست به محض آنکه پایش به زمین رسید اولین تیرش را شلیک کند.

تاگ دوباره خرناسی کشید. در لحظات نامطمئنی مثل این، تاگ ترجیح می داد ویل را در امنیت کامل بر روی زین داشته باشد، جایی که پاهای چابک و فرزند و سریع کوچکش ویل را به سرعت به دور از خطر ببرد. ویل خیلی کوتاه به اسب گفت:

- همه چی رو به راهه.

و به آرامی با کمان آماده به پیش رفت. ده متر. هشت متر. پنج ... حالا می توانست آن چیز سیاه و سفید را در میان علف های خشک ببیند. و حالا همین طور که نزدیک می شد می توانست چیز دیگری در آن رنگهای سفید و سیاه ببیند: لکه های خون خشک شده قهوه ای و لکه های بزرگی از خون تازه. صدای ناله دوباره بلند شد و سرانجام ویل به وضوح آن چیزی که متوقفشان کرده بود را دید.

برگشت و با دست علامت "امن" را بر تاگ فرستاد، و اسب با یورتمه آمدن و پیوستن به او به آن علامت پاسخ داد. بعد، کمان را کناری نهاد، و کنار سگ زخمی که در میان علف ها دراز کشیده بود زانو زد. به آرامی گفت:

- چی شده، پسر؟

سگ سرش را به سمت صدا برگرداند، بعد وقتی ویل به آرامی آن را لمس کرد دوباره ناله سر داد، چشمان ویل روی زخم بزرگی آغشته به خون در پهلوی سگ حرکت کرد، زخمی که از پشت شانۀ راست به سمت ماهیچه ی پای عقبی کشیده شده بود. همین که حیوان حرکت کرد، خون تازه بیشتری از زخم بیرون تراوید. ویل می توانست همین طور که سگ ظاهراً از پای در آمده بر روی یک پهلویش دراز کشیده بود یکی از چشمان او را ببیند، آن چشم پر از درد بود. ویل متوجه شد که آن سگ یک سگ چوپان بود، یکی از آن سگ های گله در نواحی مرزی شمالی، و آن سگ ها به صفات باهوشی و وفاداری معروف بودند. بدنش مشکی بود، با حلقه ای دایره وار سفید خالص به دور گردن و روی سینه اش و نوک سفیدی در انتهای دم پرپشت و انبوهش. پاها سفید بودند و دوباره خز مشکی بر روی سر سگ ظاهر می شد، مثل کلاه شنلی که بر روی آن قرار گرفته باشد، به همین خاطر گوش ها سیاه بودند، اما یک رنگ سفید درخشان بین چشمان و پوزه کشیده شده بود. زخم پهلوی سگ ظاهراً خیلی کاری نبود و امکان داشت که قفسه سینه از اندام های حیاتی سگ محافظت کرده باشند. اما زخم به طرز ترسناکی بزرگ بود و لبه های دهان باز کرده خیلی صاف بودند، مثل این که توسط یک چاقو یا تیغ ایجاد شده بودند. و زخم خون ریزی زیادی داشت. ویل متوجه شد که این بزرگترین مشکل است. سگ ضعیف بود. خون زیادی از دست داده بود. شاید بیش از حد.

ویل بلند شد و کیف زینش را در آورد، کیت پزشکی که هر رنجری همراه داشت را باز کرد. تاگ با کنجکاوی به او خیره بود، حالا مطمئن بود که آن سگ هیچ خطری ندارد. ویل شانه ای بالا انداخت و به سمت کیت پزشکی اشاره کرد. او گفت:

- این برای آدما کارگر میشه. باید برای یک سگ هم مفید باشه.

ویل به سمت حیوان زخمی برگشت، و سر او را به نرمی نوازش کرد. سگ سعی کرد که سرش را بلند کند اما ویل به آرامی آن را پایین نگه داشت، و همین طور که کیت پزشکی را با دست آزادش باز می کرد زیر لب کلمات دلگرم کننده به سگ گفت. او گفت:

- حالا بذار یه نگاهی به آسیبی که بهت رسوندن بندازم، پسر.

خز دور زخم با خون لکه شده بود و ویل آن را تا جایی که می توانست با آب قمقمه اش تمیز کرد. بعد ظرف کوچکی را باز کرد و با دقت خمیری که داخل آن بود را بر روی لبه های زخم مالید. آن مرهم یک مسکن بود که زخم را بی حس می کرد بعد از آن می توانست زخم را تمیز کند و بدون اینکه باعث درد بیشتری برای سگ شود آن را بانداژ کند. چند دقیقه ای صبر کرد تا مرهم اثر کند، بعد شروع به مالیدن یک داروی آماده گیاهی کرد که از ورود عفونت به داخل بدن جلوگیری می کرد و کمک می کرد که زخم بهبود یابد. مسکن به خوبی عمل کرده بود و به نظر می آمد اقداماتش باعث هیچ مشکلی برای سگ نشده است، برای همین ویل با آسودگی از آن استفاده می کرد. همین طور که کار می کرد دید که با نامیدن آن سگ به اسم " پسر " خطا کرده است. آن سگ یک سگ ماده بود. سگ گله که حس کرد ویل دارد کمک می کند، بی حرکت دراز کشید. گاه و بی گاه ناله ای می کرد. اما نه از روی درد. آن صدا بیشتر ناله ای از روی قدردانی بود. ویل همین طور که زخم تمیز شده را بررسی می کرد بر روی رانهایش نشست و سرش را از پهلو خم کرد. خون تازه هنوز از زخم تراوش می کرد و او می دانست که مجبور است آن را ببندد. با آن خز پر پشت سگ و موقعیت نامناسب زخم بانداژ کردن آن زخم کار سختی و ناممکنی بود. ویل شانه ای بالا انداخت، و متوجه شد که باید آن زخم را بخیه کند. به حیوان گفت:

- بهتره تا وقتی که هنوز مرهم اثرش باقیه اون کار رو انجامش بدیم.

سگ با سری که روی زمین قرار گرفته بود دراز کشیده بود، اما همان یک چشم چرخید تا وقتی که ویل در حال کار بود او را تماشا کند. واضح بود همین طور که ویل ده دوازده بخیه از نخ ابریشمی نازک زد و لبه های زخم را به هم دوخت سگ گله نوک سوزن را حس می کرد. اما به نظر می آمد هیچ دردی به همراه نداشت و بعد از جمع کردن خودش به عنوان یک واکنش، سگ بی حرکت ماند و اجازه داد ویل به کارش ادامه دهد. وقتی تمام شد، ویل یکی از دستانش را به آرامی بر روی سر سیاه و سفید سگ کشید، و نرمی خز پر پشت را حس کرد. کارش را عالی انجام داده بود اما واضح بود که سگ قادر نیست بلند شده و راه بیاید. ویل به آرامی گفت:

- همین جا بمون. بمون.

سگ با فرمانبرداری دراز کشید و ویل به سمت اسب بارکش رفت و شروع کرد که بارهایش را دوباره و با نظمی دیگر بچیند. دو خورجین دراز، در هر طرف زین اسب بارکش، داشت که حاوی کتابها و وسایل شخصی اش بود. این خورجین ها تورفتگی بین شان ایجاد شده بودند و ویل یک شنل اضافه و چندین پتو پیدا کرد تا در فضای ایجاد شده قرار دهد و فضایی لانه مانند نرم ساخت که سگ می توانست در آن دراز بکشد- فضای کوچکی که می توانست در آن اندکی حرکت کند، اما فضایی به اندازه کافی دنج که او را کاملاً امن در بر می گرفت.

به جایی که سگ دراز کشیده بود برگشت، دستانش را زیر بدن گرم سگ قرار داد و به آرامی آن را بلند کرد، و تمام این مدت با صدای آرامی صحبت می کرد. مرهم اثر بخش بود اما اینقدر دوام نمی آورد و ویل می دانست که سگ به زودی دوباره درد خواهد کشید. سگ یک بار ناله ای کرد، بعد وقتی ویل او را در آن فضایی که آماده کرده بود قرار داد آرامش خودش را به دست آورد. ویل دوباره سر سگ را نوازش کرد، و به آرامی گوش هایش را خاراند. سگ به آرامی سرش را حرکت داد تا دست ویل را لیس بزند. کوچکترین حرکتی سگ را خسته می کرد و از پا در می آورد. ویل با علاقه متوجه شد که چشمان سگ به دو رنگ متفاوت هستند. تا این لحظه ویل چون سگ بر یک پهلویش دراز کشیده بود تنها چشم چپ سگ را دیده بود، چشم قهوه ای رنگ را. حالا که ویل او را حرکت داده بود می توانست ببیند که چشم راست آبی رنگ است. ویل فکر کرد آن خصوصیت به سگ نگاهی شیطانی و شرربار می داد، حتی در یک چنین شرایط بدی. ویل به سگ گفت:



- دختر خوب.

بعد به سمت تاگ برگشت و متوجه شد که اسب کوچک با کنجاوی به او می نگرست. او گفت:

- حالا یه سگ داریم.

تاگ سرش را تکان داد و خرناسی کشید. چرا؟

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل دوم

اوایل بعد از ظهر به دریا رسیدند و ویل می‌دانست که به انتهای سفرشان نزدیک می‌شوند. قصر بخش سی‌کلیف بر روی جزیره ای بزرگ و برگ مانند قرار گرفته بود، جزیره ای که توسط آب عمیق حدود صد متری از خشکی جدا شده بود. در هنگام پایین نشستن آب راه باریکی اجازه دسترسی به جزیره را می‌داد اما در هنگام بالا بودن آب، همان طور که حالا چنان بود، یک قایق عبور و مرور را ممکن می‌ساخت. این دسترسی مشکل به قصر سالهای متمادی بود که امنیت سی‌کلیف را تضمین می‌کرد و یکی از دلایلی بود که چرا آن بخش چیزی مثل یک محوطه آرام و بی‌خطر بود. البته در سالهای پیشین هجوم اسکاندی‌ها با کشتی‌های ولف شیپ‌شان همه چیز را از این رخوت و آرامی دور می‌کرد. اما حالا چند سالی از زمانی که گرگان دریای شمالی به ساحل آرالوئن یورش آورده بودند می‌گذشت.

جزیره حدود دوازده کیلومتر طول و هشت کیلومتر عرض داشت، و ویل هنوز نمی‌توانست قصر را ببیند. فکر می‌کرد که قصر باید جایی در زمینهای بلند وسط جزیره باشد- این فکر استراتژی اساسی بود. اگر چه تا آن لحظه قصر از دید پنهان بود. ویل دودل بود که آیا ظهر برای خوردن ناهار توقف کند یا نه، اما حالا که آنقدر

به انتهای سفرش نزدیک بود تصمیم گرفت که ادامه دهد. احتمالاً مسافرخانه‌ای در دهکده بود که در نزدیکی های دیوارهای قصر جای گرفته باشد. یا حتی ممکن بود که یک وعده غذایی در میان آشپزخانه های قصر به دست آورد. افسار هدایت کننده اسب بارکش را کشید تا او را در کنار خودشان بکشاند، و خم شد تا احوال سگ زخمی را بررسی کند. چشمان سگ بسته بود و بینی اش را روی پنجه هایش گذاشته بود. ویل می توانست پهلوی مشکی رنگش را ببیند که هنگام نفس کشیدن بالا و پایین می شد. خون خیلی کمی دور لبه های زخم بود اما جلوی خون ریزی اصلی گرفته شده بود. ویل که مطمئن شده بود سگ راحت و آسوده است، با پاشنه اش پهلوی تاگ را لمس کرد و آنها به سمت قایق رفتند، یک قایق کف صاف بزرگ که در کنار ساحل لنگر انداخته بود.

هدایت کننده قایق، مردی عضلانی و درشت هیکل در حدود چهل سالگی، بر روی کف قایقش دراز کشیده بود و در زیر نور خورشید پاییزی گرم خوابیده بود. البته همین که با حس ششمش صدای آهسته ی جیرینگ و جیرینگ افسار دهنه دو اسب را تشخیص داد بیدار شد. او بلند شد و نشست، چشمانش را مالید، بعد به سرعت روی دو پایش بلند شد. ویل به مرد گفت:

- می خوام به جزیره برم.

و مرد با دستپاچگی خبردار ایستاد.

- بله الساعه قربان. البته. در خدمت شمام رنجر.

ردی از ترس در صدایش وجود داشت. ویل در درون آه کشید. هنوز به این فکر که مردم در برابر رنجرها محتاط بودند عادت نکرده بود- حتی رنجرهایی به جوانی او. ویل به طور ذاتی مرد جوان خوش مشربی بود و اغلب تمایل به همراهی و هم صحبتی با مردم دیگر داشت. اما این روش رنجرها نبود. این راه و روش خاص هدفشان برای دور ماندن و کناره گیری از مردم عادی را برآورده می کرد. هاله ای از رمز و راز در مورد گروه رنجرها وجود داشت. مهارت های افسانه ای آنها با اسلحه هایشان، توانایی هایشان برای حرکت بدون دیده شدن و طبیعتاً رازگونه ی سازمان شان به این جاذبه رازآلود افزوده بود.

مرد قایق ران کابل ضخیمی که از خشکی به سمت جزیره رفته و از میان حلقه های بزرگی در ابتدا و انتهای قایق رد شده بود را جابه جا کرد. قایق که از پهلو در کنار ساحل شناور بود به راحتی از سمت ساحل حرکت کرد تا وقتی که کاملاً بر روی بستر آب شناور شد. ویل پیش خودش حدس زد که آن مقدمات قرقره مانند مزیتی مکانیکی به گرداننده قایق می دهد که اجازه می دهد او به این آسانی آن وسیله بزرگ را حرکت دهد. یک نرخنامه بر روی نرده قایق میخ شده بود و قایق ران دید که ویل آن را می خواند.

- قربان نیازی به پرداخت پول برای رنجر نیست. برای شما رایگانه.

ویل سرش را به نشانه نه تکان داد. هلت کاملاً در مورد لزوم پرداخت کرایه اش به او تاکید کرده بود. او گفته بود:

*زیر دین هیچکسی نباش. مطمئن شو که به هیچ کسی مدیون نیستی.*

نیم سکه سلطنتی برای هر نفر، و همان قیمت برای هر اسب. به علاوه چهار پنیگ برای حیوانات دیگر. با توجه به این نرخنامه کرایه اش حدود دو سکه سلطنتی می شد. او از روی زین پیاده شد، یک سکه طلایی به ارزش سه سکه سلطنتی از کیفش در آورد و آن را به مرد داد. ویل گفت:

- پولش رو می دم. حدوداً دو سکه سلطنتی میشه.

مرد به سکه ها نگاه کرد و بعد با سردرگمی به سوار و دو اسبش خیره شد. ویل سرش را به سمت اسب بارکش خم کرد. او توضیح داد:

- یه حیوون دیگه روی اون اسب باربر هست.

قایق ران سری به تایید تکان داد و یک سکه سلطنتی نقره برای باقی مانده پول به ویل برگرداند. او گفت:

- کاملاً درسته قربان.

همین طور که ویل اسب بارکش را به درون قایق می آورد قایق ران با کنجکاوئی به آن خیره شد و متوجه سگ در جایگاه گرم و آرامش شد. او گفت:

- این سگه سگ خوشگلیه. مال شماست، آره؟

ویل گفت:

- اون رو زخمی توی جاده پیدا کردم. کسی اون رو با یه چاقویی چیزی زخمی کرده و رهاس کرده تا بمیره. قایق ران با حالتی متفکرانه چانه پر مویش را خاراند.

- جان باتل<sup>۱</sup> یه سگ گله مثل این داره. و این کاملاً به شخصیت اون می آد که یه سگ رو زخمی کنه و اون رو اون طوری ول کن. این جان یه جور خشونت کثیف تو ذاتش داره. مخصوصاً وقتی که مست کرده باشه.

ویل پرسید:

- و این جان باتل چی کاره اس؟

قایق ران شانه ای بالا انداخت.

- اون یه دامدار و تاجر دامه. اما خیلی کارا می کنه. بعضیا می گن کار اصلی اش، شبا کنار جاده هاست، دنبال مسافرایمی می گرده که بعد از نیمه شب توی جاده ان. اما هیچ کسی این رو ثابت نکرده. علی رغم میل و خوشایند من، اون با اون نیزه اش خیلی ماهر و قویه. این دلایل خوبیه برای دوری کردن از اون مرد. ویل نگاهی دوباره و کوتاه به اسب باربری انداخت در حالی که به زخم ظالمانه در پهلوی سگ فکر می کرد. او به سردی گفت:

- اگه باتل اونمی باشه که این سگ رو مجروح کرده بهتره از من دور بمونه.

قایق ران برای لحظه ای ویل را ارزیابی کرد. آن صورت جوان و خوش قیافه بود. اما نوری از جدیت در آن چشمان بود که او آن را می دید. قایق ران متوجه شد که در مورد رنجرها هرگز نمی توان نتیجه گیری های عجولانه و بی دلیل زیادی ارائه داد. این پسر بچه خوش تیپ اگر فولاد در وجودش نداشت هرگز نمی

<sup>۱</sup> John Buttle

توانست شئل سبز خاکستری رنجرها را بپوشد. رنجرها دسته ی فریبنده ای بودند و این یک حقیقت بود. حتی کسانی بودند که ادعا می کردند آنها در هنرهای سیاه جادوگری و طلسم مهارت دارند و قایق ران مطمئن نبود که آن مردم در این مورد اشتباه کرده اند یا نه. او بدون این که دیده شود با دست نشانه ای ساخت تا شیطان را دور سازد و به سمت جلوی قایق رفت و خوشحال بود که بهانه ای برای پایان دادن به آن گفتگو داشت. او گفت:

- پس بهتره از رودخونه عبور کنیم.

ویل آن تغییر در پیرامونش را حس کرد. نگاهی به تاگ کرد و ابروهایش را بالا برد. اسب توجهی نشان نداد. همین طور که دوباره قایق ران بر روی آن طناب فولادی ضخیم تقلا می کرد، قایق بر روی آب به سمت جزیره سر می خورد و پیش می رفت، امواج کوچک زیر دماغه ی بی لبه ی قایق قل قل می کردند و به کناره های چوبی کوتاه قایق می خوردند. ویل متوجه شد که خانه قایق ران، یک کلبه چوبی کوچک با سقف کاهگلی بود که بر روی قسمت جزیره قرار داشت- احتمالاً به دلایل امنیتی. دماغه کشتی خیلی زود به شن زیر جزیره برخورد کرد، و همین که پیش رویی قایق به جلو متوقف شد سرعت جریان آب اندکی قایق را به پهلو چرخاند. قایق ران طناب نرده مانند جلوی قایق را شل کرد و به ویل اشاره کرد که پیاده شود. ویل، با پاهایی باز شده برای حفظ تعادل، به سمت تاگ رفت و سم اسبها همین طور که با احتیاط جلو می رفتند بر روی تخته های چوبی تلق تلق می کرد. همین که تاگ به روی ساحل رسید ویل گفت:

- ممنون.

قایق ران دوباره سلام نظامی داد. او گفت:

- در خدمتم رنجر.

و بعد قایق ران آن پیکر راست قامت لاغر اندام را تماشا کرد که به درون درختان اسب راند و از نظرها ناپدید شد.

نیم ساعت دیگر نیز وقت برد تا به قصر رسیدند. جاده با عرض مناسبی در میان درختان بادزده به سمت بالا و به سمت مرکز جزیره پیچ خورده بود. بر خلاف جنگل های انبوه دور قصر ردمونت یا جنگل های کاج

تاریک اسکانديا که به خوبی آنها را به یاد می آورد، نور زیادی آنجا وجود داشت. برگها رنگ عوض کرده بودند اما اکثرشان هنوز بر روی شاخه ها باقی بودند. روی هم رفته آنجا دیاری زیبا بود. همین طور که سوار بر اسب پیش می رفت، نشانه های زیادی دلیل بر وجود فراوانی شکار دید- خرگوش ها و البته بوقلمون های وحشی. یک بار رد سریعی از رنگ سفید به چشمش خورد و آهویی همین طور که دور می شد پشتش را به ویل نشان داد. ویل با خودش فکر کرد: شکار غیرقانونی/ احتمالاً اینجا شایع باشد. ویل در دل حسی از همدردی برای روستایی هایی داشت که گاه و بی گاه برای تکمیل برنامه غذایی شان به دنبال گوشت آهو و پرندگان کوچک می رفتند. خوشبختانه شکار غیرقانونی موضوع قانون محلی بود و باید توسط شکاربان های بارون پیگیری می شد. اگرچه به عنوان موضوعی با اهمیت ویل نیز باید هویت حرفه ای های محلی را کشف می کرد. شکارچی های غیرقانونی می توانستند منبعی مهم از اطلاعات در مورد روند اتفاقات و حوادث باشند. و اطلاعات سرمایه شغلی یک رنجر بود. درختها کم کم پشت تر شده و ویل دوباره به زیر نور خورشید رفت. جاده سربالایی بادزده او را به فلاتی طبیعی وارد کرد، دشتی وسیع احتمالاً به عرض یک کیلومتر. در وسط دشت قصر سی کلیف و دهکده وابسته به آن قرار گرفته بود- دهکده ازدحامی بی نظم از کلبه های کاهگلی بود که نزدیک دیوارهای قصر جاگرفته بودند. خود قصر به چشم کسی که به عظمت حیرت آور قصر ردمونت یا زیبایی والای قصر پادشاهی آرالوئن عادت داشت، ناامید کننده بود. ویل متوجه شد که آن قصر اندکی بزرگتر از یک پادگان بود، با دیوارهایی به دورش که به سختی بلندیشان به پنج متر می رسید. همین طور که از نزدیک بررسی می کرد، توانست ببیند که حداقل یک بخش از دیوار با الوار چوبی ساخته شده بود- کنده های درختان بزرگ که از زمین به صورت افقی بر روی هم قرار گرفته بودند و با قلابهای آهنی به هم وصل شده بودند. ویل با خودش فکر کرد: این حصار به اندازه کافی موثره. اما آن دیوار قدرت شگفت آور دیوارهای عظیم از سنگ آهن ردمونت را کم داشت. با اینحال آنجا در هر گوشه ای دیوارها برجهایی استوار و محکم داشتند و یک برج محکم مرکزی هم وجود داشت که در زمان وقوع یک حمله آخرین پناهگاه را فراهم می کرد. بر بالای برج مرکزی، می توانست پرچم مزین به سر گوزن بارون ارگل<sup>۲</sup> را ببیند که در نسیم سبک بعدازظهر دریا در اهتزاز بود.

ویل به تاگ گفت:



- رسیدیم.

و تاگ به محض شنیدن صدای ویل یالش را تکان داد. ویل که با دیدن اولین نشانه های قصر تاگ را ایستانده بود، حالا با پاشنه هایش پهلوی تاگ را لمس کرد و آنها دوباره شروع به پیشروی کردند. مثل همیشه اسب بارکش اندکی آهسته تر به راه افتاد، و همین طور که آنها در میان مزارع کشاورزی گسترده به سمت قصر راه می پیمودند توسط طناب هدایت کننده به دنبالشان کشیده می شد.

بوی دود در هوا پخش بود. ساقه های ذرت بعد از این که فصل برداشت تمام شده بود جمع شده و آتش زده شده بود و آنها هنوز داشتند دود می کردند. یکی دو هفته بعد کشاورزها خاکسترها را به درون مزرعه ها شخم می زدند و آن فرآیند دوباره تکرار می شد. بوی دود، مزارع خالی، و نور خورشید عصرگاه پاییزی همگی خاطراتی را در ذهن ویل زنده کرد. خاطرات بزرگ شدن را. خاطراتی از فصل برداشت و جشن هایش را. خاطراتی از تابستان های مبهم، پاییزهای پر دود و زمستان های پوشیده از برف. و خاطراتی از محبتی عمیقی که در این شش سال آخر در بین او و استادش، رنجری به ظاهر عبوس و ترشو که هلت نامیده می شد، رشد یافته بود. تعداد اندکی کارگر در مزارع بودند و آنها همین طور که ویل به سمت قصر اسب می راند کار را متوقف می کردند تا به آن پیکر شنل پوش خیره شوند. ویل به یکی دو تا از آنها که به او نزدیک بودند سری تکان داد و آنها نیز با احتیاط در جواب سری تکان دادند و به حالت نظامی دستانشان را بالا آوردند. کشاورزان ساده رنجرها را درک نمی کردند و به عنوان نتیجه ای از آن، آنها به طور کامل به رنجرها اعتماد هم نمی کردند. البته ویل می دانست در زمان جنگ و خطر آن کشاورزان برای کمک، حمایت و رهبری به دنبال رنجرها خواهند بود. اما حالا بدون وجود هیچ خطر جدی، آنها فاصله شان را حفظ می کردند.

ساکنان قصر موضوع متفاوتی بودند. بارون ارگل و رئیس مدرسه نظامی اش - ویل چند ثانیه ای ذهنش را برای یافتن نام وی جستجو کرد و بعد آن را به یاد آورد، اسمش نوریس<sup>۳</sup> بود - نقش دسته رنجرها و ارزشی که اعضای این دسته برای پنجاه بخش پادشاهی به ارمغان می آوردند را درک می کردند. آنها از رنجرها

<sup>۳</sup> - Norris

نمی ترسیدند، اما این معنایش این نبود که آنها از رابطه ای نزدیک با رنجرها لذت خواهند برد. روابطشان با او یک همکاری صرفاً کاری خواهد بود. هلت به ویل گفته بود:

*یادت باشه، وظیفه ما اینه که به بارون ها کمک کنیم اما وفاداری اول ما به پادشاهه. ما نماینده مستقیم خواست پادشاهیم و گاهی این دقیقاً با علایق محلی مطابقت نداره. ما با بارون ها همکاری می کنیم و اونا رو هدایت می کنیم. اما مستقل از اونا خواهیم موند. به خودت اجازه نده زیر دین بارون بخشت بمونی یا خیلی به ساکنان قصر نزدیک بشی.*

البته در بخشی شبیه ردمونت که ویل آموزشش را در آنجا تمام کرده بود این چیزها اندکی متفاوت تر بود. بارون ارالد، لرد ردمونت، یکی از اعضای شورای داخلی پادشاهی بود. این موضوع اجازه رابطه ای نزدیک بین بارون، افسرهایش و هلت، رنجری که به آن بخش گماشته شده بود، را می داد. اما در حالت کلی، زندگی یک رنجر زندگی ای همراه با انزوا و گوشه گیری بود.

البته مزایایی هم در این کار بود. سرآمدترین مزیت همدلی و رفاقتی بود که بین اعضای خود دسته وجود داشت. پنجاه رنجر بر سر خدمتِ فعال بودند، هر یک برای یکی از بخش های پادشاهی، و آنها همگی هم را با اسم می شناختند. در واقع ویل با مردی که به جایش در سی کلیف جایگزین شده بود به خوبی آشنا بود. <sup>۴</sup> بارتل یکی از ممتحن های او در آزمون های سالانه در زمان کارآموزی اش بود، و این تصمیم او بود که بازنشسته شود تا اجازه دهد ویل با نماد برگ بلوط نقره ای اش، نماد یک رنجر کاملاً آماده معرفی گردد. بارتل که در طی سالها پیر شده و قادر نبود با سختی های زندگی رنجرها - اسب سواری های طاقت فرسا، اوقات خواب نا منظم و کشیک های مداوم- روبرو شود برگ نقره ای خودش را با برگ طلایی بازنشستگی مبادله کرده بود. او به بخش های فرماندهی دسته رنجرها در قصر آرالوئن اعزام شده بود، جایی که آنها در بخش بایگانی کار می کردند و تاریخ دسته رنجرها را جمع آوری می کردند. ویل لبخند کوتاهی زد. او با شرایطی رشد یافته بود تا بارتل را دوست بدارد، مرد به طرز شگفت آوری باهوش و مطلع، علی رغم این حقیقت که اولین ملاقاتهایشان اوقاتی از رنج و ملالت آشکار برای ویل بود. بارتل در طراحی آزمون های کارآموزان فردی ماهر بود، آزمون هایی که به طور حساب شده ای برای تیره روز کردن زندگی یک کارآموز

برنامه ریزی شده بودند. ویل از آن روز به ارزش سوالات دشوار و مشکلات سختی که بارتل با آنها او را سوال پیچ کرده بود پی برده بود. همه آن سوالها او را برای سختی های زندگی یک رنجر آماده ساخته بود.

آن نوع زندگی خودش یکی از مزیت های بزرگ و با اهمیت برای طبیعت منزوی گونه ی هر روزه ی رنجرها بود. رضایتی عمیق و دلفریبی غیر قابل انکاری در عضو بودن در یک گروه نخبه وجود داشت، گروهی که رازهای سیاسی و کارمندان داخلی کل پادشاهی را می دانست. کارآموزان رنجر به خاطر مهارتهای فیزیکی نظیر هماهنگی، چابکی و سرعت دست و چشمانشان انتخاب می شدند، اما حتی مهم تر از اینها انتخابشان به خاطر کنجکاوی ذاتی شان بود. یک رنجر همیشه به دنبال این است که بیشتر بداند، بیشتر بپرسد، و بیشتر از حوادثی که دور و اطرافش رخ می دهد سر در بیاورد. در دوران کودکی، قبل از این که هلت او را به کارآموزی بپذیرد، آن کنجکاوی بی قرارانه و رشد زود هنگام حاصل از آن، برای ویل سهمی بیشتر از حد معمول از دردسرها را باعث شده بود.

ویل حالا داشت وارد دهکده کوچک می شد و بیشتر مردم به او نگاه می کردند. بیشترشان هیچ ارتباط چشمی ایجاد نمی کردند، و تعداد کمی هم که این کار را می کردند وقتی او سری به آنها تکان می داد نگاهشان را به زیر می انداختند- ویل با خودش فکر کرد: خیلی خوبه. آنها با حرکت ناشیانه ی دستشان به سمت پیشانی احترام نظامی می کردند و به کناری می رفتند تا به او اجازه عبور دهند- که در حقیقت حرکتی کاملاً غیرضروری بود، چون فضای زیادی در خیابان وسیع دهکده وجود داشت. ویل نشانه های کار و کسب معمول، که می توانستید در هر دهکده ای پیدا کنید را می دید: آهنگر، نجار، پینه دوز. در انتهای آن تک خیابان دهکده ساختمان بزرگتری قرار داشت. آن ساختمان تنها ساختمان دو طبقه در دهکده بود و بالکن بزرگی در جلوییش داشت و علامت یک جام بزرگ بالای درش آویزان بود. ویل متوجه شد که مسافرخانه است. به نظر تمیز و کاملاً مرتب می رسید، پشت پنجره های اتاق خواب های طبقه دوم تازه رنگ شده و دیوارهای کاهگلی سفیدکاری شده بودند. همین طور که تماشا می کرد یکی از پنجره های طبقه بالا باز شد و سر دختری در بیرون آن ظاهر گشت. به نظر حدود نوزده یا بیست ساله می رسید، با موی سیاه کاملاً کوتاه و یک جفت چشم سبز درشت. پوست صافی داشت و به طور فوق العاده ای زیبا بود. و چیزی که بیشتر جلب توجه می کرد این بود: تنها فرد در میان افراد دهکده بود که با وجود خیره شدن ویل به او، او هم به تلاقی نگاهش با ویل ادامه داد. در حقیقت آن دختر گام را فراتر گذاشت و لبخندی به

ویل زد و همین که این کار را کرد چهره اش از چهره ای زیبا به چهره ای نفس گیر بدل شد. ویل، که از اکراه مردم برای تلاقی نگاهشان با نگاه او مشوش شده بود، حالا با آن علاقه آشکار دختر به او حتی بیشتر از قبل مشوش و ناراحت شد. ویل تفکرات آن دختر را تصور کرد: **پس تو رنجر جدید هستی. خیلی برای این شغل جوونی مگه نه؟**

همین طور که از زیر پنجره رد می شد، با ناراحتی متوجه شد که سرش را بلند کرده تا به آن دختر نگاه کند و دهانش اندکی باز شده بود. ویل به سرعت دهانش را بست و با حالتی عبوس و بدون هیچ لبخندی سری برای دختر تکان داد.

نیش دختر بازتر شد و این ویل بود که ارتباط چشمی شان را برهم زد. ویل نقشه ریخته بود تا برای خوردن یک وعده سبک در مهمانخانه توقف کند اما حضور مشوش کننده آن دختر او را واداشت تا تغییر عقیده دهد. آدرس های نوشته شده ای که به او داده شده بود را به یاد آورد. کابینش می بایست جایی حدود سیصد متری پشت دهکده واقع شده باشد، در کنار جاده قصر و در پناه یک بیشه بلوط کوچک. می توانست آن بیشه را حالا ببیند و همین طور که دهکده را پشت سر می گذاشتند با پاشنه هایش پهلوی تاگ را لمس کرد و اجازه داد که اسب کوچک به حالت یورتمه به پیش رود. همین طور که اسب می راند می توانست بیست یا سی جفت نگاه کنجکاو سوراخ کننده را در پشتش حس کند. کنجکاو بود که آیا آن چشمان سبز از اتاق بالای مهمانخانه در میانشان بود یا نه، و بعد با شانه بالا انداختنی آن فکر را کنار زد.

کابین، خانه معمول رنجرها بود، ساخته شده با الوار، به همراه سنگ های صاف رودخانه استفاده شده در سقفش. بالکن کوچکی در جلوی آن واقع شده بود و یک اصطبل و حیاط پشتی در پشت آن قرار داشت. در زیر درختان آشیان کرده بود و ویل با دیدن رد دود از دودکش آن، در انتهای دیگر ساختمان، متعجب شد.

از روی زین تاگ پایین پرید، اندکی خسته و کوفته بعد از یک روز کامل اسب سواری. نیازی به بستن افسار تاگ نبود اما افسار اسب بارکش را به دور یکی از نرده های بالکن گره زد. سگ را کنترلی کرد و دید که خوابیده است و پیش خودش تصمیم گرفت که آن سگ می تواند چند دقیقه بیشتر نیز در آن جا بماند.

اگر شکی در مورد این که آیا اینجا خانه او بود یا نه وجود داشت، آن شکها با نشانه ی یک برگ بلوط حکاکی شده در بالای سر در خانه از بین رفتند. برای لحظه ای ایستاد، گوشه‌های تاگ را خاراند. تا وقتی که اسب به آرامی پوزه ی خودش را به او مالاند. ویل گفت:

- خب پسر. به نظر میاد به خونه رسیدیم.



## فصل سوم



ویل در راه داد و باز کرد و داخل کابین شد. به معنای واقعی شبیه آن کابینی بود که در بیشتر این سالهای آخر خانه اش شده بود. اتاقی که واردش شده بود حدود نیمی از فضای داخلی کابین را گرفته بود و به عنوان ترکیبی از اتاق نشیمن و غذاخوری کاربرد داشت. میزی از جنس کاج با چهار صندلی صاف در سمت چپش در مقابل یک پنجره، و دو صندلی دسته دار چوبی راحت و یک کاناپه دو نفره چوبی در مقابل آن قرار داشت که به دور آتش شادی بخشی که در بخاری تروق تروق می کرد جمع شده بودند. به دور و اطراف اتاق نگاهی انداخت، کنجکاو بود بداند چه کسی آتش را روشن کرده است. آشپزخانه اتاق کوچکی بود که مجاور فضای غذاخوری بود. قابلمه ها و ماهیتابه های مسی به وضوح تازگی تمیز شده و ساییده شده بودند و بر روی دیوار، کنار کپه ی کوچکی از چوب جمع آوری شده برای پخت و پز، آویزان شده بودند. در زیر پنجره گل های وحشی تازه درون گلدان قرار داشت- ویل با خودش فکر کرد: **آخرین های این فصل.** آن فضای خودمانی و راحت بار دیگر هلت را به یادش آورد و آن فکر غمی از تنهایی در گلوی ویل ایجاد کرد. رنجر اخمو و عبوس همیشه طرحی می ریخت تا هر وقتی که ممکن بود در کابینش گل داشته باشد.

ویل رفت تا دو اتاق خواب کوچک را بازرسی کند- اتاق هایی که با سادگی مبله شده بودند و به اتاق پذیرایی باز می شدند. همین طور که انتظار داشت در این اتاق ها هم هیچ کسی نبود. او به دقت تمامی احتمالهای ممکن در این کابین کوچک را بررسی کرد. مگر آنکه آن شخصی که آتش را روشن کرده و گلها

را مرتب کرده بود در اصطبل های پشت کابین مخفی شده بود که ویل به این مورد شک داشت. ویل متوجه شده بود کابین جدیداً تمیز شده. بارتل یک ماه یا حتی بیشتر از آن از اینجا رفته بود و با این حال وقتی ویل انگشتش را بر روی پیش بخاری می کشید هیچ ردی از گرد و خاک در کار نبود. و سنگفرش جلوی بخاری نیز جدیداً تمیز شده بود. هیچ اثری از خاکستر یا آشغال آتش آنجا نبود. ویل به خودش گفت: **واضح که ما یه روح مهربون داریم که همین نزدیکی ها زندگی می کنه.**

ناگهان به خاطر آورد حیوان ها بیرون با صبوری منتظرش بودند، او دوباره به سمت در رفت. نگاهی به موقعیت خورشید در آسمان انداخت و تخمین زد که هنوز بیشتر از یک ساعت از نور روز باقی مانده است. وقتش بود که وسایلش را باز کند قبل از این که حضورش را به اطلاع قصر برساند.

وقتی به سگ نگاه کرد، سگ بیدار شده بود، چشمان دو رنگش علاقه ای پر از ذکاوت به محیط پیرامونش را به نمایش می گذاشت. ویل متوجه شد که این نشانه ی خوبی است. این نشانه ی یک اراده قوی برای زندگی بود که در شرایط ضعیف کنونی سگ او را در موقعیت خوبی قرار می داد. ویل به آرامی سگ را از درون جایگاهش بلند کرد و او را به داخل خانه برد. سگ با آرامشی نسبی بر روی سنگفرش کنار آتش دراز کشید.

و گرما را به درون پوشش سیاهش کشید. ویل به سمت اسب بارکش برگشت و پتوی کهنه اسبی را بیرون کشید و به داخل رفت تا رختخواب نرمتری برای سگ فراهم کند. وقتی او آن رختخواب را درست کرد سگ با درد بلند شد و لنگ لنگان چند قدم کوتاه را پیش آمد تا در آن دراز بکشد، و با آهی از قدرشناسی خود را در آن جا جاگیر کرد. ویل کاسه ای آب از پمپی که کنار نیمکت آشپزخانه قرار گرفته بود پر کرد- ویل متوجه شد که اینجا نیازی نیست از چاه بیرونی آب بکشد- و کاسه را کنار سگ قرار داد. دم کلفت سگ به نشانه قدرشناسی از مراقبتش به نرمی یکی دوباری بر روی کف اتاق کوبیده شد. ویل مطمئن از وضعیت سگ، به پیش اسبها برگشت. او بند کمر زین تاگ را شل کرد. هیچ مزیتی در این که زین را بردارد نبود چون هنوز لازم بود تا خبر رسمی ورودش را به قصر برساند. بعد شروع کرد تا بقچه کوچک دارایی های شخصی اش که به همراه آورده بود را باز کند. بعد از انجام آن، او زین اسب بارکش را برداشت و آن را به اصطبل برد، آن را قشو کرد و او را در یکی از آخورها جا داد. ویل متوجه شد که آخور پر از یونجه خشک بود

و سطل آب هم پر بود. آب را بازرسی کرد. هیچ نشانه‌ای از گرد و غبار بر روی سطح آن نبود. هیچ نشانه‌ای از جلبک در کف سطل نبود. او سطل آخور دیگر را برداشت و آن را برای تاگ به بیرون برد، اجازه داد که اسبش به اندازه کافی آب بنوشد. تاگ یالش را برای قدر شناسی تکان داد. ویل شروع به نظم دهی به وسایلش در کابین کرد. میخ‌هایی کنار دیوار برای آویزان کردن تیردان و کمانش قرار داشت. او رختخواب سفری‌اش را بر روی تختخواب اتاق خواب بزرگتر قرار داد و لباس‌های اضافه‌اش را هم در کمد پرده‌دار آنجا قرار داد. جعبه ماندولاه<sup>۵</sup> و کیف کوچک کتابهایش بر روی میز کناری در اتاق پذیرایی جای گرفت. ویل نگاهی به دور و اطراف انداخت. در حقیقت، او وسایل اندکی به همراهش آورده بود اما حداقل حالا کابین رنگ و بویی از هویت یک انسان را داشت - مثل این که متعلق به انسانی بود. افکارش با شیپه هشدار تاگ در بیرون بهم ریخت. همزمان سگ کنار آتش سرش را بلند کرد و با درد برگشت تا به سمت در نگاه کند. ویل با لحن آرامی به سگ حرف زد. شیپه تاگ یک هشدار خطر نبود، یک هشدار کامل برای این که کسی در حال نزدیک شدن بود. ثانیه‌ای بعد، ویل صدای پای سبکی را بر روی ایوان شنید و قامت یک زن در درگاه ورودی به تصویر درآمد. ویل گفت:

- بیاین داخل.

و زن داخل اتاق آمد، با شک و تردید لبخندی زد، مثل این که از دعوتش به داخل مطمئن نبود. همین که از نور پشت سرش دور شد، ویل توانست آن زن را خیلی واضح تر ببیند. حدود چهل ساله بود، و با توجه به لباسش - یک جامه پشمی، بدون هیچ کدام از آن تزئینات مورد علاقه ساکنان ثروتمند که در قصر زندگی می‌کردند، و پوشاندن آن توسط یک پیش‌بند سفید - یکی از آن زن‌های روستایی بود. بلند قامت و کاملاً خوش‌هیكل با یکی از آن پیکرهای چاق و مادرانه بود. موی تیره‌اش همین‌اخرتاً کوتاه شده بود و شروع به نمایش رگه‌های خاکستری در میانشان کرده بودند. لبخندش گرم و مهربانانه بود. ویل با خودش فکر کرد: **یه چیزی در موردش آشنا به نظر می‌آد،** اما ویل نمی‌توانست کاملاً سر در بیاورد آن چیز چه چیزی است. ویل پرسید:

- می‌تونم کمکتون کنم؟



زن تعظیمی سرسری انجام داد.

- اسم من ادوینا<sup>۶</sup>ست، قربان. براتون این رو آوردم.

"این" یک قابلمه کوچک پیچیده شده در پارچه بود و همین که زن پارچه را کنار زد ویل از بوی خوشمزه ای که اتاق را پر می کرد آگاه شد- تاس کباب گوشت و سبزیجات. دهانش آب افتاد. با این حال با ذهنی پر از هشدارهای هلت، تصمیم گرفت تا صورتش را عبوس و حالتش را بی علاقه نگه دارد. با حالتی مبهم گفت:

- می بینم.

ادوینا قابلمه را روی میز قرار داد و دست درون پیش دامنش کرد تا نامه ای بیرون آورد که آن را به ویل بدهد. آن زن گفت:

- این تاس کباب تا وقت شامتون به خوبی گرم می مونه. فک کنم باید اول بارون ارگل رو ببینین، درسته؟ ویل جواب داد:

- احتمالاً.

مطمئن نبود چرا باید در مورد حرکات برنامه ریزی شده اش با این زن بحث کند. ویل متوجه شد که زن نامه ای را به سمتش دراز کرده است و آن را از زن گرفت. متعجب شد وقتی که دید مهر نامه یک برگ بلوط است، همراه با نمادهایی از سیستم شماره دهی کدگذاری شده که هم ارز با عدد ۲۶ بود- به یاد آورد این عدد، عدد بارتل در دسته رنجرها بود.

زن همین طور که اشاره می کرد تا ویل نامه را باز کند گفت:

- رنجر بارتل این نامه رو برای هر کسی که فرستاده شده تا جایگزینش بشه نوشته. وقتی اینجا بود من براش کارای خونه رو انجام می دادم و آشپزی می کردم.

ویل همین که نامه را باز کرد متوجه موضوع شد. در زمان نوشتن نامه، بارتل هیچ ایده ای در مورد این که چه کسی جایگزینش می شود نداشت، به همین خاطر نامه به طور خلاصه و ساده با کلمه "رنجر" شروع می شد.

ادوینا تمپل زنی قابل اعتماد، و کاملاً امین می باشد که در این هشت سال گذشته برای من کار می کرده است. می توانم با تایید بسیار زیادی او را به هرکسی که جایگزینم می شود توصیه کنم. او زنی عاقل و با احتیاط و آشپز و خانه داری بی نظیر است. ادوینا و همسرش کلایو مهمانخانه دهکده را در سی کلیف اداره می کنند. شما وقتی جانشین من شدید با حفظ خدمات او به من و خودتان لطف خواهید کرد.

### بارتل رنجر ۲۶

ویل از نامه سر بلند کرد و به زن لبخند زد. متوجه شد که نمای انجام شدن کارهای آشپزی و تمیزکاری خانه برای او یک نامی خوشایند است. بعد تردید کرد. سوالی در مورد دستمزد وجود داشت و ویل هیچ نظری در مورد این نداشت که این کار چه مقدار دستمزد خواهد داشت. او شروع کرد:

- خب ادوینا. بارتل با تایید زیادی در موردت صحبت کرده.

زن تعظیم دوباره ای کرد.

- ما خوب کنار می اومدیم، قربان. رنجر بارتل مرد نجیب و درستکاری بود. من برای هشت سال به اون خدمت می کردم.

- بله ... خب ...

زن جوانی مشخص را ویل دید و حدس زد که این اولین پست اوست، پس با دقت افزود:

- و برای دستمزد هم، قربان، هیچ نیازی نیست که خودتون رو نگران کنید. دستمزد از طرف قلعه پرداخت میشه.

ویل اخم کرد. مطمئن نبود که آیا باید اجازه دهد که قصر برای نگهداری او هزینه ای پرداخت کند یا نه.

او حقوق خودش را از دسته ی رنجرها دریافت می کرد. ادوینا دلیل عدم اطمینان ویل را حس کرد و به سرعت ادامه داد:

- همه چی رو به راهه قربان. رنجر بارتل به من گفت که قصر مسئولیت داره راحتی و تدارکات رو برای رنجری که سر پستشه رو فراهم کنه. دستمزد خدمات من با چنین توافقاتی پرداخت میشه.

ویل متوجه شد که این حرف درست است. قصر هر بخش که از خدمات رنجرها بهره می برد، هزینه ها و خرجهای این سرویس از مالیتهای تعیین شده کسر می شد، مالیتهایی که هر سال از سمت پادشاهی تعیین می شد. ویل به زن لبخندی زد و سرانجام به تصمیمش رسید.

- در اون مورد من خوشحال میشم خودم رو از خدماتتون ادوینا بهره مند کنم. فک کنم شما کسی بودی که خونه رو تمیز کردی و زودتر آتش رو روشن کردی؟

ادوینا سری به تایید تکان داد.

- ماها این هفته گذشته رو منتظر شما بودیم، قربان. من هر روز می اومدم و همه چیز رو تمیز نگه می داشتم- و آتش باعث میشد که وسایل از نم کشیدن در این موقع سال محفوظ بمونن.

ویل توافق خودش را با تکان دادن سرش و تایید آن حرف نشان داد.

- خب من خیلی سپاسگذارم. و اسم من ویله.

ادوینا که به او لبخند می زد گفت:

- به سی کیلف خوش اومدین رنجر ویل. دخترم دلیا<sup>۷</sup> دیده شما با اسب از شهر گذشتین. اون گفت شما خیلی عبوس به نظر می رسیدین. خیلی شبیه رنجرا.

ویل رابطه ای در آن گفته یافت. حس کرده بود که آن زن به نحوی آشنا به نظر می رسد. حالا آن چشمان را می دید، سبز مثل دخترش و آن لبخند، آنچنان وسیع و خوشایند. ویل گفت:

- فک کنم دیدمش.

ادوینا که سوالِ ادامه خدماتش رفع و رجوع شده بود، داشت با علاقه به دارایی اندک ویل نگاه می کرد. چشمانش بر روی طاقچه کناری به ماندولا افتاد. او پرسید:

- پس چنگ می زنی، آره؟

ویل سرش را به نشانه نه تکان داد. او توضیح داد:

- چنگ ده تا تار داره. این ماندولاست- یه جورایی یک ماندولین بزرگ با هشت تا تاره که جفت جفت صدا تولید می کنن.

ویل آن نگاه خالی از درک را دید، همان نگاهی که در چشمان اکثر آدمها می دید وقتی که سعی می کرد تفاوت‌های بین چنگ و ماندولا را توضیح دهد و تسلیم شد. او حرفش را تمام کرد:

- یه کمی می زنم.

سگ در حال خواب، آن لحظه را انتخاب کرد تا آه بلندی برآورد. ادوینا برای اولین بار متوجه او شد و رفت تا نگاهی از نزدیک به سگ بیندازد.

- و می بینم که یه سگم داری.

ویل به او گفت:

- صدمه دیده بود. اون رو توی جاده پیدا کردم.

ادوینا خم شد و دست نوازش نرمی بر سر سگ کشید. چشمان سگ باز شد و به او نگاه کرد. دمش به آرامی تکان خورد. ادوینا گفت:

- این سگای گله سگای خوبی ان.

و ویل سری به تایید تکان داد. او گفت:

- بعضیا می گن باهوشترین سگها هستن.

زن گفت:

- تو به یه اسم خوب برای سگ خوبی مثل اون نیاز داری.

و ویل با حالتی فکورانده اخم کرد.

- مرد قایق ران بهم گفت اون ممکنه به مردی به نام باتل تعلق داشته باشه. اون مرد رو می شناسی؟

صورت زن فوراً به خاطر آن درهم رفت. او گفت:

- می شناسمش. بیشتر روستایی های این دور و اطراف می شناسنش. و اکثرشون ترجیح می دن که شناسنش. این جان باتل مرد بدیه که بخوای دور و اطرافت داشته باشیش. اگه این سگ اونه من هیچ عجله ای نداشتم تا اون رو برگردونم.

ویل به زن لبخند زد. او گفت:

- منم عجله ای ندارم. اما دارم فکر می کنم باید یه ملاقات آشنایی با این مرد داشته باشم.

ادوینا قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد جواب داد:

- بهتره که از این یکی دوری کنی قربان.

بعد دهانش را با آشفتگی پوشاند. این صورت جوان آن پسر بود که احساسات مادرانه او را بیدار کرده بود و او را واداشته بود تا آن حرف را بگوید. اما متوجه شد که دارد با یک رنجر صحبت می کند و رنجرها دسته ای بودند که نیازی به نصایح خانه دارها در موضوع دوری کردن از افراد نداشتند. ویل که دلیل آن حرف را درک کرد به او لبخند زد. ویل به آن زن گفت:

- مراقبم. اما به نظر میاد وقتشه که کسی به طور جدی با این آدم حرف بزنه.

او که موضوع باتل را می بست گفت:

- حالا افرادی هستن که باید اول از همه باهاشون حرف بزnm- بارون ارگل سرآمد همه اوناست.

ویل ادوینا را به بیرون هدایت کرد، یک بار دیگر به سگ نگاهی انداخت تا مطمئن شود او در غیابش سلامت خواهد بود. بعد از برداشتن کمان و تیردانش از روی قلاب ها به نرمی در را بست. ادوینا همین طور که ویل بند کمر زین تاگ را قبل از سوار شدن بر روی او محکم می کرد او را تماشا کرد. ادوینا با توجه به عادات گذشته اش-حضور بیشترش در دور و اطراف رنجرها - بیشتر از افراد دیگر چیزی که در وجود این رنجر می دید را دوست داشت. بعد همین که ویل شنل سبز و خاکستری را به دور شانه هایش پیچید و کلاه آن را بر روی سرش کشید ادوینا دید که ویل از یک مرد جوان اجتماعی شاد و سرحال به مردی عبوس و نا آشنا بدل شد. ادوینا متوجه کمان سنگین و بلند شد که به راحتی در دست چپ ویل گرفته شده بود و ویل به همراه آن تاب خورد تا سوار زین تاگ شود، و ادوینا انتهای پردار پیکانه‌های ویل را دید که از تیردان سر بر آورده بودند. گفته ای قدیمی چینی بیان می کرد: **یک رنجر جان بیست و چهار نفر را به همراه دارد.**

ادوینا با خودش فکر کرد: **جان باتل باید مراقب خودش دور و اطراف این یکی باشه.**

ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR





## فصل

## چهارم



پیشکار بارون ارگل ویل را با حرکتی که شبیه یک تعظیم نصف نیمه و یک حرکت نمایشی بود به اتاق مطالعه بارون راهنمایی کرد. او، مثل اینکه شخصاً ویل را برای خوشایند بارون پرورش داده باشد، اعلان کرد:

- رنجر جدید سرورم. ویل تریتی<sup>۱</sup>.

ارگل از پشت میز بزرگش که تکه برجسته ای از مبلمان اتاق بود بلند شد. برای لحظه ای به شکلی غیرعادی بلند قامت و لاغر اندام بود، با دیدن آن موی بی رنگ و بلند، و آن لباس های مشکی، ویل شوکی در درونش حس کرد، گویا دارد به تجسمی از لرد شیطانی مرگارث نگاه می کند، مردی که در دوره ی نوجوانی ویل صلح و آرامش پادشاهی را تهدید کرده بود.

---

<sup>۱</sup> - Will Treaty

بعد ویل متوجه شد که موی آن مرد خاکستری است، نه آن رنگ سفید مرده ای که موهای مرگارث داشت، و ارگل اگر چه بلند قامت بود، به هیچ وجه به بلند قامتی مرگارث نبود. آن لحظه گذر کرد و ویل متوجه شد که به بارون زل زده است، مردی که با دستی به جلو آمده برای خوشآمدگویی به او منتظر مانده بود، ویل شتابان جلو رفت. او گفت:

- ظهر بخیر سرورم.

ارگل با اشتیاق دستش را گرفت و بالا و پایین کرد. سنش حدود شصت بود اما هنوز به راحتی حرکت می کرد. ویل طوماری حاوی دستور ماموریت رسمی اش را به دست بارون داد. طبق اصول درست اداری، قبل از اجازه ورود ویل به برج، نگهبان پل متحرک باید آن را می گرفت و آن را برای بررسی به دست ارگل می رساند.

اما سرگروهبان سر پست تنها به شنل رنجری و کمان بلند او نگاه کرده بود و به راحتی او را به داخل راه داده بود. ویل با خودش فکر کرد: *اهمال کار*. به طور قطع تنبل و اهمال کار. بارون گفت:

- به سی کلیف خوش آمدین رنجر تریتی. این یه امتیاز ویژه ست که فردی چنین برجسته رو در خدمتمون داشته باشیم.

ویل اندکی اخم کرد. رنجرها به بارون هایی که وابسته بودند خدمت نمی کردند و ارگل می بایست این را می دانست. او با خودش فکر کرد: شاید بارون سعی داره با استفاده ی ساده ی این کلمات برای وجود داشتن چنین خدمتی قدرت نمایی کنه.

ویل به آرامی جواب داد:

- همه ی ما به شاه خدمت می کنیم، قربان.

و سایه ای کمرنگ که از چهره ارگل گذر کرد بیان می کرد که سوطن ویل درست بوده است. همان طور که هلت این را پیش بینی کرده بود، ارگل با دیدن رنجری چنان جوان، ممکن بود روی اثبات این موضوع و این قدرت نمایی سعی اش را بکند.

بارون خیلی به سرعت جواب داد:

- البته، البته.

بعد به مرد درشت هیکلی که در یک طرف او در کنار میزش ایستاده بود اشاره کرد.

- رنجر تریتی این رئیس مدرسه نظامی سی کلیف سر نوریس از روک<sup>۲</sup> ه.

ویل سن نوریس را حدود چهل تخمین زد، که این عدد تا حدودی میانگین سن برای رئیسان مدرسه نظامی بود. اگر جوانتر می بود، مردی بود که تجربه لازم برای هدایت یگان شوالیه‌ها و سربازان بخشی از پادشاهی در جنگ را نداشت. اگر پیرتر از این می بود، قدرت های فیزیکی لازم برای انجام این وظیفه در او در حال افول بود. ویل خیلی خلاصه با حالت احوال پرسى گفت:

- سر نوریس.

دست شوالیه محکم بود که اصلاً باعث تعجب نبود. مردانی که قسمت اعظم زندگی شان را در کشیدن شمشیر و چرخاندن تبرزین جنگی می گذراند معمولاً به عضله هایی قدرتمند در دستان و بازوهایشان می رسیدند. همینطور که دست می دادند، ویل حس کرد که رئیس مدرسه نظامی او را ارزیابی می کند و نگاه موشکافی سریعی را دید که جوانی و ریزنقش بودن او را سبک سنگین می کرد. ویل پیش خود تصور کرد چیز دیگری هم در آن نگاه وجود دارد- ردی از رضایت در آنچه که شوالیه در او می دید. شاید نوریس بعد از سالها کار کردن با بارتل باتجربه و باهوش، داشت دوره ی راحت تری را با این رنجر جدید و تازه کار پیش بینی می کرد. ویل به خاطر آن تصورات اضطراب اندکی از ناامیدی در درونش حس کرد. هلت و کراولی، فرمانده دسته رنجرها، به او هشدار داده بودند که بعضی از بخش ها روابطشان با رنجرها را خصومت آمیز و رقیبانه می بینند. کراولی وقتی که حکم ویل را برای این ماموریت می داد گفته بود: *اکثر اونا این موقعیت رو مثل موقعیت "ما و اونا" می بینن. همه ی اینها به کنار این بخشی از کار ماست که کارای اونا رو کنترل کنیم، آمادگی رزمی شون و سطح مهارت و آموزششون رو بررسی کنیم. بعضی از بارونها و*

<sup>۲</sup> - Norris of Rook

روسای مدارس نظامی از این خوششون نمی‌آد. اونا دوست دارن باور کنن که خودشون مردمشون رو اداره می‌کنن و به داشتن رنجرهایی که مداوم مراقبشون هستن اهمیتی نمی‌دن.

ویل می‌دانست این هرگز رویه‌ی معمول در قصر ردمونت نبود. هلت و ارالد روابط فوق‌العاده و احترام عمیق متقابلی داشتند. ویل آن افکار را کنار راند و گپ کوتاهی با نوریس و بارون ارگل در جواب سوالات آنها در مورد سفرش داشت. در این بین متوجه شد که ارگل دارد او را به خوردن شام در قصر دعوت می‌کند. ویل مودبانه لبخندی زد و عذرخواهی اش را بیان کرد:

- شاید بعداً، در طی هفته، سرورم. عادلانه نیست که خدمتکارانتون رو به زحمت بندازم. بالاخره شما نمی‌دونستین که ممکنه امروز برسم و مطمئنم که برنامه تون برای غروب و شام رو نهایی کردین. بارون ارگل موافق بود:

- البته، البته. اواخر هفته بعد، وقتی که به خوبی جاگیر شدین.

ویل در درونش حس کرد که ارگل، علی‌رغم تلاش زیرکانه‌اش برای از بین بردن قدرت و اختیار ویل، انسانی دوست‌داشتنی است. لبخندش گرم و خوشایند بود.

- شاید بتونیم اواخر شب از آشپزخونه هامون یه چیزی براتون بفرستیم؟

- نیازی به اون نیست. اون خانم، ادوینا، همین حالا هم برام یه تاس کباب عالی گوشت گاو درست کرده. از رنگ و بوش می‌تونم بگم که این غروب بیش از حد خواهم خورد.

ارگل در جواب لبخندی زد. او گفت:

- اون زن آشپز خوبیه، این درسته. سعی داشتم اون رو برای کار توی قصر وسوسه کنم اما متأسفانه هیچ فایده‌ای نداشت.

نوریس روی یکی از آن نیمکت‌هایی که کنار میز بارون قرار گرفته بودند نشست.

- پس به کابین بارتل نقل مکان می‌کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد.

- بله استاد. به اندازه کافی راحت به نظر میاد.

ارگل قهقهه کوتاهی سر داد. او موافق بود:

- با توجه به ادامه یافتن خدمات آشپزی ادوینا، فک کنم همین طور باشه.

اما نوریس سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- برای شما خیلی بهتر و کاراتره که به اینجا، به قصر، نقل مکان کنین. بارون می تونه اجازه بده اتاق های خودتون رو داشته باشین - خیلی راحت تر از اون کابین زهوار در رفته وسط درختاست. و اگه بهت نیاز داشته باشیم در دسترس تر خواهی بود.

ویل لبخندی زد، و حقه پشت آن پیشنهاد بی ضرر را بازشناخت. با نقل مکان به قصر، اولین گام به سوی تغییری زیرکانه برای کنترل شدن را برمی داشت. ممکن بود خیلی فوری رخ ندهد، اما دست کشیدن از استقلالش، رفتن بر روی لبه تیغ بود. همچنین جمله "اگه نیاز داشتن در دسترس تر خواهد بود" مفهومی ناگفته در خود داشت، این که تحت فرمان و دستورات قصر بود. ویل از این آگاه بود که ارگل خیلی دقیق او را تماشا می کرد و منتظر جوابش بود. ویل گفت:

- کابین خیلی خوبه. ممنونم، استاد. و این برای رنجرها رسمه که بخش های خودشون رو جدا از قصر داشته باشن.

نوریس با بی علاقگی گفت:

- خب بله رسومات. گاهی فک می کنم ماها خیلی به چیزایی که رسم هستن بها دادیم.

ارگل دوباره خندید و سکوت ناخوشایندی که به دنبال کلمات نوریس آمده بود را شکست.

- خیلی خوب نوریس، ماها همه مون می دونیم که رنجرها چقدر به رسومات بها می دن.

او رو به ویل افزود:

- فقط یادت باشه که این پیشنهاد سرچاشه. اگه اون کابین اواخر زمستون خیلی سرد و بادخیز بود، همیشه چند تا اتاق خالی اینجا توی برج در دسترس خواهی داشت.

نگاه کوتاه ارگل به رئیس مدرسه می‌گفت که نمی‌خواهد آن موضوع بیشتر از این دنبال شود. نوریس به اعتبار بارون شانه‌ای بالا انداخت و موافقت کرد. ویل حقیقتاً نمی‌توانست آنها را به خاطر سعی شان برای تحت نفوذ گرفتن سرزنش کند. می‌توانست تصور کند که چقدر آزاردهنده خواهد بود داشتن فردی که خیلی آرام در کناری ایستاده، روزی داخل قصر، روزی بیرون از قصر، و دارد شما را از بالا دست تماشا می‌کند که چطور کارتان پیش می‌رود و در مورد توانایی‌ها و فعالیت‌هایتان به شاه گزارش می‌دهد. مخصوصاً وقتی که آن فرد کسی به بی‌تجربگی و خامی او بود. حداقل به نظر می‌رسید توانسته از پیشروی آنها بدون ایجاد ناراحتی و پریشان‌خاطری امتناع کند. ارگل دوباره شروع به صحبت کرد:

- خیلی خب رنجر تریتی...

و ویل دستش را بلند کرد. او گفت:

- لطفاً سرورم. مایه ی خوشحالی من میشه اگه فقط من رو ویل صدا کنین.

این حرف حرکتی مهربانانه بود، به خصوص که ویل در حین گفتن آن به وضوح بیان کرده بود که در زمان مخاطب قرار دادن بارون، از لقب او استفاده خواهد کرد. ارگل با گرمی بیشتر از آنچه ویل تا کنون دیده بود لبخند زد. آن حرف و حرکت ویل نادیده نمانده بود.

- پس ویل، همون طور که داشتم می‌گفتم، شاید بتونیم دو روز بعد از امروز یه برنامه شام رسمی ترتیب بدیم. این مدت به سرآشپزم زمان می‌ده تا چیزی درخور برنامه ریزی کنه.

نوریس، که با ناراحتی لبخند می‌زد، گفت:

- و همه مون می‌دونیم که اگه چنین زمانی به سرآشپزها ندیم چطور می‌تونن زندگی رو مشکل کنن.

ویل در جواب لبخند زد. او با خودش فکر کرد: به نظر می‌رسه سرآشپزها در تمام دنیا یکسانن. جو اتاق به طرز قابل توجهی شاد شد. ویل گفت:

- پس اگه چیز دیگه ای باقی نمونده سرورم من از حضور مرخص بشم.

ارگل سری به تایید تکان داد و نوریس دوباره از روی نیکمت بلند شد. بارون گفت:

- البته ویل. اگه توی کابین هر چیزی نیاز داشتی فقط گوردن رو خبر کن.

گوردن پیشکاری بود که اتاق را به ویل نشان داده بود. ویل مکشی کرد و بعد به آرامی گفت:

- قربان شما حکم ماموریتم رو دارین.

او به طومار لوله شده بر روی میز اشاره کرد. ارگل چند بار سری به تایید تکان داد. او لبخند زد.

- بله، بله. مطمئن باش که به زودی یه نگاهی بهش می کنم. اگر چه مطمئنم که تو یه متقلب دغل باز نیستی.

به طور خلاصه بگوییم که ارگل باید وقتی ویل برای اولین بار آن طومار را به دستش می داد مهر نامه را باز می کرد و حکم ماموریت ویل را می خواند. ویل با خودش فکر کرد: **به نظر میاد توی بخش سی کلیف همه چیز با یه کمی آسونگیری و بی قیدی همراهه.** اما شاید فقط او بر روی جزئیات سختگیر شده بود.

- خیلی خب سرورم.

ویل نگاهی به نوریس کرد. او گفت:

- استاد.

و شوالیه یک بار دیگر با او دست داد. او گفت:

- خیلی خوبه که تو رو در کنارمون داریم، رنجر.

ویل به او یادآوری کرد:

- ویل.

و رئیس مدرسه نظامی سری به تایید تکان داد. او حرفش را خودش تصحیح کرد:

- خیلی خوبه که تو رو در کنارمون داریم، ویل.

ویل تعظیم کوتاهی به بارون کرد و برگشت و اتاق را ترک کرد.

ویل وقتی به کابین برگشت، سگ را همان طور دراز کشیده در جایی که ترکش کرده بود یافت. سگ حالا بیدار بود و همین که ویل وارد اتاق شد چند باری دمش را به کف اتاق کوبید. کاسه ای بر روی میز قرار داشت و ویل دید که درونش آبگوشت است. در زیر کاسه تکه کوچکی از کاغذ پوستی که یک نقاشی غیراستادانه از یک سگ بود قرار داشت. ویل با خودش فکر کرد، ادوینا. آبگوشت هنوز گرم بود به همین خاطر ویل کاسه را در کنار سگ روی کف اتاق قرار داد. سگ با دقت بلند شد و چند گامی را لنگید تا به کاسه رسید. با زبانش و با صدای لپ - لپ - لپ مداومی شروع به خوردن کرد. ویل گوش های سگ را نوازش کرد و زخم پهلوی آن را چک کرد. بخیه ها هنوز سرجایشان محکم بودند. ویل گفت:

- خیلی خوش شانسی ادوینا اون نقاشی رو گذاشته بود، دختر. وگرنه ممکن بود که شامت رو من بخورم.

سگ به لیس زدن آبگوشت خوش طعم ادامه داد. ویل متوجه بوی اشتهاآور آن شد و شکم خالی اش ناله ای کرد. ادوینا همین طور روی میز تکه ای نان با تاس کبابش را گذاشته بود. ویل برای خودش برشی از نان برید و همین طور که منتظر بود تا تاس کباب بر روی اجاق گرم شود با اشتیاق آن تکه نان را جوید.





## فصل پنجم

روزهای بعد، همین طور که ویل به محیط پیرامون جدیدش آشنا می شد، محو به نظر می رسیدند. شام خوشآمدگویی که ارگل به خاطرش در اتاق غذاخوری قصر برپا کرده بود فرصتی به اندازه کافی خوشایند بود. چون این مجلس یک مجلس رسمی بود، استادان قصر مثل اسلحه سازان، استادان پرورش اسب و کاتبان همگی در آن شرکت داشتند، همین طور شوالیه ها و همسرانشان که به قصر تعلق داشتند. صورتها و نامهایشان یک خاطره ی محو و گنگ بود، اما ویل می دانست که در هفته های پیش رو به یادشان خواهد آورد و نشان های شخصی و شخصیتی هر کدامشان را به ذهن خواهد سپرد.

شرایط برای ساکنان قصر بدین گونه بود: همگی برای ملاقات رنجر جدید کنجکاو بودند و ویل به قدر کفایت واقع گرا بود که بفهمد شهرتی خاص جلوتر از او گام برمی دارد. به عنوان شاگرد سابق هلت، یکی از بزرگترین و مشهورترین اعضای گروه رنجرها، ویل همیشه از قسمتی از این شهرت استفاده برده بود. اما

همین طور او یکی از افرادی بود که وقتی لرد مرگارت، لرد شیطانی باران و شب، پنج سال قبل به پادشاهی حمله کرده بود، راز نقشه های این لرد را کشف و خنثی کرده بود. بعد ویل به عنوان حامی شاهزاده خانم کساندرا در طی اسارتش به وسیله گرگ های دریای اسکاندی نقش ایفا کرده و خدمت کرده بود. فاصله ی خاص بین این حوادث با جنگ مهم و عظیمی با تموجای ها پوشانده می شد، تموجای های سواره نظام وحشی از استپس های شرقی، و سرانجام امضای یک معاهده عدم تجاوز با اسکاندی ها - معاهده ای که تا به امروز برجای مانده بود. در حقیقت نقش ویل در محکم کردن معاهده ی هلشام بود که به او نام خانوادگی اش را داده بود، نامی که این روزها با آن شناخته می شد - ویل تریتی.<sup>۳</sup> ویل که به عنوان یک بچه یتیم در قصر ردمونت بزرگ شده بود، در بچگی هیچ نام خانوادگی شناخته شده ای نداشت. شاید به خاطر همین، این چنین شهرت و معروفیتی، طبیعی بود که افراد از جوانی و ظاهر آرامش متعجب شوند، و در بعضی موارد پیش خودشان فکر کنند که او را به جای رنجر دیگری اشتباه گرفته اند - کسی که می بایست مسن تر و در ظاهر خیلی درشت هیكل تر می بود. در تمام این سالهایی که با هلت زندگی کرده بود، اغلب شاهد ناباوری آشکاری بود در چهره های افرادی که برای اولین آن مرد ریش خاکستری ریز نقش را می دیدند نقش می بست، مردی که به نظر می رسید موهای نامرتبش را خودش با چاقوی ساکس کوتاه کرده است. مردم انتظار دارند قهرمانانشان با شکل و شمایل ایده آل و غریبی جلویشان ظاهر شوند. به نظر می رسید این حقیقت که اکثر رنجرها در بخش ریزنقشان بودند، اگر چه پربطقت، چابک و فرزند بودند، علیه این باور عمومی قد علم کرده است. به همین خاطر ویل وقتی همسایگان جدیدش را ملاقات کرد با نوعی گیجی و ناامیدی ملایم و ناراحت کننده روبرو شد - به خصوص در میان بانوان دربار.

همان طور که حدس زده بود سی کلیف منطقه آرام و دور از خطری بود و از راه رسیدن یک فرد مشهور - کسی که شخصاً توسط شاه دانکن به خاطر حفاظت از دخترش مورد ستایش قرار گرفته بود - باعث انتظارات زودتر از موعد زیادی شده بود. ویل با خودش فکر کرد: **اینکه واقعیت کاملاً مطابق انتظارات افراد نیست، حقیقتاً خیلی بده.**

شرایط از دید و سمت و سوی خود ویل بدین گونه بود: هرچه بیشتر از سی کلیف می دید، ناامیدی اش بیشتر رشد می یافت. سی کلیف به اندازه کافی خوشایند بود، بخشی بود که در قسمت زیبایی از پادشاهی

<sup>۳</sup> - treaty به معنای معاهده است.

جاگرفته بود. اما سالها صلح و امنیت، نوعی بی مبادلاتی و اهمال کاری در نگهبانان قصر ایجاد کرده بود. و سرزنش این اهمال کاری تنها می توانست به گردن بارون و رئیس مدرسه نظامی اش انداخته شود. با توجه به این که ویل حس عمیقی از محبت و احترام نسبت به هر دوی آن مردان داشت، این موقعیتی بد و ناگوار برایش ایجاد کرده بود. اما این غیر قابل انکار بود که آمادگی و آموزش شوالیه ها و مردان سربازی که در خدمت بارون ارگل بودند زیر سطح قابل قبول بود. در طی آن روزها ویل به این فکر می کرد که چطور این موضوع را بدون هیچ توهینی به چشم بارون آورد. زمان های زیادی با ایما و اشاره گفته بود که همه چیز به **نظر اندکی ... زیاده از حد راحت است**، اما ارگل و نوریس با خنده آن نظرات را کنار زده بودند، به نظر می آمد آن حرف ها و اشارات را به عنوان تعریف و تمجیدی از این که زندگی چقدر در سی کلیف راحت و لذت بخش است می گرفتند.

هر بارون پادشاهی همیشه می بایست نیروی از شوالیه های سواره نظام و سربازان را برای حصول اطمینان از برقراری صلح و آرامش پادشاهی در بخش خودش آماده نگه دارد. و در زمان جنگ، هر قصر باید مردانش را برای پیوستن به ارتش شاه که زیر نظر و رهبری خود شاه دانکن یا شورای داخلی اش بود اعزام می کرد. بخش بزرگی نظیر ردمونت نیروی کاملی از چند صد جنگاور سواره نظام و پیاده نظام را آماده و در حال خدمت داشت. سی کلیف، به عنوان یکی از بخش های کوچکتر، لازم بود شش هفت شوالیه، ده کارآموز مدرسه نظامی، و نیروی پیاده نظامی شامل بیست و پنج سرباز را آماده داشته باشد. نیروی آموزش ندیده ای از پانزده کمان دار هم اگر نیاز بود فراهم می شد، نیرویی که اعضایش از میان ساکنان دهکده و کشاورزان نزدیک قصر جذب می شدند.

در این چند هفته حضورش در سی کلیف، ویل هنوز هیچ تمرین رسمی از شوالیه ها و سربازان ندیده بود. تمریناتی برای تمرین با اسلحه برقرار بود که به نظر به طور اتفاقی برگزار می شدند، نه با برنامه ای واقعی برای آموزش و تمرین - نوعی برنامه و کار دائمی که نیاز بود تا جنگاوران را در آمادگی کامل نگه دارد. به علاوه کارآموزان مدرسه نظامی، زیر نظر سر نوریس و دو شوالیه ارشدش، در تمریناتشان خام و بی نظم بودند و حتی در مقابل چشمان بی تجربه و جوان ویل سطح مهارتشان به نظر خیلی پایین تر از هم دوره هایشان در دیگر مدارس نظامی بود.

یکی از بخشهایی که سی کلیف در آن برتری داشت آشپزخانه بود. سرآشپز رُلُو<sup>۴</sup> در حقیقت یک استاد واقعی و مهارتش رقیبی برای استاد چاب سر آشپز ردمونت بود، سرآشپزی که دوره ای طولانی به عنوان یکی از بهترین های پادشاهی شناخته می شد. ویل با خودش فکر کرد: شاید این هم بخشی از مشکل بود. زندگی در سی کلیف خیلی راحت، خیلی آرام بود. روی هم رفته بدون هیچ واقعه و حادثه ای.

در همین دوره ویل چندین بار به گشت و گذار در آن خشکی پرداخته بود و از تعدادی از دهکده ها و روستاهای در فاصله یک روز اسب سواری از قصر دیدن کرده بود.

چندین بار، نشانه های مشخص و بارز قدرتش به عنوان یک رنجر - شنل چند رنگ سبز خاکستری، کمان بلند و غلاف دو گانه متمایز چاقوهایش - را کنار گذاشته بود و شمایل مبدل یک مسافر روستایی را به خود گرفته بود. ویل متوجه بود که مردم خیلی راحتتر از وقتی که یکی از آن رنجرهای مرموز در میانشان بود در مقابل یک مسافر بی نام و نشان حرف می زنند. ویل حس کرد که همه چیز کاملاً در سی کلیف خوب و آرام نیست. ممکن بود که زندگی در قصر راحت باشد، اما زندگی در میان روستاها و مزارع دور افتاده چیزی خیلی پایین تر از این سطح بود. شایعه هایی در مورد راهزنان و دزدانی که به شکار مسافران تنها می پرداختند وجود داشت. در چند مورد، این غریبه های کمین کرده و مرموز، کاملاً ناپدید می شدند. آنها تنها شایعه بودند و ویل می دانست که مردم روستایی با توجه به زندگی روزانه ی نسبتاً بی حادثه و ماجرایشان، مشتاقند در مورد هر چیز غیر معمولی مبالغه کنند تا حدی که آن چیز مبدل به ماجرای بسیار عظیمی می شد. اما به اندازه کافی این شایعه ها را شنید تا حس کند که آنها حداقل پایه ای در حقیقت دارند. چندین بار هم شنید نام باتل بر سر زبانهاست - اکثر اوقات با حسی از عدم اطمینان که منشاش از ترس بود.

در سمت و سوی مثبت این زندگی جدید، آن سگ هر روز قدرتش را باز می یافت و به تدریج زخم پهلویش بهبود می یافت. حالا می توانست تقریباً آزادانه حرکت کند و ویل متوجه شد که آن سگ جوان است، احتمالاً تنها نیمی از رشدش را طی کرده بود. اما شهرت اینکه سگ های گله به خاطر وفاداری و هوش زیاد نگه داشته می شوند هیچ مبالغه ای به همراه نداشت. سگ به یک همراه دائمی برای او و تاگ مبدل شده بود، همراهی که قادر بود تمام روز را کنار اسب کوچک بدود، بدون هیچ خستگی و تلاش زیادی. نه به

سختی تلاش های ویل برای یافتن یک نام مناسب برای او. حرف ادوینا "یه سگ خوب مثل این شایسته یه اسم خوبه" درون ذهنش لانه کرده بود. اسمی خاص برای آن سگ می خواست، اما تا اینجا تمامی ایده هایش به نظر بیروح بودند. تا آن لحظه ترجیح می داد آن سگ با نام "سگ" یا "دختر" خوانده شود. اوایل به نظر می رسید تاگ فقط از حضور آن تازه وارد سیاه و سفید متحیر بود، اما همین طور که هفته ها می گذشت، به نظر می آمد تاگ از همراهی آن سگ خوشش می آید. همین طور تاگ در اوقاتی که ویل قلمرو جدیدش را جستجو می کرد، از مراقبت با دقتی که آن سگ به کمپ های شبانه شان آورده بود، خشنود بود. تاگ عادت کرده بود که به عنوان نگهبان ویل عمل کند- تمامی اسب های رنجر این طور پرورش می یافتند. به نظر می آمد سگ نقش مکملی برای این وظیفه بود و حس بویایی اش حتی از حس بویایی تاگ قوی تر بود. دو حیوان، که توسط حس وفاداری به اربابشان دلبسته بودند، به سرعت یک دوستی متقابل و یک درک کاری از مهارتهایشان را بین خودشان پرورش دادند.

سه هفته ای از رسیدن ویل به سی کلیف می گذشت که آن حوادث نقشه ریختند تا مسائل مهم را به چالش بکشند- حداقل مسئله مهمی مثل آموزش های ناکافی نیروهای بارون که باعث نگرانی شده بودند.

یک بعد از ظهر، ویل بر روی کمان بلندش تکیه کرده بود و داشت تمرینات شمشیرزنی کارآموزان مدرسه نظامی را تماشا می کرد. او که خودش را در شنلش پیچیده و کلاه شنل بر سرش بود، در سایه های یک بیشه زار کوچک از درختان کنار زمین تمرین ایستاده بود و به معنای واقعی تا وقتی که حرکت نمی کرد نامرئی بود. سگ که تا حالا متوجه نیازشان برای بی حرکتی و مخفی ماندن شده بود، در چمن بلند کنار ویل دراز کشیده بود، بینی اش بر روی پنجه های جلویی اش بود. تنها حرکاتش، حرکت گاه و بی گاه گوش ها و یا حرکت ناگهانی چشمانش بود برای این که چک کند ویل علامتی دستی برایش نداده باشد.

ویل همین طور که کارآموزان و استاد شمشیرزنی شان را تماشا می کرد اخم کرد. حرکاتشان از نظر تکنیکی درست بودند. اما یک نوع کمبود سرعت و کمبود علاقه در کارشان بود که ویل را نگران می کرد. آن تمرین یک تمرین بود و نه چیزی دیگر. به نظر نمی رسید آنها پشت این تمرینات حقیقتی که به نمایش آمده بود را ببینند. دوست قدیمی او هوراس، که حالا شوالیه ای در دربار شاه در آرالوئن بود، تمامی این حرکات را در طی تمرینات بی شمارش به عنوان یک کارآموز انجام داده بود. اما هوراس آن حرکات را با علاقه شدید انجام

داده بود، با این فهم که اجرای نرم و سریع این حرکات، بدون هیچ فکر و عمل خودآگاهی، می تواند در میدان جنگ تفاوت بین زندگی و مرگ باشد. غرایز ناخودآگاه هوراس و دقت یکپارچه ی او، حداقل یک بار در طی جنگ هلهشام زندگی ویل را نجات داده بود. ویل اخم کرد. تنها با گذشتن یک هفته دیگر می بایست اولین گزارش ماهانه اش در مورد مسائل مهم و نگران کننده ی سی کلیف را به مرکز فرماندهی رنجرها ارائه می کرد. از همین حالا می توانست ببیند که این گزارش دارد به سمتی می رود که یک گزارش منفی باشد.

ویل قبل از آن که آن مرد به چشم آید صدایش را شنید. چند ثانیه بعدتر، مردی درشت هیکل را دید که از سمت درختان زیر قصر بیرون آمد، همین طور که می دوید، فریاد می کشید و دستانش را در هوا تکان می داد تا توجه همگان را جلب کند. کلماتش هنوز نامفهوم بودند، اما لحن هشدار در صدا و حرکات بدنش مشخص بود.

سگ هم آن را حس کرد. غرشی کوتاه در گلو سر داد و فوراً با حالت هشدار نیم خیز شد. ویل به سگ هشدار داد:

- بی حرکت باش.

و سگ با فرمانبرداری خشکش زد.

صدای برخورد اسحله ها در زمین تمرین خاموش شد و افراد بیشتری از وجود آن مرد دوان و در حال فریاد آگاه شدند. و حالا ویل می توانست کلماتی که آن مرد داشت فریادشان می کشید را بشنود.

- گرگان دریا! گرگان دریا!

این کلمه ای بود که در قرن های گذشته خون هر آرالوئنی را در رگهایش از حرکت می انداخت. گرگان دریا مهاجمان اسکاندی بودند که از سرزمین شمالی پوشیده از یخ و جنگل های کاج، به سواحل آرام و زیبای مرکزی آرالوئن، گالیکا و شش هفت کشور دیگر حمله می کردند. اسکاندی ها با آن کشتی های ولف شیپ، با آن کلاهنخودهای شاخدار عظیم ترسناک، و با آن خرابی و ویرانی وحشتناک پشت تبرزین های عظیمشان، چیزی شبیه کابوس شبانه بودند.

با این حال، نه اینجا. نه در این چهار سال گذشته، از وقتی که ارک استارفلاور، ابرجارل تازه انتخاب شده اسکاندی ها، معاهده ای با آرالوئن منعقد کرد. ادبیات صریح آن معاهده هر حمله ی بزرگ و برنامه ریزی شده به پادشاهی آرالوئن توسط اسکاندی ها را ممنوع کرده بود. با اینحال، آن معاهده، به طور موثری، پایانی هم برای هجوم های انفرادی فراهم کرده بود. با این که ارک واقعاً کاپیتانهایش را از هجوم و حمله منع نکرده بود، اما افراد متوجه شده بودند که او حقیقتاً مخالف این هجومهاست، متوجه شده بودند که ارک حسی از دین و احترام به گروه کوچکی از آرالوئنی ها دارد، آرالوئنی هایی که کشور او را از هجوم تموجای ها نجات داده بودند. و وقتی ارک چیزی را تایید نمی کرد، معمولاً کافی بود تا مطمئن شوید آن کار اتفاق نخواهد افتاد.

حالا مرد فریادزن، تلوئلخوران و نفس نفس زنان به زمین تمرین نزدیک شده بود. با توجه به لباسش، یک کشاورز بود. او نفس نفس زنان گفت:

– اسکاندی ها ... گرگان ... دریا... توی نهر بیتروت ... اسکاندی ها...

او که از پادر آمده بود بر روی نرده زمین تمرین خم شد، سینه و شانه هایش با تقلا بالا و پایین می شد. سر نوریس به سرعت از زمین تمرین عبور کرد تا مقابل او قرار گیرد. او پرسید:

– چی شده؟ اسکاندی ها؟ اینجا؟

ردی از ناباوری و نگرانی در صدایش بود. با همه ی آن کاستی های ضروری در آموزش مردانش، ویل می دانست نوریس یک حرفه ای است. ممکن بود به خاطر سالهای آرامی که در سی کلیف از آنها لذت برده بود بی دقت و اهمال کار بزرگ شده باشد، اما حالا در مواجهه با تهدید واقعی به اندازه کافی با تجربه بود که متوجه شود در خطر است. مردانش در آمادگی لازم برای مواجهه با خطری که دشمنی واقعی ایجادش کرده بود نبودند.

کشاورز داشت به نقطه ای که از آنجا آمده بود اشاره می کرد و سرش را برای تایید درستی آنچه گفته بود تکان می داد. او تکرار کرد:

– اسکاندی ها. اونا رو جایی که نهر بیتروت به دریا می ریزه دیدم.

او اضافه کرد:

- صدها نفر از اونا رو!

و این بار همه ای از دلواپسی از سوی کارآموزان و شوالیه هایی که به دورش جمع شده بودند بلند شد. نوریس فریاد کشید:

- ساکت!

ویل بدون اینکه دیده شود نزدیک شد و مستقیم با کشاورز صحبت کرد:

- چند تا ولف شیپ؟ آیا اونا رو دیدی؟

کشاورز برگشت تا با او روبرو شود، وقتی فهمید دارد با یک رنجر صحبت می کند نگاهی نگران از روی چهره اش گذر کرد. او گفت:

- یکی. خیلی بزرگ بود، با یه کله گرگ روی دماغه اش! مثل روز روشن اون رو دیدم!

دوباره زمزمه ای از روی ترس و حس خطر در میان افراد بلند شد. نوریس با عصبانیت برگشت و آن صدا خاموش شد. ویل به چشمان رئیس مدرسه نظامی نگاه کرد. او گفت:

- یه کشتی. حداکثر می تونه چهل مرد باشه.

نوریس با تکان سرش موافقت کرد. او گفت:

- نزدیک سی نفر اگه روی کشتی هم نگهبان گذاشته باشن.

نه اینکه این حرف موقعیتشان را خیلی بهتر می کرد. سی اسکاندی رها و آزاد بر روی جزیره سی کلیف به معنای واقعی نیروی غیرقابل کنترلی بود. پیاده نظام های نامناسب با آن آموزش بی نظم، و شوالیه های تمرین نکرده که نیروی دفاعی نوریس را تشکیل می دادند نیروی دفاعی کوچکی در مقابله با آن دزدان دریایی وحشی فراهم می کردند، و نوریس این را می دانست. رئیس مدرسه نظامی به تنبلی و اهمال کاری خودش لعنت فرستاد، متوجه بود که او باید برای چنین موقعیتی سرزنش شود. در این موقعیت این جز



مسئولیت او بود که کاری انجام دهد- با اینحال او مسئولیت دیگری هم داشت و آن زندگی مردانی بود که آنها را رهبری می کرد. بردن آنها در جنگی مقابل دسته ای اسکاندی سرسخت آماده ی جنگ معادل این بود که آنها را به سوی مرگ شان ببرد. و با این حال این وظیفه او بود. ویل مخمسه ی دو جانبه ی شوالیه را حس کرد- چه جسماً، چه روحاً. او گفت:

- شما به طرز بدی تعدادتون کمه.

نیروی به ظاهر پیاده نظام، بیست و پنج نفر بودند. اما در آن وقت کوتاه نوریس خوش شانس می بود که بتواند بیست تایشان را آماده کند- در کنارش این نیرو، در بهترین حالت، سه یا چهار تا از شوالیه هایش را. و از جانب کارآموزان، ویل از فکر مقابله ی یک نیروی مطمئن تبر به دست اسکاندی با این گروه تنبل و شلخته ای که تماشایشان کرده بود به خود لرزید.

نوریس مکثی کرد. او زندگی پر از امنیتی را سپری کرده بود، زندگی که اکثر نجیب زادگان دارند. اما هزینه ی امنیت آن زندگی برای زمان هایی مشابه این پرداخته می شود. حالا زمانی که لازم بود، آماده نبود، قادر نبود تا از مردمی که به او وابسته بودند حمایت کند.

ویل به آرامی چنان که تنها رئیس مدرسه نظامی حرف او را بشنود گفت:

- هیچ مزیتی در هدایت مردانت به سمت مرگ نیست.

دست نوریس به دور دسته ی شمشیرش، آویزان در کنارش، باز و بسته می شد.

او با حالتی نامطمئن گفت:

- باید یه کاری انجام بدیم ...

ویل به آرامی وسط حرف او پرید. او به مرد مسن تر گفت:

- و انجامش می دیم. روستایی ها رو با هرچیزی که می تونن با خودشون بیارن داخل دیوارای قصر کن. حیوانات رو داخل مرزعه ها برونین. پراکنده شون کنین که اگر اسکاندی ها اونا رو می خوان مجبور بشن

شکارشون کنن. مردانت رو مسلح و آماده کن. و بین استاد رُلو می تونه خیلی سریع یه چیزی برای راه انداختن یه ضیافت آماده کنه.

نوریس مطمئن نبود که درست شنیده باشد. او کاملاً سردرگم پرسید:

- یه ضیافت؟

ویل سری به تایید تکان داد.

- یه ضیافت. نه چیز خیلی خاصی. مطمئنم اون می تونه برای ما چیزی سرهم کنه. در این حین، من می رم و یه صحبتی با این اسکاندی ها می کنم.

چشمان رئیس مدرسه نظامی همین طور که به آن چهره جوان و آرام در مقابلش خیره شده بود گشاد شد. او اندکی بلندتر از آن چیزی که در نظر داشت پرسید:

- یه صحبتی با اونا داشته باشی؟ چطوری فک می کنی که می تونی با حرف زدن از حمله شون به ما جلوگیری کنی؟

ویل شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- فک کردم از شون بخوام بهمون حمله نکنن و بعدم به شام دعوتشون کنم.

ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل ششم

رود بیتروت از سمت سواحل شرقی جزیره به داخل اقیانوس می‌ریخت. مکانی پوشیده بود، با تعداد بسیار زیادی درخت مشرف بر آب که درست در لبه‌ی آب رشد کرده بودند تا محل کمینی را ایجاد کنند- حتی برای یک کشتی به بزرگی یک ولف‌شیپ. آب درست تا کناره‌های ساحل رود عمیق بود و محلی ایده‌آل برای لنگر انداختن مهاجمان ایجاد کرده بود. ویل داشت تاگ را در مسیری پر پیچ و خم از وسط جنگل به سمت خلیج می‌تازاند که صدای تاختن سم‌هایی را پشت سرش شنید.

او روی زینش چرخید و وقتی سر نوریس را دید که با اسب جنگی‌اش در پشت سر او می‌تاخت، با لمس پاشنه‌اش حرکت اسبش را کنترل کرد. رئیس جنگ حالا کاملاً مسلح شده و زره پوشیده بود و نعل‌های استیل اسب خاکستری‌اش ابری از گردوغبار به دنبالشان به جا گذاشته بود. سگ که داشت آرام و بی صدا از کناره‌ی مسیر به تاخت پیش می‌آمد و هماهنگ با تاگ گام برمی داشت، وقتی اسب رنجر ایستاد، روی شکمش فروافتاد، و با سری که با کنجکاو‌ی به یک سمت خم شده بود نزدیک شدن اسب و سوار را تماشا کرد.

نوریس اسبش را کنار ویل مهار کرد. اسب جنگی حداقل به اندازه‌ی چهار دست بلندتر از تاگ بود و اسب و سوارش بالای سر ویل و تاگ قد علم کرده بودند. ویل سرش را برای خوشامدگویی خم کرد و گفت:

- سِر نوریس، چی شما رو به اینجا کشونده؟

نوریس مکث کرد. ویل به خوبی می‌دانست که نوریس قرار است چه بگوید. بعد از چند ثانیه مکث، نوریس به او پاسخ داد:

- نمی‌تونم بذارم اینکارو به تنهایی انجام بدی، رنجر.

به وضوح ردی تلخ از خودسرزندی در صدایش حس می‌شد.

- این تقصیر منه که آماده نیستیم. اجازه دادم همه چیز سست پیش بره و خودمم اینو می‌دونم. حالا نمی‌تونم اینو به گردن تو بندازم که تمام کارای سخت رو به جای من انجام بدی. من کنارت می‌مونم.

ویل متفکرانه سرش را تکان داد. گفتن آن موضوع جرأت می‌طلبید، و به همان اندازه جرأت لازم بود تا ویل را برای رویارویی با اسکاندی‌ها همراهی کند. ویل موج جدیدی از احترام نسبت به رئیس مدرسه نظامی در دل احساس کرد. با خودش فکر کرد شاید اگر همه چیز به خیر می‌گذشت، می‌توانست این اتفاق را به فال نیک بگیرد. مطمئناً ورود یک ولف‌شیپ مهاجم این درس را به خوبی به آنها می‌آموخت که بخش سی‌کلیف آمادگی لازم را ندارد. و این موضوع خیلی بهتر و کارسازتر از هر انتقادی بود که ممکن بود ویل ادا کند.

ویل به شوالیه گفت:

- از پیشنهادتون سپاسگزارم. ولی احتمالاً بهتره که خودم تنهایی انجامش بدم. ویل متوجه شد که چهره‌ی مرد سرخ شد، پس به سرعت یک دستش را بالا برد تا خشم او را آرام کند و اضافه کرد:

- این به این خاطر نیست که من به توانایی و شجاعتتون شک داشته باشم. حقیقتاً، کاملاً برعکس. ولی فکر می‌کنم تنهایی شانس بیش‌تری برای رو به راه کردن این اوضاع دارم. نوریس پرسید:

- مسلماً نمی‌تونن نقشه بریزی که با اونا تک و تنها بجنگی؟  
ویل سرش را به علامت نه تکان داد، لبخند کوچکی روی لبانش نشست و گفت:

- اصلاً تصمیم ندارم که باهاشون بجنگم. اما با حضور شما، یه آدم کاملاً مسلح سوار بر اون اسب بزرگتون، شاید نتونم انتخاب دیگه‌ای داشته باشم. در موردش فکر کنین. ویل قبل از آنکه نوریس بتواند حرفش را قطع کند ادامه داد:

- به محض دیدن شما، که آشکارا آماده‌ی جنگین، اسکاندی‌ها احتمالاً بدون هیچ تامل بیش‌تری حمله می‌کنن. نوریس لب پایینی‌اش را جوید. چیزی که ویل می‌گفت با عقل جور درمی‌آمد. سپس رنجر جوان ادامه داد. او با لبخندی که داشت بزرگتر و بزرگتر می‌شد ادامه داد:

- از طرف دیگه، اگه اونا منو تنها ببینن، شاید مایل باشن که صحبت کنن. ما رنجرها می‌تونیم تأثیر آشفته‌ای روی مردم بذاریم. اونا هیچ‌وقت کاملاً مطمئن نیستن که ما ممکنه چه کاری ازمون سر بزنه.

نوریس مجبور بود که اعتراف کند حرف‌هایش درست است. با این حال رغبتی نداشت که مرد جوان را، که فقط به یک کمان مسلح بود، در تساوی نابرابر سی به یک تنها بگذارد. ویل تردید او را دید و درحالی‌که متوجه شد وقت دارد از دست می‌رود، با لحنی قاطع ادامه داد:

- علاوه بر این، اگه همه چی خراب شد، همیشه می‌تونم اونارو با تاگ پشت سر بذارم- و سر راهم دخل چندتا شونم بیارم. لطفاً، سیر نوریس، راه حل من بهترینه. ویل به پایین مسیر نگاه کرد، داشت دنبال اولین نشانه‌های اسکاندی‌ها می‌گشت، می‌دانست آن‌ها از این راه خواهند آمد چون هیچ مسیر دیگری از سمت ساحل وجود نداشت. ناگهان، نوریس تصمیمش را گرفت. رنجر، بر آن روی اسب سبک و چابکش، اگر نیاز می‌شد می‌توانست به جان‌پناه جنگل بگریزد، یا خیلی ساده اسکاندی‌ها را پشت سر بگذارد و به قلعه برگردد. گرگ‌های دریا به ندرت از کمان یا هر سلاح پرتابی دیگری استفاده می‌کردند.

درحالی‌که سر اسبش را می‌چرخاند، گفت:

- خیلی خب.

ویل با قدرشناسی سر تکان داد و شوالیه به اسبش مهمیز زد و ناشیانه در راهی که از آن آمده بود، تاخت.

وقتی صدای سم‌های اسب محو شد، ویل محیط اطرافش را بررسی کرد. در این نقطه، مسیر پنجاه متر از هر سمت نسبتاً صاف و مستقیم بود، درختان از کناره‌ی مسیر عقب بودند و زمین هموار بود، و درختان فضای بازی ایجاد کرده بودند. ویل با خودش فکر کرد، *اینجا برای ملاقات با اسکاندی‌ها می‌تونه به خوبی هر نقطه دیگه ای باشه.* در اینجا می‌توانست اگر لازم شد فاصله با اسکاندی‌ها را حفظ کند و برای مانور دادن فضای کافی داشت. ویل اسب را ده دوازده قدمی عقب برگرداند، بعد در میانه مسیر متوقف شد. سگ، با شکمی نزدیک به زمین، کنارش به عقب لنگید و صاف روی زمین دراز کشید. ویل به خورشید نگاهی انداخت. خورشید در پشت سرش قرار داشت، به همین خاطر نور خورشید درون چشمان اسکاندی‌ها می‌افتاد. ویل با خودش فکر کرد: *همه‌ی اینا خوبه.* کلاه بزرگ شنل را بر روی سرش کشید و کمان بلند را با آرامش بر روی قاچ زینش قرار داد. آماده بود، بدون در چشن بودن خطرناک بودنش. گوش‌های تاگ تکانی خوردند و بعد از کسری از ثانیه سگ غرغری هشدار دهنده آهسته سر داد. ویل می‌توانست در کنار پیچ مسیر حرکت سایه‌ها را در زیر درختان ببیند. او به دو حیوانش گفت:

- خیلی خب. آرام باشین.

او جای نشستنش بر روی زین را راحت‌تر کرد، با آسودگی سر خم کرد و منتظر اسکاندی‌ها شد.

\*\*\*

گاندار هارداستریکر<sup>۱</sup>، کاپیتان ولف کلاد<sup>۲</sup>، در زیر نور خورشید عصرگاهی از زیر سایه‌ی درختان قدم بیرون گذاشت. در پشت سرش، بیست و هفت جنگاور اسکاندی در یک دسته دو ستونه رژه وار حرکت می‌کردند. چشمانش به خاطر نور کم جنگل اندکی تاریک‌تر شده بود، و گاندار با حالتی شوکه به خاطر دیدن آن مرد تنها در جاده‌ی مقابلشان توقف کرد. او متوجه شد که آن مرد نه یک شوالیه و نه یک جنگاور به هیچ شکلی نبود. انسانی ریزنقش سوار بر روی یک اسب پشمالو بود. کمان بلندی تقریباً با بی تفاوتی بر روی رانهایش قرار داشت اما هیچ نشانه‌ای از دیگر اسلحه‌ها نبود. نه یک تبر زین، نه یک شمشیر، نه یک نیزه، یا چماق. مردانش با سردرگمی پشت سرش متوقف شدند و برای دیدن این که چه چیزی موجب تاخیرشان شده

<sup>۱</sup> - Gundar Hardstriker

<sup>۲</sup> - Wolfcloud



حرکت کردند و به دو طرف مسیر پراکنده شدند. اولف اوکبندر<sup>۳</sup>، کسی که پاروی جلوی کشتی بر روی عرشه ولف کلاد را حرکت می داد، گفت:

- یه رنجر.

و گاندار متوجه شد که حق با اوست. نور خیره کننده ی خورشید، تقریباً مستقیم در پشت سر آن مرد منتظر، مانع شده بود تا متوجه آن شنل چند رنگ بشود که نشانه ی یک رنجر بود. حالا که چشمانش با نور وقف داده شده بودند، می توانست الگوهای نامنظم و عجیب را ببیند که به نظر می رسید سوسو می زدند و گویا جاندار و متحرک بودند.

صدای نرمی فریاد زد:

- ظهر گذشته تون بخیر. چی کار می تونیم برای شما انجام بدیم؟

به طرز شگفت آوری صدای آن مرد، جوان بود، همین طور این حقیقت شگفت آور بود که او از عبارات احوالپرسی اسکاندی ها استفاده کرده بود، که این موجب شد تا گاندار تردید کند. پشت سرش، پیچ پیچ مردانش را شنید که به اندازه او از این حضور ناگهانی سردرگم بودند. آنها منتظر مقاومت و جنگی از جناب مردمی بودند که برای رویارویی با آنها می آمدند، نه یک پرس و جوی مودبانه. گاندار که متوجه شد ابتکار عمل را از دست داده است با عصبانیت فریاد زد:

- کنار بایست! کنار برو، فرار کن یا بجنگ. ما اهمیت نمی دیم کدومش. تو انتخاب کن.

او شروع به پیشروی کرد و آن مرد اندکی بر روی زین راست تر شد.

- جلوتر نیا.

آن صدا حالا پر از قدرت بود، بدون هیچ نشانه ای از تردید. گاندار دوباره تردید کرد. پشت سرش صدای آرام اولف را شنید:

- دقت کن گاندار. این رنجرها می تونن شبیه خود شیطان شلیک کنن.

مثل این که آن رنجر پیچ پیچ هشدار دهنده ی اولف را شنیده باشد ادامه داد:

<sup>۳</sup> - Ulf Oakbender

- جلوتر بیا و قبل از این که دو تا قدم دیگه برداری می میری. اجازه بده یه کمی صحبت کنیم، می تونیم؟

گاندار، آگاه از نگاههای مردان بر رویش، با تکبر خرناسی کشید و شروع به پیشروی به سمت سوار کرد. او حرکت نامشخص مختصری دید. حتی با یادآوری آن حادثه در بعدها هم هیچ خاطره واضحی از آن که این حرکت چه بود نداشت. الگوی چند رنگ و مرتعش عجیب شل چشمانش را گیج کرد و رنجر هم به سرعت برق و باد حرکت کرد. اما گاندار یک صدای خشم آلود هیس و تامب! شنید و پیکانی در روی زمین آشیان کرد، سر پیکان مستقیماً بین دو پایش به درون خاک فرو رفت. به سرعت به عقب برگشت. آن صدا به آرامی گفت:

- می تونست بین چشمت باشه.

و گاندار متوجه بود که این حرف حقیقت دارد. او تبرزینی را که بر روی شانه اش استراحت می کرد پایین آورد و همین که سر آن زمین را لمس کرد بر روی دسته اش تکیه کرد. او پرسید:

- چی می خوای؟

و آن مرد شانه ای بالا انداخت.

- فقط یه چند کلمه گپ و گفت بین دوستان. نمی دونستم معاهده هلشام فسخ شده.

گاندار جواب داد:

- اون معاهده هجوماً انفرادی رو منع نمی کنه.

با خودش فکر کرد که سر تکان دادن و تایید آن مرد را دیده، اگرچه با کلاه شنلی که سر آن مرد را پوشانده بود سخت بود که این را بگوید. او گفت:

- شاید نه توی کلمات اون معاهده اما ارک استارفلور گفته که قویاً مخالفشه - مخصوصاً وقتی اون

هجوم به دوستان اون و دارایی هاشون مربوط بشه.

گاندار با مسخرگی خندید. او گفت:

- دوستا؟ ابرجارل میون آرالوئی ها دنبال دوست نمی گرده!

اگرچه همین که آن کلمات را می گفت کرمهای شک در درونش می لولیدند.

مکشی به وجود آمد. رنجر سواش را مستقیم جواب نداد. به جای آن به آسمان و خورشید فرورفته ی پاییزی خیره شد. ویل سرانجام گفت:

- برای فصل هجوم خیلی دیر شده. فک کنم داشتن به سواحل آبریک و گالیکا حمله می کردین؟ این فرض راحتی بود. هیچ حرفی از هجوم به سواحل جنوبی آرالوئن در کار نبود. حالا، با تماشای آن گروه در مقابلش، ویل با خودش فکر کرد می داند چرا آنها اینجا لنگر انداخته اند. او در حالی که لحن دوستانه و آرامش را حفظ می کرد گفت:

- توی این وقت سال امواج خیلی بلند و سهمگینی روی دریا استورم وایت وجود داره. طوفانهای پاییزی به زودی شروع می شن. فک کنم زمستون رو توی اسکورکیل می مونین؟ ویل دید که موج کوچکی از تعجب و شگفتی در میان اسکاندی ها ایجاد شد. رهبرشان به مردانش نگاه کرد تا آنها را ساکت کند.

- اسکورکیل؟ چی در مورد اسکورکیل می دونی؟  
ویل به او گفت:

- می دونم از جنس سنگ سیاهه، صدها کیلومتر از هر طرف. نمور و سرد و کاملاً خالی از هرگونه راحتی یا حتی یک تکه ی کوچیک چمن و گیاه سبز. با این حال به جای عبور از روی استورم وایت توی آب و هوای بد ترجیح دادنی تره. او برای تاثیر حرفش مکشی کرد و بعد با دقت افزود:

- یا حداقل، وقتی با ولف ویند اونجا بودم اونطوری بود. با خودش فکر کرد: **حالا به تاثیر داره.** ولف ویند، ولف شیپ ارک، قبل از انتخابش به عنوان ابرجارل اسکاندی ها بود. با این حال تعداد کمی از آرالوئنی ها بودند که این را می دانستند- کشتی های اسکاندی ها نام شان را به صورت نقش شده و نوشته بر روی بدنه یشان نداشتند. او دید که گروه اسکاندی با صداهای آرام پیچ می کردند، عدم اطمینان را در حالت ایستاده ی رهبرشان دید و آنها متوجه شدند تنها راهی که ویل ممکن بود نام کشتی راک را بداند آنست که خود او را هم بشناسد.

این دقیقاً همان فکری بود که داشت از ذهن گاندار عبور می کرد. با اینحال او ارتباط واضحش را نفهمید. اولف متوجه آن شد. او به بازوی رهبرش چنگ انداخت.

- اونه! همونی که به شکست سوارای شرقی کمک کرد!  
گاندار به دقت به مرد بر روی اسب خیره شد. در مورد کارآموز رنجری شنیده بود که پنج سال قبل شانه به شانه ی اسکاندی ها مبارزه کرده بود، اما هرگز او را ندیده بود. گاندار در طی آن جنگ خونین و کوتاه با تموجای ها دور از کشورش بود. اما نه اولف. او در طی جنگ نهایی در دیوار دفاعی جای گرفته بود. حالا همین که ویل کلاه شنلش را عقب راند و انبوه موهای سرکشش پدیدار شد، اولف او را بازشناخت.

او به کاپیتانش گفت:

- اونه، گاندار!  
بعد با خنده ترسناکی افزود:

- خیلی خوب کردی وقتی که ایستادی و عقب برگشتی. من دیدم که اون توی چند ثانیه طی جنگ پنج تا زین تموجای ها رو خالی کرد.  
اولف می دانست که این همه اش نبود. اگر این همان کارآموز افسانه ای بود که داشت در موردش فکر می کرد، پس او دوست نزدیک ابرجارل هم بود- و هجوم به قلمرو این کارآموز احتمالاً بهترین حرکت شغلی نبود که یک کاپیتان ولف شیپ بتواند انجام دهد. ارک به وفاداری به دوستانش معروف بود- و زود عصبانی شدن و از کوره در رفتن نسبت با آنان که دوستانش را آزرده می کردند.

گاندار، که متفکری سریع نبود، چند ثانیه بعد، بعد از نایب مقامش، به همان نتایج رسید. او مردد بود، نمی دانست چه بگوید یا کار بعدی اش چه باشد.

او و مردانش نیازهایی اضطراری داشتند که به سمت تصمیمشان برای هجوم به سی کلیف ترغیبشان کرده بود. آنها به تدارکاتی نیاز داشتند که در میان ماههای سرد و گزنده و طولانی زمستان بر روی اسکورکیل رفع نیازشان کند. جزیره برهوت، اسکله ای امن برای ولف شیپ ها فراهم می کرد اما در مورد غذا نیاز اندکی را رفع می کرد، و وقتی که صحبت از به دست آوردن تدارکات می شد، ملوانان ولف کلاد همه چیز

بودند به جز آدمهای موفق در این کار. اگر همین گونه به اسکورکیل می رفتند، کاملاً ممکن بود از گرسنگی بمیرند. در بهترین حالت به حد اعلی گرسنگی می رسیدند. گاندار و مردانش نیاز به هجوم و غارت داشتند. آنها به گوشت و آرد و گندم نیاز داشتند تا به استقبال زمستان بروند. با خودش فکر کرد: و شراب، اگر می توانستند به دستش آورند. همین که این فکر از ذهنش گذشت زبانش ناخودآگاه بر روی لب های خشکش کشیده شد.

با خودش فکر کرد: دوست یا غیر آن، ابرجارل نمی توانست او را به خاطر به دنبال شرایط خوب بودن برای ملوانانش سرزنش کند. او در حالی که تصمیمش را گرفت، فریاد کشید:

- برو کنار، رنجر. ترجیح می دم اسلحه ام رو روی یکی از دوستان اسکاندیا بلند نکنم، پس بهت این آخرین فرصت رو می دم.  
همین طور که صحبت می کرد دوباره تبرزین عظیمش را بلند کرد. وقتی که دید لبخندی بر روی صورت جوان آن مرد نشست اندکی مشوش شد. ویل با سرخوشی گفت:

- چه محبت عظیمی از سمت شما. و اگر من کنار برم، شما قصد دارین چی کار کنین؟  
گاندار به سمت قصر و دهکده ی مجاورش، که می دانست جایی پشت آن درختان قرار گرفته اند، اشاره کرد. گاندار خیلی شفاف گفت:

- همون کاری که برای انجامش به اینجا اومدیم. همون چیزی رو که می خوایم می گیریم و می ریم.  
ویل با لحنی منطقی گفت:

- با ده مرد تنها چیز زیادی گیرت نمیداد.  
گاندار با عصبانیت خرناسی کشید.

- ده تا؟ من بیست و هفت تا مرد پشت سرم دارم!  
غرضی خشمگین از سوی مردانش بلند شد - اگر چه گاندار متوجه شد که اولف به آن جمع نپیوست.

این بار، وقتی که رنجر صحبت کرد، هیچ ردی از سرخوشی، و لحن منطقی در صدایش نبود. به جایش، لحن صدایش سخت و سرد بود. ویل گفت:

- هنوز به قصر نرسیدین، و من هنوز بیست و سه تا پیکان توی تیردانم دارم و یه دوازده تایی دیگه توی پالون اسبم. و شما چندین کیلومتر پیش روتون دارین که باید طی بشه - که همش بین تیررس درختای اونجاس. حتی با وجود این که تیرانداز بدی هستم، باید بتونم روی بیشتر از نیمی از مردانت حساب کنم. بعدش تو با تنها ده مرد با نگهبانا روبرو می شی.

چشمان گاندار بی اختیار به سمت خطوط درختان چرخید. متوجه شد که حق با رنجر است. رنجر می توانست در جنگل محو و ناپدید شود و همین طور که آنها سعی می کردند به قصر برسند بر سرشان آتشی دائمی بریزد. ویل اضافه کرد:

- سعی کن دنبالم بیای و این طوری فقط همه چیز رو راحتتر می کنی.

و گاندار به حالت انفجار زیر لب فحش داد. با توجه به این که سوار بر اسب بود و با توجه به توانایی های یک رنجر در مورد اجتناب از دیده شدن در میان درختان، ویل می توانست به راحتی از آن تعقیب بگریزد و در همان حال نیروی اندک اسکاندی را تکه و پاره کند. کاپیتان ولفشپ حس می کرد که عصبانیت در درونش می جوشد. اینجا بدون هیچ انتخابی که برایش باقی مانده باشد، به تله افتاده بود. از یک طرف اگر به دهکده حمله نمی بردند، او و مردانش از گرسنگی می مردند. در طرف دیگر، اگر سعی می کردند، تعداد زیادی از آنها مطمئناً می مردند.

ویل با دقت او را تماشا می کرد و منتظر لحظه ی مناسب بود، درست قبل از این که عصبانیت جوشان به عکس العملی باطل و عبث مبدل شود. ویل به آرامی گفت:

- از طرف دیگه، ممکنه بتونیم به یه سری توافقات برسیم.



## فصل هفتم



فریاد دیده بان از بالاترین برج قصر سی کلیف به پایین منعکس شد:

- اونا دارن میان!

بارون ارگل با چشمان تنگ شده در مقابل نور درخشان، به بالا نگاه کرد، بعد سمتی را که دست مرد داشت به آن اشاره می کرد دنبال کرد. گروهی از جنگاوران اسکاندی داشتند از میان درختان به داخل زمین مسطح و باز دور قصر وارد می شدند. مردی سوار کنار مردی که آن جنگاوران را هدایت می کرد اسب می راند. همین طور متوجه شد که سگی سیاه و سفید آنجا بود که در مقابل آن گروه دوان پیش می آمد.

ارگل پرسید:

- می گی باهاشون حرف زده؟

و نوریس، که در کنار برج و بارو در کنار رهبرش ایستاده بود، به تایید سری تکان داد. وقتی ویل را در آن جاده تنها گذاشته بود خیلی دورتر از پیچ بعدی نرفته بود. دیده بود که رنجر با اسکاندی ها ملاقات کرد، آماده بود تا اگر نیاز بود به کمک رنجر برود.

- درسته. خیلی راحت راه رو بست و باهاشون حرف زد. دیدم یه پیکانی برای هشدار شلیک کرد. او که حرفش را تصحیح می کرد افزود:

- حقیقتش ندیدمش. یه جورایی فقط ... اتفاق افتاد. این رنجر غیرعادی ان.  
- و اون چیزی در مورد یه ضیافت گفت؟  
این بار نوریس شانه ای بالا انداخت. او همین حالا هم آن دستور را به رُلو ابلاغ کرده بود، که او هم گیج و سردرگم شده بود، همان طور که نوریس گیج شده بود.

- یه ضیافت، سرورم. اگرچه در مورد این که چی توی سرش داره نمی تونم اظهارنظری بکنم. همین طور که داشتند صحبت می کردند، ارگل نفرات نیروی اسکاندی که داشت به قصر نزدیک می شد را شمرد. او متوجه شد که نزدیک سی نفری بودند. بیشتر از آن تعدادی که می توانستند به مقابله با آنها بفرستند. مجبور بودند با این حقیقت که دهکده چپاول و سوزانده می شد روبرو شوند. ساکنان دهکده خودشان در داخل دیوارهای قصر کاملاً در امان بودند و چهارپایانشان همان طور که ویل دستور داده بود پراکنده شده بودند. اما مردمش، رعیتش، خانه ها و دارایی هایشان را از دست می دادند و بارون می دانست که این تقصیر اوست. اسکاندی ها حالا متوقف شده بودند، تقریباً دویست متری قصر. او دید که از روی زینش خم شد تا با رهبر اسکاندی صحبت کند، مرد درشت هیکلی که کلاهخود شاخداری بر سر و تبرزین جنگی دولبه ای به همراه داشت. به نظر نوعی توافق بینشان رد و بدل شد و ویل اسبش را به سمت قصر چرخاند، و اجازه داد که اسب به چهارنعلی سریع پیش آید. سگ از یک شروع آرام به دویی سریع رسید تا جایگاهش پیشاپیش ویل را حفظ کند، چیزی که تنها یک سگ گله می تواند انجام دهد. بارون گفت:

- شاید بهتر باشه پایین بریم و ببینیم چی تو سرشه.  
و او و استاد مدرسه نظامی اش به سمت پله ها رفتند، پله هایی که به سمت حیاط پشتی پایین می رفتند. و درست زمانی که نگهبانان دروازه اجازه دادند ویل از دریچه ی کوچکی بر روی ورودی اصلی وارد شود به پایین رسیدند. ویل همین طور که بارون و سر نوریس نزدیک شدند به آنها سری تکان داد. او گفت:

- یه توافقی با اسکاندی ها کردیم سرورم.



ارگل متوجه شد که ویل با لحنی خبری صحبت کرده و از کلمه ما استفاده کرده بود به خاطر اینکه در برابر گوش های دیگران این طور به نظر آید که دارد به دستورات بارون عمل می کند. ارگل متوجه شد این حرکتی زیرکانه بود که انجام می شد. بر رنجر آسان بود که قدرت و صلابت او را در مقابل مردم خودش خراب کرده و تحلیل ببرد، با این حال رنجر انتخاب کرده بود که این کار را انجام ندهد. او با صدای بمی جواب داد:

- فهمیدم.

این گونه اجازه نمی داد که مردم بدانند کوچکترین نظری در مورد این که ویل در چه موردی حرف می زند ندارد. رنجر جوان جلوتر آمد و صدایش را آنقدر آرام کرد که تنها ارگل و نوریس می توانستند صدایش را بشنوند. او گفت:

- اونا برای زمستون نیاز به تدارکات دارن. به همین خاطر اینجان. بهشون گفتم که اجازه می دیم پنج تا گاو نر و ده تا گوسفند و یه مقدار قابل قبول گندم برای آرد کردن داشته باشند. ارگل با اوقات تلخی شروع به حرف زدن کرد:

- پنج تا گاو نر!

اما نگاه سرد ویل او را در میان اعتراضش متوقف کرد. ویل گفت:

- اونا بهر حال اونا رو به دست می آرن. و دهکده رو توی اون معامله ویرون می کنن. این بهای مناسبی برای پرداخته. سرورم. نگاه استوارش را بر روی بارون نگه داشت. افکاری که ناگفته ماند این بود که ارگل به خاطر اهمال کاری خودش در این موقعیت بود- اهمال کاری خودش و نوریس. با این طرز فکر، این بهای اندکی بود که پرداخت می شد. او دید که نوریس برای توافق و تایید ویل سر تکان می دهد. نوریس گفت:

- اون گاوای نر می تونن از گله من گرفته شن، سرورم.

ارگل می دانست که رئیس مدرسه نظامی اش داشت سهم خودش از نقش و مسئولیتش را در این موقعیت انجام می دهد. او آهی کشید. او گفت:

- البته. و اون گوسفندا از گله من گرفته می شن. نوریس دستورات رو بده.

ویل در درون آه کوتاهی از سر آسودگی کشید. امیدوار بود که آن دو مرد متوجه شوند این بهترین راه حل است. البته ویل می توانست در تهدیدش نسبت به گاندار خوب نقش ایفا کند، اما تمایلی نداشت که روی مردان درمانده پیکان شلیک کند. از طرفی می دانست حتی ده اسکاندی ها می توانستند موجب ضرر و زیان و زخم بیشتری شوند. و با صراحت هم باید گفت چون ارگل و نوریس برای چنین موقعیتی قابل سرزنش بودند حقشان بود که بهای آن را هم بپردازند.

- سرورم، در این بین منم ترتیبی دادم که گاندار و مردانش با ما در یه مهمانی خوش بگذرونن. فک کنم سر نوریس این ایده رو به سر آشپزتون یادآوری کردن، درسته؟ ارگل با شنیدن آن گامی به عقب رفت. او گفت:

- مهمونی در کنار ما؟ اسکاندی ها؟ می خوام اجازه بدم اونا وارد اینجا بشن؟ او به سرعت نگاهی به دیوارای ضخیم و ورودی چوبی محکم انداخت. ویل سری به تایید تکان داد.

- گاندار بهم قول یه سکان دار رو داده که هیچ دردسری در کار نخواهد بود، سرورم. یه اسکاندی هرگز اون عهد رو نمی شکنه.  
اما ...

با این حال ارگل مردد بود. ایده‌ی اجازه‌ی ورود دادن به آن دزدان دریایی وحشی، برای ورود به داخل پایگاهش، بسیار عجیب بود. نوریس در آن لحظه برگشت، یکی از چوپانانش را روان کرده بود تا حیوانات پراکنده شده را جمع کند. ارگل با بیچارگی به سمت او برگشت. او گفت:

- ظاهراً می خوام اجازه بدیم این دزدان دریایی داخل دیوارا بشن- و براشون جشنی برپا کنیم! برای لحظه ای توانست ببیند که نوریس هم مثل او به این موضوع واکنش نشان داد. بعد شوالیه منظره‌ی آن مرد ریزنقش تنها و منتظر در جاده برای ملاقات با اسکاندی ها را به یاد آورد و شانه هایش فرو افتاد. او با لحنی تن به قضا داده گفت:

- چرا که نه؟ من هرگز قبلاً یه اسکاندی رو توی جمع ملاقات نکردم. این می تونه جالب باشه. ویل نیشش بر روی هر دو مرد باز شد.

- می تونه موقعیت پر سر و صدایی باشه.

و بعد هشداری را به حرفش اضافه کرد:

- اما سعی نکنین توی نوشیدن با اونا رقابت کنین. هرگز نمی تونین از عهده این کار بر بیاین.



## فصل هشتم

هلت ریش خاکستری یه جنگاوره

یه حرفی بین محلی ها شنیدم

هلت ریش خاکستری با چاقو و چنگال موهاش رو کوتاه می کنه

هلت ریش خاکستری، خوش باش.

من که می گم خوش باش.

هلت ریش خاکستری، خوش باش،

فردام یه روز دیگه ست.

ویل همین طور که آخرین کلمات را تمام کرد به زه پایانی بر روی ماندولا ضربه زد. و اجازه داد که صدایش طنین انداز شود. دیلیا دست زد و با خوشی خندید. او، با ردی از حیرت در صدایش، گفت:

- خیلی خوب می زنی! باید به میخونه بیای و یه ترانه ای چیزی بخونی.  
ویل سرش را به حالت نه تکان داد. او گفت:

- فک نکنم. مادرت حقیقتاً برای خالی کردن میخونه اش به خاطر آواز خوندن و ساز زدن من ازم تقدیر نمی کنه.

در حقیقت، ویل مطمئن بود که ایده ی آواز خواندن و نواختن ترانه های محلی سرگرم کننده در یک میخانه به بزرگی و جلال یک رنجر، یا با ظاهر ساکت و رازگونه ی آن، نمی آمد. حالا که به آن فکر می کرد کاملاً مطمئن نبود که آیا حتی می تواند برای دیلیا بنوازد یا نه. اما دیلیا زیبا و صمیمی بود و ویل، جوان و اندکی تنها بود و پیش خودش تصمیم گرفت که می تواند در این موضوع کمی به خودش ارفاق کند. آنها بر روی ایوان کابینش نشسته بودند. اواخر عصر بود و خورشید پاییزی در پایین افق غربی فرو می رفت، نور توسط شاخه های نیمه برهنه ی درختان گاه گاه کمرنگ و پررنگ می شد. در هفته ی گذشته، از زمان ضیافت با ملوانان اسکاندی، دیلیا، برای آوردن وعده شام ویل، شروع به گرفتن جای مادرش کرده بود. این غروب، همین که رسیده بود، ویل در حال تمرین نت های ساز ترانه ی هلت ریش خاکستری بر روی ایوان نشسته بود، این ترانه یک دنباله ی پیچیده از شانزده نت بود که با ریتمی تند و هیجان انگیز نواخته می شد. دیلیا از او خواسته بود تا دوباره آن را بنوازد، و همین طور آن را بخواند. آن آهنگ یک آهنگ سنتی بود، در اصل اسمش **جوی پیر سیگاری** بود، و در مورد چوپانی ژولیده و کثیف بود که در میان بزهایش می خوابید تا گرم بماند. وقتی ویل برای اولین بار شروع به یادگیری ماندولا کرد، به شوخی آن آهنگ را به ترانه ی هلت ریش خاکستری تغییر داده بود، به عنوان تذکری برای مو و ریش نامرتب استادش.

دیلیا با چشمانی اندکی گشاد شده پرسید:

- اما رنجر هلت بدش نیومد که این طوری ازش جک می سازی؟  
شهرت هلت عبوس در میان پادشاهی شناخته شده بود. به نظر دیلیا ایده ی مسخره کردن هلت ایده ی خطرناکی بود. ویل شانه ای بالا انداخت.

- آه، هلت اون طوری که فک می کنی جدی و عبوس نیست. حقیقتش اون یه حس شوخ طبعی خوب داره.

- مطمئناً تمام اون شبی رو که وادارت کرد برای خوندن اون آهنگ روی درخت بگذرونی می خندیده .

صدایی از پشت سرشان آمد. صدای آشنایی بود. صدای آرام و زنانه، و با آهنگی بی نظیر که صدای خروش چشمه ای بر روی سنگ های صاف را به یاد ویل می آورد. یکباره آن را بازشناخت و بر روی پاهایش جست، به سمت گوینده ی حرف برگشت که به انتهای ایوان کوچک رسیده بود.

او گفت:

- ایس!

لبخندی سرخوشانه روی چهره اش نقش بست. جلو رفت تا رودرویش قرار گیرد، دستاش باز برای خوش آمدگویی، و ایس همین طور که وارد بالکن می شد با دستان خودش آنها را گرفت.

بلند قامت و بسیار باوقار بود، لباس سفید برشدار بسیار زیبایی پوشیده بود. آن لباس یونیفورم رسمی سرویس دیپلمات‌ها بود و برش های ساده اش شیک بودن آن لباس را پنهان می کرد و پیکر ظریف ایس با آن پاهای بلند را به کمال جلوه گر می کرد. موی بلوند اخگر گونه اش صاف و به روی شانه اش ریخته بود، مویش در هر دو طرف صورتش ریخته بود و به صورتش فرم می داد. چشمان خاکستری اش در سکوت به واسطه ی آن شوخی خصوصی بین او و ویل می درخشید. آن تصویر با یک بینی راست، چانه ای محکم و دهانی زیبا که ردی از سرخوشی و لذت خالص درون چشمانش را منعکس می کرد، کامل می شد.

برای لحظه ای بی هیچ حرفی ایستادند، سرخوش از دیدن دوباره یکدیگر. ایس یکی از قدیمی ترین دوستان ویل بود که مثل خود او در یتیم خانه ی بخش ردمونت بزرگ شده بود. در حقیقت وقتی ویل با آن قلب پر درد به خاطر جدایی اش از شاهزاده خانم کساندرا به ردمونت برگشته بود، آنها به تدریج به چیزی بیشتر از دو دوست تبدیل شدند. کارآموز دیپلمات باوقار نیاز ویل به گرمی، همراهی یک زن و محبت را حس کرده بود و بسیار خوشحال بود که تمام این سه نیاز را برآورده کند. این صمیمیت به تعدادی بغل کردن مرددانه و بوسه زیر نور ماه ختم نشده بود، و شاید به همین خاطر بود که حسی از ناتمام ماندن بینشان وجود داشت.

دیلیا، که صمیمیت واضحشان به خاطر در کنارهم بودن را می دید، آن را حس کرد و با اکراه تسلیم شد. دیلیا آن قدر واقع گرا بود که بداند زیبا و پرنشاط و احتمالاً دلرباترین دختر در سن خودش بر روی جزیره است. اما این دختر مو بلوند در آن لباس سفید نرم چیزی بیش از زیبا بود. باوقار، برازنده و در یک کلمه دلربا

بود. دیلیا با حالت تسلیم با خودش فکر کرد: **هیچ رقابتی در کار نیست.** آن هم درست زمانی که همه چیز با این مرد خوش تیپ و بامزه شروع به ذوب شدن کرده بود.

ویل سرانجام صدایش را یافت و گفت:

- اینجا چی کار می کنی؟

و ایس را به جایی که خودش و دیلیا نشسته بودند برد. دختر روستایی متوجه شد که ویل هنوز یکی از دستهای ایس را در دست دارد و ایس هم هیچ حرکتی نکرد تا آن تماس را از بین ببرد. ایس گفت:

- فقط یه بسته ی دیپلماتیک عادی از سوی قصر.

و سرش را تکان داد تا مشخص کند که ماموریتش یک ماموریت بی اهمیت بود.

- اونا به نیمی از بخشها فرستاده شدن. نه هیچ چیز خطرناک و مهمی. شنیدم اینجا توی سی کلیفی، به همین خاطر ماموریتم با یک سفیر دیگه رو مبادله کردم و خب توانستم پیام ببینمت.

ایس با حالت معناداری از روی شانه های ویل نگاه کرد، یکی از ابروهای زیبایش را بالا برد تا به ویل ادب و احترام را یادآوری کند. ویل متوجه شد که تماماً همه چیز در مورد دیلیا را فراموش کرده و حالا با شتاب برگشت، و با این حرکت ماندولا از جایی که به صدلی اش تکیه داده شده بود فرو افتاد. همین طور که ماندولا را دوباره از روی زمین جمع می کرد لحظه ای از سردرگمی به وجود آمد. دیلیا با خودش فکر کرد **حداقل این معنانش اینه که باید اون دست با روح بی نظیر رو رها کنه.**

ویل با سرعت گفت:

- خیلی متاسفم! ایس، این دیلیاست، یکی از دوستانم در اینجا. دیلیا، این سفیر ایسه، یکی از قدیمی ترین و عزیزترین همدم های من.

دیلیا در درون به خاطر کلمه عزیزترین بر خورد لرزید اما با حالتی شجاعانه لبخند زد و دست پیش آمده ایس را در دست گرفت. البته دستی گرم و نرم بود و به طور شگفت آوری دستی قوی. دیلیا گفت:

- از دیدنتون خوشحالم.

ایس لبخند زد، می دانست که دیلیا هر چیزی به جز خوشحال است. او گفت:

- حالتون چطوره؟
- ویل از یکی به دیگری نگاه کرد و با حالتی نامطمئن دستانش را به هم مالید. مطمئن نبود که کار بعدی چیست. ناگهان سرخوشی اش برای دیدار دوباره ی ایس بر او غالب شد. او پرسید:
- پس خیلی می مونی؟ وقت داری تا بهت جزیره رو نشون بدم؟
- و ایس با تاسف سرش را تکان داد. او گفت:
- فقط امشب و فردا. فردا یه ضیافت رسمی برپا میشه، اما امشب رو آزاد بودم و فکر کردم ... ایس اجازه داد آن جمله ناتمام رها شود و ویل با خوشحالی موقعیت را به چنگ آورد.
- خیلی خب پس امشب با من شام بخور!
- ویل اشاره ای به کابین پشت سرش کرد.
- از ادوینا می پرسم آیا می تونه برای یه نفر دیگه هم شام تهیه و تدارک ببینه.
- ایس که یک ابرویش را بالا می برد تکرار کرد:
- ادوینا؟
- او به کابین نگاهی انداخت، کنجکاو بود که آیا ویل اینجا قبیله ای از زنان همراه خودش دارد یا نه. دیلیا قبل از این که ویل بتواند توضیح دهد جواب داد. او گفت:
- مادر من. ما یه مهمونخونه ی محلی رو اداره می کنیم.
- او لبخند درخشانی به ویل تحویل داد.
- اگه دوست داشته باشی می تونم به مادر بگم. برای اون هیچ مشکلی نیست و بهر حال منم وقتشه که برگردم.
- ویل مکثی کرد، نمی دانست چطور این چرخش اوضاع را مدیریت کند.
- آه ... خب ... خوبه.
- بعد در حالی که دنباله ی حرف را به اندازه ی یک سایه ی طولانی از شک و تردید رها کرد، اضافه کرد:
- چرا بهمون ملحق نمی شی؟ می تونیم همگی با هم شام بخوریم.



دیلیا خوشی اندکی از پیروزی در درونش حس کرد وقتی که دید لبخند روی صورت ایس محو شد، و برای لحظه ای وسوسه شد تا آن پیشنهاد را پذیرد. اما تقریباً بی درنگ متوجه شد که این پیروزی کوچک تنها چیزی خواهد بود که این عصر از آن لذت خواهد برد.

- نه. مطمئنم که حرفای زیادی برای گفتن به هم دارین. شماها به من نیازی ندارین. دیلیا متوجه شد، ایس هیچ حرکتی نکرد تا حرف او را رد کند. ویل با اندکی دست پاچگی گفت:

- خب، پس اگه مطمئن هستی...

ویل تنش را در محیط اطرافش حس کرد اما هیچ ایده ای نداشت که چه کاری در این رابطه انجام دهد. دیلیا داشت دیگ سفالی کوچکی را که برای وعده شام ویل به همراه آورده بود برمی داشت.

او گفت:

- این رو برمی گردونم. این فقط تاس کبابه، و مطمئنم که مادر می خواد برای یکی از دوستای عزیز رنجر کار خاصی انجام بده. ویل به طور اتوماتیک جواب داد:

- خیلی عالیه.

مطمئناً متوجه طعنه نهفته در لحن دیلیا نشد. چشمانش هنوز بر روی ایس قفل شده بود. دیلیا یکی دو ثانیه منتظر ماند، بعد پرسید:

- چه زمانی دوست دارین شام بخورین؟

ایس به جای ویل جواب داد:

- اول یه ملاقاتی با بارون دارم و بعدش دوست دارم توی اتاقم مستقر بشم و قبل از اون یه دوشی بگیرم. شاید دو ساعت دیگه؟

دیلیا جواب داد:

- پس دو ساعت دیگه.

بعد او رو به ویل اضافه کرد:

- و من دیدم که مادر داشت یکی از اون پای های توت شیرین ورقه ای اش رو درست می کرد. شاید یه کمی از اون رو برای دسر دوست داشته باشین؟  
ویل با خوشحالی سری به تایید تکان داد، و از آن ایده استقبال کرد. او گفت:

- این خیلی عالییه. ممنونم دیلیا.  
دیلیا لبخندی زد، و برای ایس سری برای خداحافظی تکان داد و برگشت و به سرعت به سمت دهکده برگشت. همین طور که می رفت خیلی آرام از خودش پرسید: چرا باید بهشون پای پیشنهاد می کردی؟ با خودش فکر کرد، مثل این بود که سعی داشت همه چیز را برای خودش بدتر کند. و با تلخی برای خودش اضافه کرد: شاید بتونی برگردی و براشون یه چند تا شمع رمانتیکم روشن کنی؟

وقتی به انتهای بیشه رسید نگاهی به پشت سرش انداخت اما ویل و ایس دیگر هیچ توجهی به او نداشتند. مطمئناً متوجه شد که آنها دوباره دست هم را گرفته اند.

\*\*\*\*

ایس از آن سوی میز شام لبخندی به ویل زد و گفت:

- کاملاً داری برای خودت اسم و رسمی راه می ندازی.  
ویل گفت:

- تماماً خام و بی تجربه ام. اینا همش واقعاً یه کمی سردرگم و دست پاچه ام می کنه.  
نگاه استوار ایس به ویل می گفت که او درون آن تظاهر به عدم اعتماد به نفس را می بیند. ایس گفت:

- دعوت ملوانان یه ولف شیب به یه ضیافت؟ مانع شدن از یه جنگ سخت تنها با مبادله یه تعداد چهارپا و یکی دو تا پوست پر از شراب؟ می تونم بگم این چیزا رو خیلی خوب رو به راه کردی.  
ویل جواب داد:

- اُه، اسکاندی ها وقتی که بشناسیشون، خیلی مواجهه باهاشون سخت نیست.  
بعد لبخندی به ایس تحویل داد. حقیقتاً کاملاً به روشی که آن موقعیت کاملاً بد را روبه راه کرده بود افتخار می کرد. او افزود:

- از طرفی ارزشش رو داشت که تمام اون شوالیه های مغرور و زنهاشون رو ببینی که با یه دسته ملوان دزددریایی تشنه به خون شام می خورن.
- الیس، همین طور که دستش را به دور بالای لیوانش می بست، اخمی کرد. او پرسید:
- یه کمی ریسکش بالا نبود؟ بهرحال می تونست هر اتفاقی با اون اختلاط افراد رخ بده. ویل سرش را راسخانه تکان داد.
- نه وقتی که گاندار به عنوان یه سکان دار قول داده. هیچ اسکاندی اون قول رو نمی شکنه. او با حالت معناداری افزود:
- و می دونستم که نوریس مردانش رو تحت کنترل می گیره- این کمترین کاری بود که می تونست انجام بده.
- الیس پیام ناگفته را حس کرد و ابروانش را با حالتی سوالی بالا برد. ویل لحظه ای مکث کرد، نمی خواست لباس زیر کتیف سی کلیف را به نمایش درآورد. بعد متوجه شد که الیس یکی از اعضای سرویس دیپلماتها بود و به شنیدن رازهایی بسیار مهمتر از این عادت داشت.
- نوریس و بارون اجازه داده بودند امور اینجا خیلی سست و اهمال کارانه پیش بره. اونا توی یه جنگ هیچ شانسی نداشتن. مردانشون خیلی بد آموزش دیده بودن، بد تمرین داده شده بودن و خارج از فرم بودن. حداقل نوریس متوجه این حقیقت شد و با ایده ضیافت همراه شد.
- الیس به آرامی گفت:
- و اون یه ایده خوب بوده.
- ویل لبانش را با حالتی متفکرانه بر هم فشرد.
- فک کنم خاطره ی اوقاتی که روی دریای استورم وایت گذرونده بودم به این وضع کمک کرد. متوجه بودم که اونا به کمبود تدارکات برخوردن و ممکن نیست بدون اون زمستون رو سر کنن. با انجام کارها به روش من، اونا مجبور نبودن برای تدارکات بجنگن- و اونا به یه ضیافت هم می رفتن.
- ویل با آن خاطره یک بار دیگر نیشش باز شد.

الیس محتاطانه پرسید:

- پس اونا به سلامت خارج شدن؟  
ویل سرش را به حالت نه تکان داد. او گفت:

- اونا هنوز دارن دامها رو ذبح می کنن و گوشتا رو دودی می کنن تا بتونن توی زمستون دووم بیارن.  
اونا برای دو یا سه روز دیگه کنار رود بیتروت هستن و بعدش به راهشون می رن.

الیس پرسید:

- این معنی این نیست که اونا هنوز خطری برای این بخش هستن؟  
اما ویل با شتاب کوشید که در مورد آن شک الیس را مطمئن کند. او گفت:

- قسم گاندار هنوز برقراره. کاملاً بهش اعتماد دارم.  
همین طور که حرفش را ادامه می داد نیشش باز شد:

- مخصوصاً وقتی می دونه من یکی از دوستای خصوصی ابرجارل اسکاندی ها هستم.  
الیس پرسید:

- با این حال اهمال کاری نوریس در وظیفه اش رو گزارش می کنی، مگه نه؟  
درست مثل رنجرها، تاییعت اصلی سفیران به شاه بود. ویل سری به تایید تکان داد. او گفت:

- مجبورم. اما حداقل می تونم گزارش کنم که اون درسش رو یاد گرفته. مردانش از صبح بعد از اون  
ضیافت بدون هیچ توقفی در حال تمرینن- و می تونم بگم که اوقات سختیه. یه ماه دیگه یا یه کم  
بیشتر، نوریس اونا رو کاملاً به فرمشون می رسونه.

الیس گفت:

- پس اینجا همه چی مرتبه؟  
و به ناگاه افزود:

- هیچ مشکلی نیست اگه مجبور بشی یه مدتی اینجا رو ترک کنی؟

ویل همین که ایس آخرین کلمات را بیان کرد دستش را برای پارچ آب دراز کرده بود. دستش در میانه ی هوا خشک شد و او به چشمان ایس خیره شد. چشمان ایس حالا جدی بودند، بدون هیچ ردی از شوخی و گرمی که قبل از آن در آن ها چنان مشهود بود. ویل متوجه شد: این مربوط به کاره. او گفت:

- ترک کنم؟

و ایس سری به تایید تکان داد.

- این اتفاقی نیست که من اینجام ویل. آه، یه سری سند عادی برای رسوندن بود، اما هلت و کراولی به طور ویژه ازم خواستن که این ماموریت رو قبول کنم و یه پیامی بهت بدم. تو به ماموریت دوباره ای می‌ری.

ویل به خاطر آن کلمات ضربه ای از شک و تردید در درونش حس کرد. شاید رسیدگی او به موضوع اسکاندی ها به اندازه ای که فکر می کرد هوشمندانه نبوده است. ایس نگرانی او را که به وضوح بر صورتش به نمایش در آمده بود دید و به سرعت رفت تا او را مطمئن کند.

- این تنبیه نیست، ویل. اونا خیلی از روشی که اوضاع رو با اون روبه راه کردی خوششون اومده- به خصوص هلت. اونا یه ماموریت موقت دارن که براش به تو نیاز دارن. ویل حس کرد که وزن شک به خاطر کلمات ایس کنار رفت.

- چطور ماموریتی؟

ایس شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- خودمم هنوز جزییات کاملش رو نمی دونم. تمامش فوق سریه. همون طور که گفتم اونا ازم خواستن که پیام رو بهت برسونم چون یه دوست قدیمی بودم. این طوری مردم شروع به کنجکاو می کنن که چرا تو ناگهان بعد از ملاقات با یه سفیر غیبت زده. اونا این رو فقط به پای علاقه ی طبیعی یک رنجر برای رازپوشی و پنهان کاری می ذارن. با یه کمی امیدواری، اونا فک می کنن ملاقات من کاملاً تفریحی و دوستانه بوده- مخصوصاً با نقش دوستِ دخترت دیلیا که به آتش شایعات هیزم می ندازه.

ویل کمی رنگ به رنگ شد. او با دست پاچگی اعتراض کرد.

- اون فقط یه دوسته!

اما ایس جوابی نداد. او داشت به سگ اشاره می کرد که با خشنودی بر روی سنگ های کنار آتش دراز کشیده بود. حالا سگ بیدار شده بود، گوشه هایش سیخ شده بود. در گوشه ی دهانش، دندانهایش را برهنه کرده بود. غرشی کوتاه و خفه در سینه اش بلند شد. نگاهش بر روی در کابین قفل شده بود.

ویل به آرامی گفت:

- کسی اون بیرونه.



## فصل پنجم

ویل همین طور که به ایس اشاره می کرد تا جایی که بود بماند، بلند شد و خیلی بی صدا به سمت در رفت. چفت در داشت حرکت می کرد، ذره ذره، گویا شخصی که بیرون بود آن را آزمایش می کرد تا ببیند که آیا قفل است یا نه. همین که زبانه ی چوبی از سوکتش که آن را در مکانش نگه می داشت بلند شد، ویل موقعیتی در کنار چفت در گرفت، و خودش را به دیوار چسباند.

او به ایس سری تکان داد و آن دختر، باهوش مثل همیشه، دوباره شروع به صحبت کرد، چیزهایی پرت و پلا در مورد کراولی و هلت گفت که چطور آنها به او سلام رسانده اند. شروع به توصیف غذایی که در کنار آنها از آن لذت برده بود کرد و وارد جزئیات دقیقی در مورد آماده سازی و مهارت آن آشپز، استاد چاب از ردمونت، شد.

وقتی که گفتگویشان متوقف شده بود حرکت در هم متوقف شده بود. همین که ایس بار دیگر شروع به صحبت کرد، در شروع به باز شدن کرد، بی نهایت کند، لولاهای روغن خورده هیچ صدایی ایجاد نکردند. ویل به ذهن سپرد که روغن کاری لولاها را متوقف کند. هلت همیشه می گذاشت زنگاری از زنگ آهن بر روی لولاهای در جلویی خانه اش ایجاد شود. او همیشه مشتاق گفتن این حرف بود: **هیچ کسی نمی تونه اون طوری تو رو غافلگیر کنه.**

ویل اخم کرد. او با خودش فکر کرد: تنها کسی که غافل گیر می شه اون مزاحم بیرون دره. برای لحظه ای ویل نمی دانست آیا این ممکن نیست دیلیا باشد، دیلیایی که برگشته تا گفتگوی او با الیس را استراق سمع کند. بعد آن ایده را کنار گذاشت. اگر شرایط بدین گونه بود، آن سگ هرگز این گونه رفتار نمی کرد. حالا در کابین حدود پانزده سانتی متر باز شده بود و ویل می توانست آن دست بر روی ضامن بیرونی را ببیند. ویل متوجه شد: دست چپ یک مرد. و می دانست که احتمالاً دست راست یک نوع اسلحه را نگه داشته است. الیس قهقهه ای طنین انداز و بلند سر داد، احتمالاً می خواست مزاحم را متقاعد کند که آنها کاملاً با گفتگوی قلبی او سرشان گرم و حواسشان پرت است. آن حقه کارگر شد، و در بیشتر باز شد و بیشتر بازوی مرد از میان درز لای در قابل مشاهده بود.

ویل به سرعت حرکت کرد، با دست راستش مچ دست مرد را گرفت و با حرکتی سریع و تند او را به درون اتاق کشید. در همین زمان، همراه با این حرکت چرخشی برای داخل کشیدن مرد، پای چپش کشیده شد تا در مقابل درگاه ورودی چون مانعی قرار بگیرد و به مرد برخورد کند، به همین خاطر مزاحم به پیش آمد و بر روی پای کشیده شده سکندری خورد. با فریادی از روی شوک، مرد به داخل اتاق سکندری خورد، با آن نیروی کاملاً غیر منتظره بر روی بازویش به پیش کشیده شد و بر روی پای ویل سکندری خورد، بر روی کف اتاق سقوط کرد و به یک صندلی برخورد کرد، و صندلی به خاطر برخورد او از یک سمت بلند شد. اما او در بازیابی خودش سریع بود و به سرعت چرخید، و به سرعت روی پاهایش بلند شد تا با رنجر روبرو شود. همان طور که ویل انتظار داشت او اسلحه ای در دست راستش داشت - یک نیزه ی جنگی با نوک سخت و با یک دسته ی چوبی. حالا با گرفتن آن نیزه با دو دست آن را به سمت ویل کشید، نوک تیز آن نیزه اندکی می لرزید مثل اینکه داشت دشمنش را ورنانداز می کرد.

ویل حرکتی نکرد، او ایستاد، کاملاً استوار بر روی دو پای باز شده اش، آماده برای یک عکس العمل سریع. دستانش از اسلحه خالی بودند. ویل با علاقه متوجه شد، الیس بلند شده بود، با خنجری با ظاهری خطرناک و دراز در دستانش. الیس آن خنجر را خیلی راحت در دست داشت، به نظر می رسید می داند چطور از آن استفاده نماید.



سگ هیجان زده از موج ناگهانی آن جنب و جوش ها، با خشم پارس می کرد. بدون این که چشمانش را از روی آن مزاحم بگیرد، ویل به تندی بر سر سگ فریاد زد تا آرام بماند. و همین طور که ویل حواسش را بر روی مرد نیزه دار جمع می کرد سگ فرو نشست و با حالتی تهدید آمیز خرناس می کشید.

مرد نیزه دار درشت هیکل و چهارشانه بود، با موی سیاه ژولیده و ریش سیاه. چشمانش تیره بودند و زیر ابروانی پرپشت در آتش عصبانیت می سوختند، و بینی بزرگش زمانی شکسته بود و به طرز بدی جوش خورده بود به همین خاطر کجی واضحی در آن دیده می شد. شنل کلاه دار سیاهی پوشیده بود. ویل هرگز قبلاً او را ندیده بود، اما می دانست او کیست. او به آرامی گفت:

- جان باتل. اینجا چی می خوای؟

همین طور که جواب داد، پوزخندی ناخوشایند به دهان آن مرد شکل داد. صدایش بم و خشن بود و لهجه و سبک صحبتش او را به عنوان فردی غیراشرافی مشخص کرد.

- منو می شناسی، آره؟ این به نفع نیست.

ویل با آرامش جواب داد:

- می شناسمت. تو یه شهرت و معروفیتی دور و بر این بخش داری.

باتل پوزخندی زد.

- شهرت! هیچ چیزی علیه من اثبات نشده. هیچ چیزی اثباتم نمیشه.

- می تونه به این خاطر باشه که وقتی کارای کثیف رو می کنی هیچ وقت هیچ شاهدی رو زنده نمی ذاری.

ناگهان ویل با زیرکی اضافه کرد:

- حالا ادامه بده! وسط شب با پلکیدن دور و بر خونه ی من چی کار می کنی؟

برای لحظه ای نگاهی گیج بر روی صورت باتل نمایان شد. لحن قاطع ویل او را شگفت زده کرد. بهر حال او کسی بود که مسلح بود. آن رنجر ریزنقش، که حالا به نظر هنوز یک پسر بچه به نظر می رسید، هیچ اسلحه ای نداشت. اُه، او یک چیزی که ظاهراً یک چاقوی بسیار بزرگ بود کنار کمرش داشت، اما باتل قبل

از این که او آن چاقو را از غلاف بیرون بکشد با نیزه به سیخش می کشید. و برای آن دختر بلوند، خنجر آن دختر هیچ ترسی برای باتل ایجاد نمی کرد. در نهایت گفت:

- برای سگم اومدم. شنیدم که تو اون رو دزدیدی و می خوام اون رو پس بگیرم. همین طور که صحبت می کرد نگاهی به سگ کرد و سگ شکمش را روی کف اتاق صاف کرد، و همین که این کار را کرد سخت تر و شدیدتر خرناس کشید. باتل بر سر سگ فریاد کشید:

- تو خفه شو!

سگ تنها خرناس بیشتری کشید و دندانهایش را به روی او نمایان کرد. ویل گفت:

- مطمئناً تو یه ربطی به اون داری.

ویل اشاره سریعی با دست انجام داد و سگ به سرعت آرام گرفت. باتل حالا کاملاً عصبانی بود با تمسخر گفت:

- خیلی باهوشی! من به اون سگ درست رفتار کردن رو یاد می دم، مثل آخرین بار که یادش دادم. اون سگ کوچولوی هرزه می خواست گازم بگیره، پس بهش یه درسی دادم. ایس پرسید:

- فک کنم با اون نیزه بزرگ و عالی ات این کار رو کردی؟ چه شجاعت شگفت آوری داری. ایس با حالت سهل و آرام به پشتی صندلی ای که بر روی آن نشسته بود خم شده و تکیه داده بود، و به سردی مرد ریشو را برانداز می کرد. ویل خیلی آرام به خاطر خونسردی واضح ایس لبخند زد. از طرف دیگر باتل، به نظر با آن حرف مشتعل شد. او فریاد کشید:

- دختر، سعی نکن خیلی برای من قدرت نمایی کنی. نه با اون خنجر کوچولوت یا اون کارای محرمانه سفیرانه ات!

باتل صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- یه ماموریت محرمانه برای رنجرمون، آره؟ شرط می بندم یه کسایی وجود دارن که پول می دن تا در این مورد بدونن.

ویل و ایس نگاه های سریعی رد و بدل کردند. باتل آن تبادل نگاه را دید و با اعتماد به نفس رو به رشدی ادامه داد:

- اُه، بله، صداتون و نقشه هاتون رو شنیدم. رنجرها و سفیرا همیشه دورو بر کارای محرمانه می پلکن، مگه نه؟ یاد بگیری وقتی جان باتل اون دور و بره صداتون رو پایین نگه دارین، شما باید این کار رو بکنین.

حالا او اوضاع را تحت کنترل داشت و خشنود بود که می دید حال و هوای خونسرد آن دو نفر را بهم ریخته است. حالا متوجه شد وقتی که بیرون در بوده است چیز مهمی را شنیده است و مغز جنایتکارش در حال کار بود تا بفهمد چطور از این اوضاع بهره ای ببرد. تجربه ای طولانی به او می گفت وقتی چیزی وجود دارد که کسی می خواهد آن را راز نگه دارد، بی شک کس دیگری وجود دارد که پول می دهد تا در مورد آن بداند. ایس به ویل گفت:

- اُه، عزیزم، به نظر می آد اون گفتگومون رو استراق سمع کرده. باتل به او خندید.

- استراق سمع کردن، خیلی خب. و هیچ کاری نمی تونین در موردش انجام بدین. ایس به نظر برای لحظه ای حرف های او را سبک و سنگین می کرد، و در موردشان فکر می کرد. بعد اوجواب داد:

- به نظر نمی آد. جز کشتنت. مثل این که امری قطعی بود.

همین طور که این کلمات را می گفت، خنجر بلند را چرخاند، آن را از نوکش گرفت و با حرکتی آرام و روان بازویش را عقب برد. باتل به سرعت به سمت او چرخید، به حالت دفاعی درآمد، با نیزه ای آماده برای پرتاب...

و صدای هیس- بنگ غریبی را شنید که با حس لرزشی در هر دو دستش دنبال شد، درست وقتی که چاقوی ساکس ویل به نظر از بند غلاف پشمی اش بیرون جهید. بدون هیچ مکثی، چاقو با حالتی برای بریدن چرخید تا درست در پشت محل نوک فولادی با نیزه اش برخورد کند.

به سنگینی یک تبرزین، به تیزی یک تیغ، تیغه ی خشمگین استثنایی ساکس چوب زبان گنجشگ دسته ی نیزه را برید، مثل این که از جنس پنیر بود. نوک سنگین نیزه با صدای زنگ داری بر روی کف اتاق فرو افتاد و باتل با شگفتی به نیزه خیره شد، که به ناگاه بدون سر شد و به نظر در میان دستانش بی وزن بود. او نصف یک ثانیه یا کمی بیشتر از آن فرصت داشت تا آن حقیقت را در ذهنش ثبت کند قبل از این که ویل، به سمتش پیش آید و دوباره بچرخد، و قبه برنجی چاقوی ساکس را با صدای تامپی بر روی گیجگاه او فرود آورد. و در این لحظه علاقه بیشتر به جریان امور را از دست داد و شبیه یک کیسه سیب زمینی به سمت کف اتاق خم شد.

الیس گفت:

- خیلی تر و تمیز.

علی رغم میلش به خاطر سرعت حرکات ویل تحت تاثیر قرار گرفته بود. او دوباره خنجرش را چرخاند و آن را دوباره در غلاف پنهان شده در برش خاصی از لباسش قرار داد.

آنها به هم لبخند زدند. سگ، گیج و سردرگم، برای کسب توجه شان به آرامی زوزه کشید و الیس خم شد تا به سگ دلگرمی دهد و خز دور گوش های آن را نوازش کند. ویل گفت:

- نمی دونستم اونا بهتون آموزش دادند که اون خنجرا رو پرتاب کنین.  
و الیس شانه ای بالا انداخت.

- اونا این کار رو نکردن. این خنجرا خیلی بهتر و باارزستر از اونن که مثل چاقوهای شما رنجرا این ور و اون ور پرتاب بشن. فقط می خواستم این دوستمون رو گیج کنم تا بتونی باهاش تصفیه حساب کنی.

ویل به سمت مقابل، به سمت ردیف کابین ها رفت و درون یکی از کشوهایش را گشت. او چندین تکه طناب بیرون کشید، بعد به سمت مرد پهن شده بر روی کف اتاق رفت، باتل را بر روی شکمش برگرداند و دستانش را پشتش قرار داد. ویل دو حلقه ی کوچک انگشتر مانند از بند چرمی به دور شصت های مرد پیچاند، بعد سر آنها را از میان یک مانع چوبی محکم کشید تا محکم شوند. بعد با استفاده از نمونه ی بزرگتری از مانع انگشتان شصت، قوزک پاهای باتل را هم به هم بست.

الیس بار دیگر گفت:

- خیلی تر و تمیز.

ویل کار انجام شده را بررسی کرد و سری به تایید تکان داد.

- یکی از رنجرها این گره ها رو طراحی کرده. حلقه ها شصت ها و قوزک پاها رو نگه می دارن و این مانع های سوراخ دارِ چوبی بهت اجازه می دن که اونا رو محکمشون کنی بدون اینکه زحمتی در مورد گره زدن به خودت بدی.

الیس لیوانش را برداشت و یک وری بر روی صندلی اش نشست، در حالی که به باتل بیهوش اخم کرده بود.

- البته هنوز مشکل وجود داره. حالا می خوایم باهاش چی کار کنیم؟

ویل می خواست حرف بزند، اما وقتی متوجه شد الیس در مورد چه چیزی فکر می کند متوقف شد. او گفت:

- ماموریتیم. اون در موردش می دونه.

الیس سری به تایید تکان داد.

- دقیقاً. ما این همه زحمتِ مخفی کاری به خودمون دادیم که هیچ کسی ندونه تو به یه ماموریت فرستاده شدی. حالا این آدم سبک مغز رو داریم که به همه و به شیوه های مختلف اون رو جار بزنه.

ویل باتل را ارزیابی کرد، که هنوز هم جنبی نمی خورد.

- البته بارون رو دارم که اون رو زندونی کنه. اون تو رو تهدید کرده و تهدید یه سفیر یک توهین جدیه.

اما الیس با قاطعیت سرش را به حالت نه تکان داد.

- نه خوب نیست. هنوز این شانس وجود داره که با زندونی های دیگه در تماس باشه، یا حتی با زندانباناش. و نمی تونیم روی پخش شدن هیچ کلمه ای از این موضوع ریسک کنیم. لعنت به این مرد! ممکنه مجبور بشیم بکشیمش، ویل.

الیس با اکراه، اما چنان با خونسردی، این را گرفت که ویل متعجب شد. او با نگاهی جدید به الیس خیره شد، متوجه شد دوست قدیمی اش در یک مسیر آموزشی، مسیری که هر ذره اش مثل مسیر خود او سخت و

شاق بوده، رفته است. بعد فکری به ذهنش خطور کرد، که مثل خاطره ای از گفتگوی چند دقیقه قبلشان به ذهنش برگشت. او گفت:

- فک نکنم نیاز باشه به اون راه بریم. یه ایده ای دارم. یه کمکی برای زین کردن اسبا بهم برسون و منم در موردش بهت می گم.

\*\*\*

گاندار هارداستریکر بر روی دود خم شده و تکه ای از گوشت را که بر روی ذغال ها آویزان شده بود از مفصل برید. با دقت به گوشت داغ فوت کرد، بعد گازی به آن زد، و همین طور که آن را مزه می کرد سری برای خودش تکان داد. دقیقاً خودش بود. گوساله ای یکساله بود، نرم و با لایه ای چربی، و با مزه دودی آتش روی هم رفته مزه و طعم بیف را داشت. او به دور و اطراف آن فضای باز، کنار جایی که ولفکلاد خیلی محکم کنار ساحل لنگر انداخته بود، انداخت. مردانش با بریدن و دودی کردن آخرین تکه های گوشت گاو مشغول بودند. گوساله ذبح و نمک زده شده بود. او تخمین زد که در چند ساعت آینده آماده خواهند بود. بعد زمانی برای چند ساعت خواب برای تمامی آن کارگران در اختیار داشتند قبل از جزر کامل آب که به آنها اجازه می داد سفر با تاخیرشان بر روی دریای استورم وایت را آغاز کنند.

شعله ها و دود شش هفت آتش صحنه را روشن کرده بود و سایه های متحرک عجیبی درون درختان دور آن فضای باز ایجاد می کردند. به نظر می آمد سر وحشی بالای ولفکلاد در میان دود معلق است، نور شعله ها بر روی دندانهای منقش سر گرگ چوبی می رقصیدند.

- گاندار!

این جان تارکسان، یکی از نگهدارنده های بادبان هایش بود که از لبه ی بیرون فضای باز فریاد می کشید. سر ناخدای کشتی با کنجکاوی چرخید و شکلی نامشخص که از تاریکی بیرون می دوید را بازشناخت. گاندار اخم کرد وقتی متوجه شد که آن پیکر نامشخص رنجر است. او سوار بر اسب بود، که به نظر حالت طبیعی اش بود، و داشت اسب دومی را هدایت می کرد، اسب دوم با وجود بار بزرگی که از روی آن آویزان بود سنگین بار شده بود.

گاندار دستش را با حالت احوالپرسی بالا آورد و شروع به جلو رفتن کرد.

در دلش حس دوست داشتن رنجر رشد یافته بود. به قوه نبوغ مرد جوان در یافتن راه حلی برای آن موقعیت که خودش را مواجه با آن می دید احترام می گذاشت و شجاعت روشن و واضح آن مرد جوان را تحسین می کرد. او فریاد کشید:

- خوش اومدی!

و ویل جواب احوالپرسی اش را داد و بعد از روی زین پایین آمد. همین که گاندار نزدیکتر می شد، و از میان آتش ها و قفسه های گوشت های دودی شده می گذشت، متوجه شد که بقچه آویزان بر روی پشت اسب دوم یک مرد بود- بی هوش با دست و پای بسته. او انگشت شصتش را به آن مرد بی حرکت اشاره کرد. او پرسید:

- یه کسی سمت اشتباه تو واستاده، رنجر؟

ویل در جواب لبخند کمرنگی زد.

- می تونی این طوری بگی. اون یه سری آزار و اذیت دور و بر اینجا ایجاد کرده. به ذهنم خطور کرد می تونه برای تو مفید باشه.

گاندار اخم کرد و با پشت دستش چربی روی چانه اش را پاک کرد. او گفت:

- مفید؟ من تموم اون ملوانایی رو که می خوام دارم، ممنونم. هیچ جنوبی آموزش ندیده ای رو روی عرشه ولفکلاد لازم ندارم.

او مکثی کرد، بعد افزود:

- قصد هیچ توهینی ندارم.

ویل سرش را تکان داد.

- هیچ توهینی نبود. نه، حقیقتاً منظورم این نبود که اون رو به عنوان یکی از ملوانات پیشنهاد کنم. فک کردم ممکنه دوست داشته باشی اون رو به عنوان یه برده بگیری. شما هنوز توی اسکاندیا برده دارین، مگه نه؟

هارداستریکر مرد جوان را با علاقه جدیدی برانداز کرد. او با خودش فکر کرد: *این یکی پراز فراز و نشیب و بدون هیچ خطاییه.* همان طور که ویل حدس زده بود، وقتی که اولین بار با این گروه اسکاندی مواجهه شده بود، این سفر بی سود و منفعتی برای ولفکلاد بود. وقتی که سرانجام به هلشام برمی گشتند، یک برده ی سرحال کالایی فروختنی بود.

او همین طور که به آن اسب نزدیکتر می شد و مرد بیهوش را از نزدیکتر بررسی می کرد گفت:

- بله. هنوز برده داریم.

او دسته ای از موهای آن مرد را گرفت و سر مرد را بلند کرد تا صورتش را ببیند. سن حدود سی سال. درشت و قوی به نظر می آمد. او پرسید:

- اون سالمه؟

و ویل سری تکان داد.

- از اون صدمه کوچک توی اون کشمکش بگذریم، مثل یه فیل سرحاله. ویل زخم وحشیانه ی پهلوی سگ و شایعه هایی که باتل را برای زنجیره ای از قتل ها در آن منطقه مسؤل می دانست به یاد آورد.

- اون برای ساعتها کار کنار پدالهای کنار چاه مناسبه.

کار کنار پدالها تنبیهی برای برده های اسکاندی بود. آنها تیغه های چوبی بزرگ بودند که آب درون چاه ها را در طول زمستان بهم می زدند. برده ها آنها را عقب و جلو یا بالا و پایین می بردند تا آب را در حرکت نگه دارند و از ضخیم شدن یخ جلوگیری کنند. در این حال، همواره آب به آنها می پاشید تا وقتی که تا پوست استخوان با آب سرد منجمدی خیس می شدند. ویل به عنوان یک برده اسکاندی در آن زمان، به کار در کنار پدالها گماشته شده بود. این کار نزدیک بود که او را به کشتن دهد، قبل از این که ارک دلش به حال او سوخته بود و به او کمک کرده بود تا فرار کند.

گاندار سرش را به حالت نه تکان داد. او گفت:



- ابرجارل کار کنار پدالها به عنوان تنبیه رو کنار گذاشته. به علاوه یه برده ی با ارزش مثل این کنار اونا به هدر می ره.
- او یک بار دیگه پیکر بی حرکت باتل را بررسی کرد و بعد تصمیمش را گرفت. او گفت:
- خیلی خب، چقدر برایش می خوای؟
- ویل دست دراز کرد و گره ای را باز کرد که باتل را بر روی پشت اسب نگه می داشت. او گفت:
- اون رو به عنوان یه هدیه در نظر بگیر.
- در همین حال یقه دزد را گرفت. او را از روی اسب پایین کشاند و او را بر روی تپه ماندی بر روی زمین انداخت. باتل همین که ویل این کار را کرد ناله آرامی کرد و بعد آرام شد. چشمان گاندار با تعجب گشاد شد.
- یه هدیه؟
- ویل سری به تایید تکان داد.
- اون مایه آزار و رنجش زیادی اینجا، این دور و بر، شده و منم وقت ندارم بهش برسم. اون رو بگیر و قابلت رو هم نداره. یه وقتی می تونی یه لطفی در حقم بکنی.
- کاپیتان اسکاندی ها با حالتی متفکر او را ارزیابی کرد. او گفت:
- تو آدمی برای شگفت زده و متحیر کردن هستی، خیلی خب، رنجر.
- بعد او دو نفر از ملوانانش، شاهدان علاقه مند، که کنار ایستاده بودند را صدا کرد. او به آنها گفت:
- این محموله رو به عرشه ببرین. اون رو توی مخزن جلویی کشتی مخفی کنین.
- آنها با نیش هایی باز، مرد بی هوش را بلند کردند و آن را دور کردند. گاندار دستش را به سمت ویل دراز کرد و رنجر آن را گرفت و آنها خیلی محکم دست دادند.
- خیلی خب، حق با توه رنجر. برای این برده بهت بدهکارم. نه تنها مردانم رو برای زمستان تامین کردی، بهمون یه سود کوچیک توی این سفر هم رسوندی.
- ویل شانه ای بالا انداخت. او گفت:
- تو با گرفتن اون داری بهم خدمت می کنی. خوشحال می شم که بدونم اون خارج از آرالوئنه.
- او با عبارت خداحافظی سنتی اسکاندی ها اضافه کرد:

- بادهای موافق و پاروهای قوی داشته باشی، گاندار هارداستریکر.

گاندار جواب داد:

- و یه سفر آسون و راحت برای تو رنجر.

ویل بر روی زین تاگ سوار شد. همین طور که دور می شد آینده ی باتل به عنوان یک برده در اسکاندیا را تصور کرد. حتی بدون کار کنار پدالها، زندگی باتل زندگی سختی خواهد بود.

ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل دهم

ویل افسار تاگ را کشید و نگاهی به دور و اطراف زمین گردهمایی برهوت و تقریباً خالی انداخت. با خودش فکر کرد: عجیبه که اون رو اونقدر خالی ببینی. حسی از غم به خاطر این خاموشی در درونش حس کرد. طبیعتاً آن چمنزار با آن درختان گاه و بی گاه، وقتی برای گردهمایی سالیانه شان به دور هم جمع می شدند با چادرهای سبز کوچک پنجاه عضو فعال دسته ی رنجرها پر می بود. آتش های پخت و پز، و در پس زمینه صدای دنگ و دونگ تمرین اسلحه ها وجود داشت، همچنین صدای همهمه ی گفتگوهای بی پایان و خنده های ناگهانی متوالی وقتی که دوستان قدیمی با اعضای جدید تازه از راه رسیده احوالپرسی می کردند. امروز محل های اردوی بین درختان خالی بود. در انتهای دیگر زمین، جایی که به طور عادی خیمه فرماندهی بزرگ برپا می شد، تنها دو چادر برپا شده بودند. ویل متوجه شد که کراولی و هلت هم اکنون آنجا بودند.

هفته ی دیگری از زمان ملاقات با الیس در بخش سی کلیف گذشته بود. سفیر با وقار دستورالعمل های نهایی اش را به ویل داده بود، به او گفته بود تا دو روز بعد از عزیمتش منتظر بماند و بعد خیلی آرام آنجا را

ترک کند، بدون اینکه اجازه دهد کسی از رفتنش آگاه شود، و به محل گردهمایی برود، جایی که هلت و کراولی ماموریتش را به او توضیح می دادند. همین که ایس داشت آنجا را ترک می کرد، دستانش را بر روی شانه های ویل قرار داده و خیلی عمیق به درون چشمان او زل زده بود. او به اندازه ی نصف یک دست از ویل بلندتر بود و همیشه ایس از این حقیقت خوشش می آمد که این مساله ویل را ناراحت نمی کرد. در حقیقت، اکثر مردم از ویل بلندتر بودند، پس این مساله ای برای ویل نبود. در سمت دیگر، ویل این را تحسین می کرد که ایس هرگز سعی نمی کرد خم شود یا بلندی اش را مخفی کند. او با افتخار می ایستاد، با راه رفتنی راست قامتانه و محکم که به تمامی حرکاتش برازندگی می داد.

همین که نگاهشان تلاقی کرد، نوری از غم در چشمان ایس دید. بعد ایس به جلو خم شد و لبانش لبان ویل را لمس کرد- مثل بالهای یک پروانه سبک و به طرز شگفت آوری نرم بودند. آنها برای چند ثانیه ای به آن حال باقی ماندند، بعد ایس قدمی به عقب گذاشت. او با غم به ویل لبخند زد، متاسف بود که بعد از دیدار دوباره ی ویل به آن زودی در حال ترک آنجا بود. ایس گفت:

- مراقب باش ویل.

ویل سری به تایید تکان داد. نوعی گرفتگی در گلویش وجود داشت و به خودش اعتماد نداشت که فوراً بتواند صحبت کند. سرانجام برای دادن جواب سعی اش را کرد.

- و تو هم همین طور.

ویل تماشا کرد که ایس سوار بر اسب با دو مرد اسکورتش دور شد تا وقتی که درختان او را از مقابل نگاه ویل پنهان کردند. و ویل تا مدتی بعد از آن همچنان در حالت تماشا باقی ماند.

حالا که اینجا بود آماده بود تا بیشتر در مورد ماموریتش بداند- دلواپس و نامطمئن، و اندکی ناراحت بخاطر افکار آخرین لحظاتهش با ایس، و همچنین دیدن زمین گردهمایی خالی. بعد وقتی مرد چهار شانه ی آشنایی را دید که نزدیک یکی از چادرها حرکت می کرد عدم اطمینانش برطرف شد و آن حالت غم دور شد. او با خوشحالی فریاد زد:

- هلت!

و با فشار اندک پاشنه هایش تاگ را در میان فضای برهوت گردهمایی به تاخت پیش راند. سگ، شوکه شده، یک بار پارسی کرد، بعد مثل تیری رها شده از چله کمان به تعقیبشان پیش آمد.

رنجر عبوس به سمت صدای دانش آموز سابق از روی آتش سربلند کرد. همین طور که تاگ و ویل به سمتش می دویدند، ایستاد، با دستانی بر روی باسنش و اخمی بر روی صورتش. اما نوعی سبکی در درون قلبش وجود داشت که هرگز وقتی در کنار ویل بود آن حس را از دست نداده بود. و نه برای اولین بار، این فهم در درون هلت به قوت احساس شد که ویل دیگر بیشتر از آن یک پسر بچه نیست. هیچ کسی برگ بلوط نقره ای را به گردن نمی انداخت مگر این که ارزش خودش را به اثبات رسانده بود. علی رغم میلش، هلت موجی از افتخار در درونش حس کرد.

تاگ، با پاهای جلویی قفل شده ی محکم، با اندکی خم شدن بر روی پاهای عقبی اش، در کنار رنجر سر خورد، ایستاد و گرد و غبار غلیظی را به پا کرد. بعد همین که ویل خودش را از روی زین پایین انداخت و با خوشحالی او را به آغوش کشید هلت حس کرد که در چنگ آغوش یک خرس ربنده می شود.

- هلت! چطوری؟ چی کار می کنی؟ ابلارد کجاست؟ کروالی چطوره؟ این کارا همه برای چیه؟ هلت با ابرویی که بالا می آمد، با حالتی که ویل به خوبی آن را می شناخت، گفت:

- خوشحالم که می بینم تو اسبم رو خیلی مهمتر از فرمانده دسته مون رده بندی می کنی. در روابط اولیه شان، ویل فکر کرده بود که این بالا بردن ابرو حالتی از نارضایتی است. در طی سالها یاد گرفته بود که این حرکت، برای هلت معادل یک لبخند بود. ویل سرانجام استادش را از آغوش رها کرد و قدمی به عقب برداشت تا او را ارزیابی کند. تنها چند ماهی از وقتی که او را دیده بود می گذشت، اما متعجب بود که رنگ خاکستری در میان مو و ریش رنجر مسن بیشتر از آنی بود که به یاد می آورد. هلت گفت:

- خدا رو شکر که این همه سختی رو به جون خریدیم که این ملاقات رو محرمانه نگه داریم، برای که تو بتونی سوار بر اسب به اینجا وارد بشی و با بالاترین حد ممکن از ته حلقه فریاد بکشی. ویل کاملاً بی شرمانه به روی او نیشش را باز کرد. او گفت:

- هیچ کسی این نزدیکی نیست تا بشنوه. قبل از اینکه داخل پیام کل محل رو دور زدم. اگه کسی در پنج کیلومتری اینجا باشه، من تیردانم رو می خورم.

هلت او را ارزیابی کرد، بار دیگر ابرویش بالا رفت.

- هیچ کسی؟

ویل با اشاره ای از روی بی علاقه‌گی، حرفش را اصلاح کرد:

- هر کسی به جز کراولی. من دیدم که داشت از اون محل مخفی تماشا می کرد، همون که همیشه حدود دو کیلومتری اینجا ازش استفاده می کنه. فک کردم که تا حالا به اینجا برگشته باشه. هلت خیلی بلند گلویش را صاف کرد. او گفت:

- آه، تو اون رو دیدی، آره؟ فک کنم به خاطر شنیدن این حرف از خوشحالی ذوق مرگ میشه. در درون، به خاطر شاگرد سابقش خیلی خرسند بود. ویل، علی رغم کنجکاوی و هیجان واضحش، فراموش نکرده بود پیش بینی هایی که برایشان آموزش دیده بود را انجام دهد. هلت با خودش فکر کرد: *این برای اون چیزایی که پیش روی ویله، خوبه.* یک خشونت ناگهانی بر روی رفتارش نشست.

ویل متوجه آن تغییر رفتار ناگهانی نشست. او بند کمر زین تاگ را شل کرد. همین طور که صحبت می کرد صدایش به خاطر رو به پهلوی اسب بودن خفه بود. او گفت:

- اون حرکت دیگه خیلی داره عادی میشه. کراولی عادت داشت برای سه سال آخر گردهمایی اونجا مخفی بشه. وقتشه چیز جدیدی رو امتحان کنه. هر کسی تا حالا باید متوجه اونجا شده باشه. رنجرها دائماً با یکدیگر در دیدن قبل از دیده شدن، رقابت می کردند، و هر سال در زمان گردهمایی، زمان شدیدتر شدن این رقابت بود. هلت با حالتی متفکرانه سری به تایید تکان داد. کراولی به معنای واقعی برای چهار سال قبل موقعیت دیده بانی مخفیانه ای برپا کرده بود. ویل، در میان رنجرهای جوان تنها کسی بود که بعد از یک سال متوجه آن شده بود. هلت هیچ وقت به ویل نگفته بود که او تنها کسی است که محل مخفی گاه کراولی را می داند. آن موقعیت پنهان مایه ی افتخار و شادمانی فرمانده ی رنجرها بود. او گفت:

- خب، شاید نه همه کس.

ویل از پشت اسبش بیرون آمد، با این فکر نیشش باز شد که سر دسته ی رنجرها همین طور که نزدیک شدن ویل را تماشا می کرده فکر می کرده از دید مخفی مانده. او با شادمانی گفت:

- همه اش یکیه، شاید یه کمی برای دزدکی این ور و اون ور پلکیدن و قایم شدن بین بوته ها پیر شده باشه، این طوری فکر نمی کنی؟  
هلت مدتی آن سوال را سبک و سنگین می کرد. او با حالت معنی داری گفت:

- پیر شدن؟ خب، اینم یه عقیده ایه. یادت باشه مهارت های حرکتی آرام و بی صداس هنوزم به خوبی همیشه ست.

لبخند پت و پهن روی صورت ویل به آرامی محو شد. در مورد این وسوسه که از روی شانه به پشت سرش نگاه کند مقاومت کرد. از هلت پرسید:

- پشت سرم واستاده، مگه نه؟

رنجر مسن تر سری به تایید تکان داد. ویل ادامه داد:

- یه مدتی میشه که اونجاست، مگه نه؟

و هلت بار دیگر سری به تایید تکان داد. ویل سرانجام خودش را وادار به پرسیدن کرد، از بدترین حالت می ترسید.

- اون ... اونقدری نزدیکه که هرچیزی که گفتم رو شنیده باشه؟

این بار هلت مجبور به جواب نشد. صدای آشنایی از پشت سرش گفت:

- آه، چه اندوهی، نه. اون این روزا اینقدر پیر و ناتوانه. به اندازه تیر دکل یه کشتی گره.

شانه های ویل فرو افتاد و او برگشت تا فرمانده اش با موهای شنی رنگ را ببیند که چند متری آن طرفتر ایستاده بود. نگاه مرد جوان به زیر افتاد. او گفت:

- سلام کراولی.

بعد من من کنان گفت:

- آه... در مورد اون حرفا متاسفم.

کراولی چند ثانیه ی دیگر هم به رنجر جوان چشم غره رفت و بعد دیگر نتوانست جلوی نیشخندی که بر روی صورتش شکفت را بگیرد. او گفت:



- هیچ به دل نگرفتم.

بعد با رد کوچکی از پیروزی در صدایش اضافه کرد:

- خب این روزا به کرات اتفاق نمی افته که بتونم از هر کدوم از شما جوونا بهتر باشم.

در درون، کراولی با این خبر که ویل مخفیگاهش را دیده، تحت تاثیر قرار گرفته بود. تنها چشمان و نگاهی تیزبین می توانست آنجا را ببیند. کراولی سی سال یا بیشتر در کار دیدن بدون دیده شدن بود و علی رغم آن چیزی که ویل به آن باور داشت، هنوز هم استاد مطلق کمین کردن و حرکت های پنهانی بود. او که حالا متوجه حرکت دیگری شده بود- نوعی حرکت جست و خیز - بر روی یک زانو نشست تا سگ را برانداز کند. به نرمی گفت:

- سلام. این کیه؟

او یک دستش را دراز کرد، با بند انگشتانی خم و انگشتانی به سمت پایین، و سگ چند گامی به جلو خزید، دست را بو کرد و بعد یک بار دیگر دمش را تکان داد، گوشه‌هایش با حالت هشدار گونه ای راست و سیخ شد. کراولی عاشق سگها بود و سگها این را حس می کردند. به نظر می رسید در اولین لحظات تماسشان با هم او را به عنوان یک دوست انتخاب می کردند. فرمانده پرسید:

- اسمت چیه، دختر؟

ویل توضیح داد:

- هنوز اسمی برایش نداشتم. وقتی توی راه سی کلیف بودم پیداش کردم. زخمی شده بود و نزدیک بود بمیره. صاحب قبلی اش سعی کرده بود بکشتش.

صورت کراولی درهم فرو رفت. ایده ظلم به حیوانات او را منزجر می کرد. او گفت:

- فک کنم چند کلمه ای با این مرد حرف زدی، درسته؟

ویل با حالت نامطمئنی این پا و آن پا شد. کاملاً مطمئن نبود مافوقانش طرز رفتار و عملش نسبت به جان باتل را چطور در نظر خواهند گرفت. او گفت:

- خب، یه جورایی، بله.

ویل متوجه ابروهای بالا رفته‌ی هلت شد. معلم سابقش همیشه می‌توانست بگوید چه وقت ویل تمام حقایق یک داستان را به او نگفته است. کراولی هم که دستش خز پشت گوشهای سگ را نوازش می‌کرد، با کنجکاوی سر بلند کرد.

- یه جورایی؟

ویل با حالتی عصبی گلویش را صاف کرد.

- مجبور شدم باهش روبرو بشم و مبارزه کنم، اما نه به خاطر سگ. خب، نه مستقیماً به خاطر سگ. منظورم اینه که اون شب به خاطر سگ بود که توی کابینم آفتابی شد و هر چی که داشتیم می‌گفتیم رو شنید و بعد ... خب، می‌دونستم مجبورم یه کاری در موردش بکنم چون اون زیادی شنیده بود. و بعد ایس گفت شاید مجبور بشیم ... می‌دونین که ... اما فک کردم این ممکنه یه کمی زیاده روی باشه. خب، در آخر، این بهترین راه حلی بود که می‌تونستم بهش فکر کنم. او مکشی کرد، آگاه بود که هر دو مرد با نگاه‌هایی خالی از درک بر روی چهره‌هایشان به او خیره شده‌اند. او تکرار کرد:

- چیزی که می‌خوام بگم اینه که یه جورایی به سگ مربوط بود اما نه واقعاً مستقیماً، اگه منظورم رو متوجه بشین.

مکث خیلی طولانی به وجود آمد، بعد هلت به آرامی گفت:

- نه واقعاً متوجه منظورت نمی‌شم.

کراولی به دوست بسیار قدیمی‌اش خیره شد و گفت:

- تو این مرد جوون رو ... یه چیزی حدود شش سال همراه خودت داشتی؟

هلت شانه‌ای بالا انداخت. او جواب داد:

- تقریباً همین حدودا.

- و هیچ وقت یه کلمه از حرفایی که می‌زد رو متوجه می‌شدی؟

هلت گفت:

- اوقات خیلی زیادی نه.

کراولی در حیرت و شگفتی سرش را تکان داد.

- خیلی خوبه که اون به سرویس دیپلمات ها وارد نشده. اگه اون قدر بی قاعده و رها بود حالا با شش هفت کشوری در حال جنگ بودیم.  
او به ویل نگاه کرد.

- بهمون بگو، با کلمات شمرده و اگه ممکنه با کامل کردن جملاتی که شروع می کنی، این سگ و اون شخص و ایس چه ارتباطی بهم دارن.  
ویل نفس عمیقی کشید تا صحبت را آغاز کند. متوجه شد که آن دو مرد هر دو بی اختیار نیم قدمی عقب رفتند و تصمیم گرفت که بهتر است سعی کند نا جای ممکن آن صحبت را ساده نگه دارد. وقتی بازگو کردن آن داستان تمام شد، کراولی و هلت عقب نشستند و با نوعی نگرانی به ویل خیره شدند. سرانجام کراولی پرسید:

- اون رو به بردگی فروختی؟  
اما ویل سرش را به حالت نه تکان داد.

- اون رو نفروختم. اون رو ... به بردگی فرستادم. فقط این راه بود، در واقع یکی از این دو راه: یا دادنش به اسکاندی ها و یا کشتنش. و فک کردم که اون لایق مردن نیست.  
کراولی پرسید:

- اما فک کردی که لایق ... داده شدن به بردگی هست؟  
فک ویل قبل از این که جواب دهد اندکی محکمتر شد.

- بله، فک کنم. اون مرد تاریخچه ی طول و درازی از جرایم وحشیانه داشت. احتمالاً برای بیشتر از یک قتل مسئول بود.  
او افزود:

- نه اینکه هیچ مدرکی موجود باشه تا بتونه مقابل میز یه دادگاه قضاوت بایسته.  
هلت ریشش را نوازش کرد و با حالتی متفکرانه نگاهش کرد. او به آرامی وارد بحث شد.

- بهر حال این بخش کوچکی از شغل ماست تا با مواردی که مدارک ناکافی برای محکوم کردن وجود ندارد مقابله کنیم.
- کراولی با حالتی تند به او خیره شد. او گفت:
- همون طوری که می دونی این کار به طور رسمی تصدیق نشده. هلت که متوجه آن نکته شد سری به تایید تکان داد بعد با همان لحن ملایم ادامه داد. او پرسید:
- پس اون مرد، آرن دور از کروز<sup>۱</sup> هیچ معنایی به عنوان یه نمونه نداره؟ و کراولی با حالت معذبانه ای این پا و آن پا شد. ویل، سردرگم به خاطر عوض شدن موضوع گفتگو، به هر دو مرد خیره شد. او پرسید:
- آرن دور از کروز، اون کیه؟ هلت لبخندی به او زد.
- یه غول بود- بیشتر از دو متر قد. برای چند ماه با تهدید و ارعاب در شهر کروز حکومت می کرد تا وقتی که یه رنجر جوون با اون مواجه شد و مبارزه کرد ... با یه روش نسبتاً خلاف عرف و معمول. هلت با دیدن علاقه ویل و ناراحتی کراولی با کوچکترین ردی از یک لبخند ادامه داد:
- اون برای یه مدت پنج ساله به چرخ آسیاب شهر زنجیر شد و به مردم کروز اجازه داده شد تا از اون به جای الاغ آسیاب استفاده کنن. آرد کروز به خاطر نرمی و کیفیت خوبش خیلی معروف شد. کراولی در نهایت وسط آن داستان پرید.
- بین، اون یه موقعیت متفاوتی بود و من ... او حرف خودش را خیلی دیر تصحیح کرد.
- و اون رنجر نگران بود ... نمی تونست به هیچ راهی دیگه ای برای مقابله به این موضوع فکر کنه. اما حداقل اون مرد برای مردمی که بهشون ضرری زده بود غرامت پرداخت کرد. اون فقط به عنوان یه برده به یه نیروی بیگانه فروخته نشد.
- هلت گفت:

- خب، این شخص، باتل، هم فروخته نشده. و حقیقتاً همان طور که ویل به آن اشاره کرد، باتل فروخته نشده. او به بردگی فرستاده شده. یه وکیل خوب احتمالاً می تونه این مورد رو طرح دعوی کنه که با رد و بدل نشدن هیچ پولی هیچ چیزی که خلاف قوانین کشور باشه اتفاق نیفتاده. کراولی خرناسی کشید. او گفت:

- یه وکیل خوب؟ همچین چیزی در کار نیست. خیلی خوب ویل جوان فک کنم بهترین کار رو انجام دادی و همون طور که وکیل اینجا اشاره کرد، یه جورایی، هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. شاید بهتر باشه چادرت رو برپا کنی. بعد از شام با هم حرف می زنیم. ویل با نمایش نیشخندی به هلت، سری به تایید تکان داد که دوباره آن ابرو را بالا برد. همین که ویل رفت تا چادر سبز کوچکش را برپا کند، کراولی اندکی به دوست قدیمی اش نزدیک تر شد، و با لحن آرامی که ویل نتواند بشنود صحبت کرد. او به آرامی گفت:

- می دونی این بد نیست که با موردهای بد و نابکارانه مقابله کنیم. اما شاید بهتر باشه با این دوست ارک تماس بگیری ببینی که می تونیم این کار رو با قاعده تر انجامش بدیم. هلت زمانی طولانی در سکوت به او خیره شد.

- البته. بهر حال این کشور تعداد زیادی سنگ آسیاب داره، مگه نه؟



## پاز دهم



سه رنجر با آرامش به دور آتشی که ویل درست کرده بود نشستند. وعده عصرگاهی شان وعده خوبی بود. کراولی تکه هایی از گوشت گوزن با خودش آورده بود و آن را سیخ کرده و بر روی سنگ های صاف گرما دیده در میان ذغال های آتش، کباب کرده و پخته بودند، این وعده ی غذایی با سیب زمینی جوشیده ای که به سرعت در قابلمه ای از آب جوش پخته شده و با دست و دلبازی با کره و فلفل و سبزی جات پر شده بود تکمیل می شد. حالا با مزه مزه کردن لیوان های قهوه ای که هلت دم کرده بود، آنها در فضای دوستانه ای در سکوت کنار هم نشستند. ویل مشتاق بود تا جزییات ماموریتش را بداند اما می دانست هیچ منطقی در شتاب دادن به کارها نیست. کراولی و هلت با زمان بندی خودشان همه چیز را به او می گفتند و هیچ کار و هیچ حرفی نمی توانست آنها را وادار کند که زودتر از آن چه نقشه اش را ریخته اند عمل کنند. چند سال قبل تر، او در تب بی قراری می سوخت، به خود می پیچید و قادر نبود خود را آرام نگه دارد. اما در کنار دیگر مهارت های یک رنجر، او صبر را آموخته بود. همین طور که نشسته بود و منتظر بود تا مافوق هایش سر موضوع را باز کنند، گاه و بی گاه نگاه تصدیق کننده ی هلت را بر روی خودش حس می کرد، و معلم سابقش این قابلیت نوظهور را ارزیابی می کرد. ویل یک بار سر بلند کرد، چشمان هلت را بر

روی خودش دید و اجازه داد تا نیشخندی پت و پهن بر روی صورتش نمایان شود. خوشحال بود که قادر است صبوری اش را اثبات نماید. سرانجام هلت روی نشمینگاهش بر روی زمین سفت جابه‌جا شد و با لحنی خشن گفت:

- اُه، خیلی خب کراولی! به خاطر خدا بیا به اون موضوع برسیم!  
فرمانده دسته ی رنجرها با خوشحالی به دوستش لبخند زد. او گفت:

- فک کردم اینجا ییم تا صبوری ویل رو آزمایش کنیم، نه مال تو رو.  
هلت اشاره ای از دلخوری انجام داد.

- خب، فک کن صبوری اون آزمایش شده.

لبخند کراولی همین طور که افکارش را جمع و جور می کرد محو شد. ویل به جلو خم شد، تا در مورد ماموریت جدیدش بشنود. چند روز گذشته را در حال انجام تمام تلاشش برای فرونشاندن کنجکاویش گذرانده بود و حالا که آن لحظه اینجا بود، حس می کرد نمی تواند ثانیه ای دیگر منتظر بماند. ذهنش را به عذاب انداخته بود که بداند این ماموریت شامل چیست و به چندین احتمال ممکن هم رسیده بود که اکثرشان بر روی تجربیاتش در اسکاندیا پایه ریزی شده بودند. اگر چه اولین کلمات کراولی فوراً تمام آنها را از بین برد. او گفت:

- به نظر میاد ما در شمال با یه مشکلی در رابطه با جادوگری روبرو هستیم.  
ویل با تعجب عقب نشست. او، که صدایش اندکی از آنچه که می خواست بلندتر شده بود، پرسید:

- جادوگری؟

کراولی سری به تایید تکان داد. او که تاکیدی بر روی آن کلمه می گذاشت گفت:

- ظاهراً.

ویل از او به هلت نگاه کرد. صورت معلم سابقش هیچ چیزی را بروز نمی داد. او از هلت پرسید:

- ما به جادو اعتقاد داریم؟

مرد مسن تر شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- نود و پنج درصد مواردی که تا حالا دیدم هیچی نبودن به جز یه سری حقه و حلیه گری و ورد بی‌معنی. هیچ چیزی وجود نداشته که با یک پیکان به هدف نشسته نتونسته باشه حل بشه. بعد شاید سه درصد دیگه وجود داشته باشه که شامل تاثیر ذهن و دستکاری یک ذهن ضعیف تر توسط ذهنی قوی تر باشه- نوعی کنترل که مرگارت روی ورگال هاش آزمایش کرده بود.
- ویل به آرامی سری به تایید تکان داد. مرگارت، بارون سابقه که بر علیه شاه شورش کرده بود ارتشی از جنگاوران جانورخوی که کاملاً به اراده ی او وصل بودند را هدایت کرده بود. کراولی وسط حرفشان پرید.
- یه درصد بعدی شامل یه سری خیالات و توهم میشه که بعضی از آدما قابلیت ساختش رو دارن. شبیه مورد کنترل ذهنه، اما این یکی باعث میشه اون افراد چیزایی رو ببینن و بشنون که واقعاً اونجا وجود ندارن.
- لحظه ای مکث به وجود آمد. دوباره ویل از یکی به آن یکی نگاه کرد. سرانجام گفت:
- این طوری یه درصد باقی می‌مونه.
- دو مرد مسن تر سری به تایید تکان دادند. هلت جواب داد:
- می‌بینم که استعدادت برای جمع زدن پیشرفت کرده.
- اما قبل از این که ویل بتواند حرف بزند ادامه داد:
- بله، همون طوره که می‌گی. این تقسیم بندی یه درصد از موارد رو باقی می‌ذاره. ویل پرسید:
- و شما می‌گین اونا نمونه هایی از جادوگری هستن؟
- اما هلت مصرانه سرش را به حالت نه تکان داد. او گفت:
- من می‌گم ما برای اون موارد نمی‌تونیم یه توضیح منطقی پیدا کنیم.
- ویل با بی‌صبری بر روی نشیمنگاهش جابه جا شد، به دنبال راهی بود که معلم سابقش را وادار نماید تا یکی از آنها - رد یا قبول موضوع- را تایید نماید. او در حالی که با نگاه مصرانه خودش به چشمان رنجر ریشو خیره شده بود گفت:
- هلت، تو به جادوگری اعتقاد داری؟



هلت قبل از جواب دادن مکثی کرد. او مردی بود که تمام زندگی اش با حقایق روبرو شده بود. تمام زندگی کاری اش وقف جمع آوری حقایق و اطلاعات شده بود. با اینحال، در این مورد...

او در حالی که کلماتش را با دقت انتخاب می کرد گفت:

- بهش اعتقاد ندارم. اما دروغ هم نمی دونمش. در اون مواردی که به نظر هیچ دلیل و توضیح منطقی وجود نداره من آماده ام که به ذهن باز روی اون موضوع داشته باشم. کراولی بین حرفشان پرید.

- و من فک می کنم این احتمالاً بهترین موقعیتیه که می تونیم اختیار کنیم. منظورم اینه که به وضوح به نیروی اهریمنی وجود داره که روی دنیای ما تاثیر می ذاره. همه‌ی ما نمونه های زیادی از رفتارهای جنایتکارانه دیدیم که بهش شک نمی کنیم. کی می گه افراد معدودی با این قدرت وجود ندارن که اون نیرو رو فراخوانی بکنن یا برای استفاده شخصی شون به اون کانال بززن؟ هلت گفت:

- اگرچه یادت باشه که ما داریم در مورد یکی از صد مورد صحبت می کنیم- و حتی با این حال هم داریم می گیم که ممکنه حقیقی باشه یا ممکنه هم نباشه. اگه حتی حقیقتی وجود داشته باشه. ویل به آرامی سرش را تکان داد و بعد جرعه بزرگی از قهوه اش را نوشید. او در نهایت گفت:

- من دارم اینجا گیج می شم. هلت سری به تایید تکان داد.

- فقط به چیز رو توی ذهنت داشته باش. چیزی بیشتر از نود درصد شانس وجود داره که این موردی که باهش مواجهیم جادوگری نباشه- اون فقط در ظاهر این طور به نظر میاد. اون فکر رو در ذهن داشته باش و برای بقیه اش هم به ذهن باز داشته باش. خیلی خب؟ ویل که نفسی عمیقی را بیرون می داد سری به تایید تکان داد. او گفت:

- خب جزییات این موضوع چیه؟ شما می خواین من چی کار کنم؟

کراولی اشاره ای به هلت کرد که برای خلاصه کردن گزارش و دستورات ادامه دهد. او می دانست پیوند بین استاد و شاگرد هنوز هم قوی بود و این پیوند، دادن یک گزارش خلاصه و کوتاه را آسان می نمود، آنهم با کمترین شانس در کج فهمی و یا سردرگمی. این دو نفر ذهن هم را می شناختند. هلت شروع کرد:

- خیلی خب، در اولین گام، ما داریم در مورد بخش نورگیت<sup>۲</sup> حرف می زنیم...  
ویل با حیرت آشکاری در لحنش به میان حرفش پرید:

- نورگیت؟ ما رنجری نداریم که به اون بخش فرستاده شده باشه؟  
هلت موافقت کرد:

- بله، داریم. اما اون رنجر توی اون منطقه شناخته شده. همه می شناسنش. مردم ترسیده و سردرگمن و آخرین نفری که در این مورد باهاش حرف خواهند زد یه رنجره.  
او عبوسانه افزود:

- نصف اونا فکر می کنن ماها خودمون هم جادوگریم.  
ویل سری به تایید تکان داد. می دانست که این حرف درست است. او پرسید:

- اما اون مردم اگه من اونجا خودم رو نشون بدم بدگمون نمی شن؟ بهرحال ممکنه من رو شناسن  
اما منم یه رنجرم.  
هلت به او گفت:

- تو به عنوان یه رنجر به اونجا نمی ری.  
آن تکه از اطلاعات در توقف سوالات مسلسل واری که ویل قصد داشت بر زبان جاری کند موفق عمل کرد. و حقیقت را بگوییم، او به خاطر این اخبار اندکی خودش را عقب کشید. مردم به خاطر حضور رنجرها عصبی و نگران می شدند، این درست بود. اما شهرت انکار ناپذیری هم به همراه هر یک از اعضای دسته رنجرها بود. نظراتشان توسط شوالیه ها و بارون های پادشاهی - حتی، وقتی نیاز بود، توسط خود شخص شاه - پرسیده می شد و قابل احترام بود. مهارتشان با اسلحه های انتخابی شان افسانه ای بود. مطمئن نبود که

بخواید تمام آنها را کنار بگذارد. مطمئن نبود بدون تجلی و شکوه رنجر بودن که اعتماد به نفسش را تقویت می کرد، بتواند حقیقتاً ماموریتی خطرناک و سخت را مدیریت و ساماندهی کند. کراولی گفت:

- خیلی سریع جلو رفتیم. بذارین قبل از شروع جزییات یه تصویر کلی از جزیانات بسازیم. هلت گفت:

- ایده ی خوبیه.

او نگاه معناداری به ویل کرد و رنجر جوانتر سری به تایید تکان داد. حالا می دانست که وقت گوش دادن بدون هیچ وقفه در حرف است.

- خیلی خوب. بخش نورگیت یه جورایی توی پادشاهی همتا نداره، تا جایی که علاوه بر قصر نورگیت در مرکز بخش، یه قصر اضافه ی دیگه در این بخش، درست در شمال، قرار داره. همین طور که هلت صحبت می کرد کراولی نقشه ای از منطقه را بین خودشان باز کرد و ویل روی یک زانویش نشست تا آن را بررسی کند. او بر روی جایی که قصر را مشخص می کرد، درست بر روی مرز شمالی پادشاهی، دست گذاشت. او زیر لب گفت:

- قصر مکین داو<sup>۳</sup>.

و هلت سری به تایید تکان داد. او گفت:

- بیشتر یه قلعه نظامیه تا یه قصر. از نظر نما و ظاهر یک کمی کم داره و از لحاظ موارد استراتژیک خیلی بالاست. همون طور که می تونی ببینی... هلت یکی از پیکانهای سیاهش از تیردان کنار دستش را بیرون کشید و از آن استفاده کرد تا به کوهستانهای ناهمواری اشاره کند که آرالوئن را از همسایه شمالی اش، پیتکا<sup>۴</sup>، جدا می کرد.

- اون قلعه اینجا واقع شده که می تونه بر روی گذرگاه میکن داو در میان کوهستان ها چیره باشه و کنترلش کنه. او مکشی کرد، مرد جوانتر را تماشا کرد که با نگاهی ثابت بر روی نقشه سعی داشت موقعیت را درک کند. سرانجام ویل سری تکان داد و هلت ادامه داد:

<sup>۳</sup> - Macindaw

<sup>۴</sup> - Picta

- بدون قصر مکین‌داو، ما دائماً از جانب اسکاتی‌ها مورد هجوم هستیم- قبیله ای وحشی که بخش‌های جنوبی پیتکا رو کنترل می‌کنن. اونا مهاجم، دزد و جنگاورن. در حقیقت بدون مکین‌داو، تحت فشار زیادی خواهیم بود تا اون اسکاتی‌ها رو کاملاً بیرون بخش نورگیت نگه داریم. مسافتی طولانی تا شمال وجود داره و اون مسیر برای سفر یک ارتش در زمستون ساده نیست- به خصوص که بخش اعظم یگانهای ارتشمون از بخش‌های جنوبی هستن و به افراطهای آب و هوایی که اونجا پیدا می‌کنی عادت ندارن.

ویل که برای خودش سر تکان می‌داد از روی نقشه کنار رفت. حالا تصویر در حافظه اش حک شده بود. همین که مرد مستتر ادامه داد نگاهش را به سمت هلت برگرداند. او گفت:

- خب می‌توننی درک کنی چرا یه دلواپسی عجیب می‌گیرتمون وقتی چیزی از اوضاع متعادل طبیعی بخش نورگیت به نظر آشفته کننده می‌آد؟

ویل سری به تایید تکان داد.

- وقتی لرد سایرون<sup>۵</sup>، فرمانده ی مکین‌داو با بیماری اسرارآمیزی به بستر افتاد به طرز قابل توجهی دل‌نگران شدیم. اون نگرانی بیشتر شد وقتی شروع به شنیدن شایع‌های جنون‌آمیزی از جادو کردیم. ظاهراً یکی از اجداد سایرون، حدود صد سال قبل، با یک جادوگر محلی نزاعی داشته.

هلت سوالی که بر روی لبان ویل بود را حس کرد و دستش را بلند کرد تا جلوی آن را قبل از پرسیده شدن بگیرد.

- نمی‌دونیم. می‌تونه کنترل ذهن باشه. می‌تونه یه آدم حقه بازه بوده باشه. یا شاید اون یه جادوگر حقیقی بوده. همون طور که گفتیم اینا همش حدود صد سال قبل اتفاق افتاده به همین خاطر شواهد محکم کمی براش هست و مقدار زیادی مبالغه‌های داستان گونه شاملش شده. تا جایی که همه ی این روایت‌ها پیش می‌رن، اون مرد یک جادوگر واقعی با لباس پشمی رنگ شده بوده که حدود صد سال قبل با خانواده سایرون به دشمنی برخاسته. جدیدترین روایتها به سیری طولانی از مبارزات ختم می‌شن. به ذهنت بسپار، ما اینجا با افسانه‌ها و اسطوره‌ها مواجه هستیم، خب خیلی انتظار منطقی نداشته باش.

ویل پرسید:

Syron - °

- چه اتفاقی برای اون جادوگر افتاد؟  
و هلت شانه ای بالا انداخت.

- هیچ کی نمی دونه. به نظر میاد اون جد سایرون رو با نشانه های یک بیماری اسرارآمیز به بستر انداخت. طبیعتاً شفادهنده ها هیچ کدومشون نتونستن اون بیماری رو شناسایی یا درمان کنن.  
او با ردی از عدم توافق در صدایش گفت:

- اونا وقتی که فکر می کردن دست جادو در کاره هرگز هم نمی تونستن. اما ناگهان یک شوالیه جوان از اهالی قصر این رو وظیفه ی خودش دونست که به محل اقامت اون جادوگر حمله کنه. بر طبق تمام روایات این چنین اساطیری، این شجاعت خالص و شخصیت با شرف اون شوالیه بود که بهش اجازه داد بر جادوگر فائق بیاد و اون رو بیرون برونه.  
ویل وسط حرف او پرید.

- اون رو نکشت؟  
و هلت سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه. متأسفانه، اونا هرگز این کار رو نکردن. این به افسانه های شبیه این اجازه می ده که دوباره پس از سالها سر بلند کنن، درست مثل حالا. موقعیت کنونی اینه که سایرون حدود شش هفته قبل برای سواری بیرون قصر بوده که ناگهان از روی اسبش پایین می افته. وقتی مردانش بهش می رسن، صورتش آبی بوده، کف از دهنش جاری بوده و از درد جیغ می کشیده. مردانش اون رو به خونه می برن و شفادهنده ها با اون شرایط کاملاً دست پاچه می شن. تمام کاری که تونستن انجام بدن دادن مسکن بهش بوده تا درد رو کاهش بده. از اون موقع هیچ حالش بهتر نشده و روی لبه ی پرتگاه مرگ معلقه. اگه اونا برای دادن آب و یا غذا بیدارش کنن، درد دوباره بهش حمله ور میشه و اون شروع به جیغ زدن می کنه و همش کف بالا می آره. و با اینحال اگه همچنان بهش مسکن بدن، همین طور که زمان می گذره اون ضعیفتر و ضعیفتر میشه.  
همین که هلت مکشی کرد ویل گفت:

- بذار حدس بزنم. نشانه های بیماری درست شبیه اون نشانه های بیماری هستن که جدش در اون افسانه ازش رنج می برد؟  
هلت انگشتش را به سمت مرد جوان گرفت. او گفت:

- این رو خوب گرفتی. که البته باعث به پا شدن شایعه هایی شده که مالکالام<sup>۶</sup> برگشته.

ویل پرسید:

- مالکالام؟

کراولی گفت:

- جادوگر اصلی. هیچ کسی نمی دونه که شایعه ها از کجا شروع شدن، اما نشانه های ... دیگری هم به وجود اومدن. نورهایی در جنگل که وقتی کسی نزدیکشون میشه ناپدید می شن، پیکرهای سایه وار عجیبی که در شب توی جاده ها دیده شدن، صداهایی در قصر شنیده شدن و الی آخر. چنین چیزهایی برنامه ریزی شدن تا با ترس سرخوشی زندگی رو از وجود مردم اون بخش بیرون کنن. رنجر محلی، مرالون<sup>۷</sup>، سعی کرده که اطلاعات بیشتری کسب کنه، اما مردم دهنشون رو محکم بستن. اون شایعه هایی در مورد جادوگری که در اعماق جنگل زندگی می کنه شنیده، و نام مالکالام استفاده می شده. اما اینکه اون دقیقاً کجا زندگی می کنه اون رنجر چیزی دستگیرش نشده.

ویل پرسید:

- حالا که سایرون بیمار و خارج از دایره فرماندهیه کی بر قصر فرماندهی می کنه؟

هلت که به خاطر توانایی ویل برای درک قلب مشکل قدردان بود، سری به تایید تکان داد.

- اسماً پسر سایرون، اورمان<sup>۸</sup> مسئوله، اما اون حقیقتاً یه سرباز نیست. طبق گزارش مرالون، اون یه جورابی دانش پژوهه- و بیشتر به مطالعه تاریخ علاقه منده تا حفاظت از مرزهای پادشاهی. خوشبختانه، برادرزاده ی سایرون، کرن<sup>۹</sup> هم اونجاست و اون فرماندهی اصلی نگهبانا رو به عهده گرفته. اون خیلی واقع بین تره. به عنوان یه جنگاور بزرگ شده و ظاهراً رهبر پرترفداری هم هست.

کراولی گفت:

- برای زمان حال می تونه اوضاع رو سروسامون بده. اما اگر سایرون بمیره، بعدش مشکل جانشینی رو داریم، و اورمان، یک رهبر ضعیف و نالایق، اون موقعیت رو به ارث می بره که این می تونه تمام موقعیت رو بی ثبات کنه و ما رو برای یک حمله از جانب شمال آسیب پذیر رها کنه. این چیزیه که

<sup>۶</sup> - Malkallam

<sup>۷</sup> - Meralon

<sup>۸</sup> - Orman

<sup>۹</sup> - Keren

مجبوریم به هر قیمت شده ازش اجتناب کنیم. مکین داو از نظر استراتژیکی برامون بااهمیت تر از اونه که بخوایم روش هیچ ریسکی بکنیم.  
 ویل با حالت متفکرانه ای چند ثانیه ای به چانه اش کوبید. او سرانجام گفت:

- می فهمم. خب شما می خواین من چی کار کنم؟  
 کراولی جواب داد:

- برو اونجا، اون بالا. محلی ها رو شناسایی کن. تا جایی که می تونی از همه چی سردریار. ببین چی می تونی در مورد این آدم مالکالام جمع کنی. ببین اصلاً وجود داره یا مردم فقط دارن این چیزا رو تصور می کنن. اعتمادشون رو جلب کن. کاری کن حرف بزنین.  
 ویل اخم کرد. او با خودش فکر کرد: **کراولی با حرفاش اینا رو خیلی آسون جلوه می ده.** او زیر لب گفت:

- گفتنش آسونتر از انجامشه.  
 اما هلت با رد کمرنگ و روحواری از یک لبخند جواب داد. او گفت:

- این کار برای تو آسونتر از اکثر ماهاست. مردم دوست دارن با تو حرف بزنین. تو جوونی. یه صورت بی غل و غش خوش تیپ داری که همه رو خلع سلاح می کنه. برای همین تو رو انتخاب کردیم. اونا هرگز شکم نمی کنن که تو یه رنجر هستی.  
 ویل پرسید:

- خب اونا فک می کنن من چی ام؟  
 و حالا دید که آن لبخند بالاخره بر روی صورت هلت شکفت. او گفت:

- اونا فک می کنن تو یه ژانگولری.



## فصل



## دوازدهم

او تکرار کرد:

- یه ژانگولر؟ من؟

هلت از زیر ابروهای پرپشت به او نگاه کرد. او گفت:

- یه ژانگولر. تو.

ویل برای لحظه ای کلمات را گم کرد، با دستانش حرکتی از روی بیچارگی در آورد. کراولی گفت:

- این پوشش بی نظیری برای توه. ژانگولرها دائماً در سفرن. همه جا بهشون خوش آمد می گن، از

قصرها تا پست ترین میخانه ها. و در نقطه ای به متروکی و دور افتادگی نورگیت، بیشتر از اینها ازت

استقبال می شه. بهتر از همه، مردم با ژانگولرها حرف می زنن.

و با حالت معناداری افزود:



- و اونا جلوی روی ژانگولرها هم حرف می زنن.  
ویل سرانجام کلماتی که به دنبالشان بود را یافت. او گفت:
- ما یه چیز کوچیک رو فراموش نکردیم؟ من ژانگولر نیستم. نمی تونم جک بگم. نمی تونم حقه های جادویی سوار کنم و نمی تونم معلق بزنم. اگه این کار رو بکنم گردنم رو می شکنم. هلت که آن نکته را تایید می کرد سری تکان داد. او گفت:
- فراموش نکردی که انواع مختلفی ژانگولر وجود داره؟ بعضی از اونا نوازنده های ساده هستن. کراولی وسط حرفش پرید:
- و هلت بهم گفته تو اون چنگت رو خیلی خوب می زنی.  
ویل با گیجی رو به رشدی به او خیره شد. او گفت:
- اون یه ماندولاست. هشت تا زه داره که جفت جفتن. یه چنگ ده تا زه داره که بعضی هاشون به تنهایی صدا ایجاد می کنن...  
حرفش را ناتمام گذاشت. حس کوچکی از خوشی در درون حس کرد وقتی آنچه را که کراولی گفته بود درک کرد. او به هلت گفت:
- واقعاً فک می کنی خوب می زنی؟  
رنجر مسن تر همیشه وقتی ویل با ماندولایش تمرین می کرد حالتی مانند تحمل رنج بسیار به خود می گرفت. ویل نمی توانست جلوی رشد حسی از رضایتی را در درونش بگیرد، به خاطر شنیدن این که هلت حقیقتاً مهارتش را تحسین می کند. اگرچه آن حس عمر کوتاهی داشت. هلت با شانه بالا انداختنی جواب داد:
- من چه می دونم؟ برای من صداهای جیغ و ویغ یک گربه خیلی شبیه یه گربه دیگه است.  
ویل که به اندازه زیادی بادش خالی شده بود گفت:
- اُه، خب شاید مردم دیگه خیلی بیشتر از اینا بصیر باشن.  
با التماس به کراولی گفت:

- نمی تونیم یه نقش مبدل دیگه برام پیدا کنیم؟  
 فرمانده ی رنجرها به نوبه ی خودش شانه ای بالا انداخت، مشتاق بود که از پیشنهادات استقبال کند. او پرسید:

- مثل؟

ویل قبل از اینکه جوابی به ذهنش بیاید تمام دور و اطراف ذهنش را جستجو کرد. او پیشنهاد کرد:

- یه بندزن.

بهرحال در تمام ماجراجویی ها و افسانه هایی که موردال، قصه گوی رسمی بارون ارالد، عادت داشت در قصر ردمونت بخواند، قهرمانان اغلب خودشان را به جای بندزنان جا می زدند. هلت با تکبر خرناسی کشید. کراولی پرسید:

- یه بندزن؟

ویل که به پیش زمینه اش دلگرم بود گفت:

- بله. اونا مدام از اینجا به اونجا سفر می کنن. مردم باهاشون حرف می زنن و...

کراولی حرف ویل را تمام کرد.

- و اونا به دزدان خرده پا معروفن. فک می کنی ایده ی خوبیه شخصیتِ مبدلی انتخاب کنی که هر کسی به محض ملاقات باهاش رو به سوظن بهت مطمئن می کنه؟ اونا شبیه شاهین چهارچشمی تو رو می پاین و منتظرن که کارد و چنگالی بدزدی.

ویل با سرافکتگی گفت:

- دزد؟ اونا واقعاً دزدن؟

هلت گفت:

- اونا به این بدنامی معروفن. هرگز نفهمیدم چرا اون موردال احمق کسالت آور عادت داره روی این که شخصیت هاش خودشون رو به جای بندزنا جا می زنن پافشاری کنه. من خودم نمی تونم به ایده ی بدتر از این فکر کنم.

ویل که حالا از ایده دادن ناامید و مایوس بود گفت:

- اُه.

او مکشی کرد و بعد دوباره پرسید:

- واقعاً فک می کنی نوازندگی من اون قدر خوبه که اون نقش مبدل رو پوشش بده؟  
 کراولی گفت:

- یه راه برای فهمیدنش هست. تو اون چنگت رو اونجا همراهت داری. بذار یه آهنگی از اون بشنویم.  
 ویل شروع به صحبت کرد:

- این یه چن...

بعد تسلیم شد و برای برداشتن جعبه ماندولا، که بر بالای زین و دیگر توشه اش قرار گرفته بود، به پشتش دست دراز کرد. او زیر لب گفت:

- مهم نیست.

آلت موسیقی را از جعبه اش بیرون آورد و مضراب از جنس صدف لاک پشت را از بین دو زه بالایی آن بیرون آورد. به طور آزمایشی ماندولا را نواخت. همان طور که انتظار داشت، ترکیب حرکت‌های پرشی درون پالان و تاثیر هوای سرد شبانگاهی بر روی صدای آن تاثیر گذاشته بود. زه ها را تنظیم کرد، نت دیگری را امتحان کرد و با اطمینان خاطر سری تکان داد. بعد دوباره همان نت را زد، متوجه شد که زه بالایی اندکی صدایش تیز است و اندکی آن را شل کرد. با خودش فکر کرد: **بهتر شد.**

کراولی اشاره ای مشوقانه کرد.

- بزن بریم.

ویل یک نت A را زد، بعد مکشی کرد. ذهنش خالی بود. حتی نمی توانست به یک تک آهنگ برای نواختن فکر کند. نت D را امتحان کرد و بعد یک E کوتاه و یک نت B آرام، امیدوار بود که آن صداها اندک الهامی به او بدهند. هلت، با لحن به دور از ادبی پرسید:

- برای این آهنگ اسمی هم هست؟

ویل به سمت او برگشت. او گفت:

- نمی تونم به یه آهنگ فکر کنم. ذهنم خالی شده.  
هلت گفت:

- باعث خجالته اگه این اتفاق توی یه میخانه ی شلوغ بیفته.  
ویل با ناامیدی سعی کرد تا آهنگی را به یاد آورد. هر آهنگی.

کراولی با سرخوشی پیشنهاد داد:

- جو پیر سیگاری چطوره؟

و هلت به سرعت برق برگشت تا چشم غره ای از روی بدگمانی به او تحویل دهد. ویل پرسید:

- جو پیر سیگاری؟

البته این همان آهنگی بود که آن را به شعری در مورد هلت تغییر داده بود، و او کنجکاو بود که آیا کراولی چیزی در مورد آن می داند یا نه. اگر چه صورت رنجر معصوم و خالی از خیانت بود. او سری به تایید تکان داد، و با حالتی مشوقانه لبخند زد، و چشم غره ی از جانب دوست قدیمی اش را نادیده گرفت. کراولی گفت:

- همیشه یه آهنگ محبوب بوده. وقتی یه نوجوون بودم عادت داشتم با آهنگ جو پیر سیگاری رقص تند انجام بدم.

او همان اشاره ی "ادامه بده" را کرد. ویل، که قادر نبود به آهنگ دیگری فکر کند، شروع به کوک کردن ماندولا کرد، و همین طور که دلگرم تر شد سرعت و روانی کارش به تدریج افزایش یافت. به خودش گفت: تمام کاری که مجبورم انجام بدم اینه که کلمات واقعی اون آهنگ رو یادم بیاد، نه اون ورژن تقلید شده رو. او که احتیاط را به دست باد می داد شروع به خواندن کرد:

جو پیر سیگاری یکی از دوستانه.

اون توی تپه های بلیکر زندگی می کنه.

جو پیر سیگاری هیچ وقت حموم نمی کنه.

و همه می گن که هرگز حموم نخواهد کرد.

خوش باش، جو پیر سیگاری

من می گم خوش باش.

خوش باش جو پیر سیگاری

تو رو توی مسیر خودت خواهم دید.

کراولی دستانش را بر روی زانوانش می زد، وزن را حفظ می کرد، سرش را تکان می داد و لبخند می زد. او به هلت گفت:

- این پسر نوازندگیش خوبه!

و ویل با این تشویق جسورتر شد. او الگوی شانزده نتی پیچیده ای را نواخت که فاصله ی بین دو بند آهنگ را می ساخت و بعد بند بعدی آهنگ را خواند.

جو پیر سیگاری شرطی را باخت.

او کت زمستانی اش را باخت.

وقتی زمستان از راه رسید

جو پیر با خوابیدن بین بزها گرم شد.

خوش باش جو پیر سیگاری

من که می گم خوش باش

خوش باش جوی پیر سیگاری

می بینم که تو در راه درستت هستی.

حالا دیگر در بحر آهنگ فرو رفته بود و دوباره نت بین دو بند را نواخت، این بار الگویی بلندپروازانه تر از قبل را امتحان کرد. بر روی بخش سوم یک بار اشتباهی کرد پیش خودش فکر کرد که هنرمندانه آن اشتباه را پوشانده و وارد سومین بند آهنگ شد.

هلت ریش خاکستری با بزها زندگی می کنه

این چیزیه که شنیدم می گن.

اون سالهاست جورابهاش رو عوض نکرده

اما بزها به اون بو اهمیتی نمی دن

خوش باش هلت ریش خاکستری

خوش باش ...

و ناگهان متوقف شد، متوجه شد که دارد چه آهنگی را می خواند. با نیروی محض عاداتش، با حواسی پرت به خاطر مهارت اعجاب آورش بر روی ماندولا، به نمونه ی تقلید شده برگشته بود. کراولی سرش را به یک سو خم کرد، با علاقه ای ساختگی اخم کرد. او گفت:

- چه اشعار دلربایی. مطمئن نیستم که اون ورژنش رو قبلاً شنیده باشم.

دهانش را با دست پوشاند و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. همین که فرمانده رنجرها صدای غریبی پشت دستش کرد و سرش را با شانه هایی که حتی بیشتر از قبل می لرزید پایین برد، هلت با لحنی پر از خشم گفت:

- خیلی خنده داره، کراولی.

ویل با ترس به هلت زل زد.

- هلت ... متاسفم ... منظورم این نبود ...

کراولی سرانجام از به خود پیچیدن دست برداشت و با قهقهه ی کنترل نشده ای منفجر شد. ویل اشاره ای از روی بیچارگی به هلت کرد. رنجر مسن تر با حالتی تسلیم شده شانه ای بالا انداخت و بعد به کراولی

چشم غره رفت. از پهلو خم شد و با آرنجش به طرز دردناکی به دنده های فرماندهی رنجرها کوبید. با دندان قروچه گفت:

- اون قدرم خنده دار نیست!

کراولی دندهی کبود شده اش را مالید و به هلت اشاره کرد. او نفس نفس زنان گفت:

- هست! هست! باید صورتت رو ببینی!

بعد رو به ویل گفت:

- ادامه بده! بندهای بیشتری هم هست؟

ویل مردد شد. هلت داشت به کراولی چشم غره می رفت، و ویل - حتی با اینکه یک رنجر کاملاً حرفه ای، یکی از دارنده های برگ بلوط نقره ای، و به طور فنی از نظر درجه و رتبه همتراز هلت بود - می دانست که ادامه دادن غیرعقلانه است. بسیار دور از عقل.

هلت گفت:

- فک کنم به قدر کفایت برای اینکه در موردش قضاوت کنیم شنیدیم.

او به سمت سه چادر کوچک که برپا کرده بودند و حالا درست در لبه ی روشنایی آتش بودند برگشت، و با صدای بلندتری فریاد زد:

- تو چی می گی بریگان؟

صدای خش خشی به خاطر حرکتی در پشت چادرها به وجود آمد و یک مرد بلند قامت به آهستگی ایستاد و به سمت روشنایی آتش لنگید. ویل حتی قبل از اینکه متوجه گیتار شش زهی که آن مرد در یک دست داشت بشود، آن گام برداشتن لنگان را بازشناخت. قبلاً چندبار بریگان را دیده بود، معمولاً در گروههایی سالانهی رنجرها، جایی که او دسته ی گروهی آمده را سرگرم می کرد. بریگان، که خودش یکی از دارندگان برگ بلوط بود، وقتی که در یک جنگ سخت با اسکاندی های مهاجم پای چپش را از دست داده بود مجبور شده بود از خدمات فعال دستهی رنجرها استعفا دهد. از آن موقع به بعد، او به عنوان یک ژانگولر کسب معاش می کرد، و رتبه بالایی از مهارت به عنوان یک نوازنده و یک خواننده از خود نشان داده بود. ویل همین طور مشکوک بود که او گاه و بی گاه به جمع آوری اطلاعات برای دسته ی رنجرها می پردازد. حالا

متوجه شد که رنجر سابق به هدف قضاوت بر روی کارش در حال گوش دادن بوده است. بریگان همین که خودش را در کنار آتش رها کرد به ویل لبخند زد، پای چوبی که داشت حرکت کردن را اندکی سخت می‌کرد و آن پا با حالت شق و رقی مقابلش کشیده شد. او گفت:

- عصر بخیر ویل.

او حالا به ماندولایی که بر روی پاهای مرد جوان بود سری تکان داد.

- بد نبود. اصلاً بد نبود.

یک صورت تکیده، با گونه‌های برجسته و بینی عقابی بزرگی داشت. اما خصیصه‌های برجسته اش چشمان آبی روشن و لبخند بزرگ دوستانه اش بود. او موی قهوه‌ای بلندی داشت، که به پیشه اش می‌آمد، و لباس هایش همان لباس‌های ژانگولری معمولی بودند - الگوهای درهم برهم از رنگهای روشن که به نظر می‌آمد وقتی حرکت می‌کرد سوسو می‌زدند. ویل می‌دانست که هر ژانگولر مجموعه‌ی رنگها و طرح‌های لباس متمایز خودش را دارد. حالا متوجه شد که طرح روی شنل بریگان به طور محسوسی مشابه شنل‌هایی بود که رنجرها می‌پوشیدند - اگر چه رنگ‌های روشنتر و شادتری نسبت به رنگ‌های قهوه‌ای تیره، خاکستری و سبزه‌های شنل استاندارد رنجرها. او گفت:

- بریگان، خوشحالم می‌بینمت.

بعد همین که آن فکر به ذهنش خطور کرد به سمت کراولی برگشت.

- کراولی منطقی‌تر نیست که بریگان این ماموریت رو بره؟ بهر حال اون یه ژانگولر حرفه‌ایه و همه‌ی

ما می‌دونیم که اون هنوزم گاه و بی‌گاه برای دسته رنجرها کار می‌کنه.

سه نفر دیگر نگاه‌هایی رد و بدل کردند. کراولی پرسید:

- آه، همه‌ی ما این رو می‌دونیم، آره؟

ویل با بی‌تفاوتی‌شانه بالا انداخت.

- خب، ما دقیقش رو نمی‌دونیم. اما اون کار می‌کنه، مگه نه؟

برای چند ثانیه، سکوت ناراحت‌کننده‌ای به وجود آمد. بعد بریگان تنش دور آتش کمپ را شکست، و با

لبخند کمرنگی گفت:



- حق با توه ویل. من هنوزم وقتی که گروه درخواست کنه کارایی انجام می دم. اما برای این کار، من یکی کمی از نظر قد و قامت کمبود دارم. یه چیزی حدود یک پا. ویل شروع به حرف زدن کرد:
- اما تو یه جورایی بلندتر از من ...  
و بعد متوجه شد که بریگان داشت با نگاه معناداری به پای چوبی که کاملاً صاف در مقابلش کشیده شده بود نگاه می کرد. او با خجالت مکث کرد.
- اُه، تو منظورت ...  
نمی توانست آن کلمه را بگوید. به نظر به نحوی بی ادبانه می آمد. اما لبخند بریگان حتی بزرگتر هم شد.
- پای چوبی ام، ویل. اصلاً مشکلی نیست. حالا دیگه به این حقیقت عادت کردم. نیازی نیست وانمود بشه اونجا نیست. با توجه به چیزایی که کراولی در مورد این کار بهم گفته، این کار نیاز به کسی داره که روی پاهاش سریع باشه، و من متاسفم که این دیگه در مورد من صادق نیست. کراولی گلویش را صاف کرد، خوشحال بود که آن لحظه ی سخت گذر کرده است.
- کاری که بریگان می تونه بکنه اینه که بهمون بگه آیا تو می تونی به عنوان یک ژانگولر پذیرفته بشی یا نه؟ بریگان تو چی می گی؟  
بریگان سرش را از یک طرف کج کرد، برای دقیقه ای فکر کرد، بعد جواب داد:
- اون به اندازه کافی خوبه. صدای خوشایندی داره و به خوبی می نوازه. مطمئناً برای یه چنین مناطق و مهمانخانه های روستایی دور افتاده ای که می خواد توشون اجرا داشته باشه به اندازه کافی خوبه. اما مطمئن نیستم هنوز برای اجرا در دربار آرالوئن آمادگی داشته باشه.  
او به ویل لبخند زد تا نیش و کنایه را از کلماتش دور کند. ویل در جواب لبخند بزرگی زد. از این ارزیابی خشنود بود. بعد بریگان ادامه داد:
- اما الهامات ناخودآگاه، نقطه ی ضعف اونه. این مطلب همیشه دست غیرحرفه ای ها را رو می کنه. کراولی اخم کرد.

- منظورت چیه؟ تو می گی اون به اندازه کافی توی خوانندگی و نوازندگی خوبه. چه آمادگی دیگه ای نیاز داره؟
- بریگان مستقیم جوابش را نداد و به سمت ویل چرخید. او گفت:
- بیا یه آهنگ دیگه بشنویم ویل. هر کدوم که تو دوست داری، سریع همین حالا. ویل ماندولا را برداشت و ... و دوباره ذهنش خالی شد. بریگان گفت:
- بفرمایید. یک آماتور وقتی ازش خواسته میشه اجرایی داشته باشه همیشه ذهنش خالی میشه. او به سمت ویل برگشت.
- جنی لولند<sup>۱۰</sup> رو یاد داری؟ حلقه ی دوک نخ ریسی رو؟ یا آسیاب کابینگتون یا در کنار چشمه های جنوب رو؟
- او نام آن آهنگ ها را با سرعت پشت سرهم گفت و ویل با دستپاچگی برای هر کدام سری تکان داد. بریگان لبخند زد و شانه ای بالا انداخت. او گفت:
- هر کدوم از اونا کارگر میشه و خوبه. حقه اش اینه که فقط اونا رو یاد داشته باشی. اینه که یادت باشه اونا رو یاد داری. اما می تونیم روی اون کار کنیم.
- ویل به هلت خیره شد. معلم سابقش سرش را به سمت ژانگولر خم کرد. او گفت:
- بریگان بخشی از مسیر رو باهات سفر می کنه تا آموزشت بده.
- ویل به ژانگولر بلند قامت لبخند زد. داشت با این ایده احساس راحتی بیشتری می کرد، این موقعیت و ماموریت یک کمی شبیه به این بود که به درون آب عمیقی پرت شده باشد و به او گفته باشند شنا را یاد بگیر. کراولی گفت:
- و شاید بهتر باشه از همین حالا شروع کنین.
- فنجان قهوه اش را دوباره پر کرد، با آسایش تمام به تنه ی درختی لم داد.
- بیاین یه آهنگی از دوتایی تون بشنویم.
- بریگان نگاهی سوالی به ویل کرد. ویل بدون مکث گفت:

- جنگل های دور دست؟

بریگان سری به تایید تکان داد و لبخند زد. او رو به هلت گفت:

- خیلی سریع یاد می گیره.

و هلت با کمترین حرکت سرش آن جمله را تایید کرد. بعد همین که آن دو شروع به کوک کردن آلاتشان برای نواختن آن آهنگ قدیمی دوست داشتنی بازگشت به خانه شدند، بریگان مکثی کرد و به ماندولای ویل اخم کرد. او به ویل گفت:

- زه A ات یه کمی شله.

هلت با لحن برتری جویانه ای به کراولی گفت:

- می دونستم.



## فصل

### سیزدهم



صبح بعد ویل از یک رنجر به یک نوازنده ی دوره گرد مبدل شد. شل قهوه ای و سبز خاکستری چند رنگش با شلی که بیشتر به هویتش به عنوان یک نوازنده می آمد عوض شد. خوشحال بود که هلت و کراولی چیزی عجیب و غریب و چند رنگ انتخاب نکرده بودند، و تنها یک نقش و نگار سفید و سیاه ساده برایش انتخاب کرده بود. او شل را با آن کلاه بسیار بزرگش بر روی شانه هایش انداخت. با خودش فکر کرد: چیزی مبهم در موردش آشناست. بعد متوجه دلیلش شد. الگوی نامنظم سیاه و سفید با جنسی بافته شده بود که همان هدف شل چند رنگ رنجری اش را به انجام می رساند. تمام فروم پوشنده اش را بهم می ریخت، طرح کلی را نامشخص می کرد و لبه های مشخص پیکرش که کمک می کرد تا بیننده ای او را مشاهده کند نهان می کرد. هلت متوجه بررسی پر از علاقه ی ویل شد و با تایید سری تکان داد. او گفت:

- بله این یه شنل مستترکننده است. شاید نه شبیه شنل یه رنجر، اما جایی که داری می ری این رنگها مفیدترن.

فهم موضوع بر ویل آشکار شد. بخش نورگیت در زمستان با برف سنگینی پوشیده می شد، که این برف رنگها را از مناظر بیرونی می شست و از بین می برد. یک بررسی دقیق به او نشان داد که بخش های مشکی شنل اصلاً به رنگ سیاه کامل نبودند، بلکه سایه ای سیاه از رنگ خاکستری بودند. این شنل با این طرح برای شخصی که در هنر حرکت های پنهانی استاد بود، تلاش کمی را طلب می کرد تا با فضای بیرونی زمستان در هم آمیزد. البته شنل در داخل ساختمان ها چیزی نه بیشتر و نه کمتر از نوعی الگوی نمایشی و هنری تصادفی و رنگ های نمایشی نبود که از یک نوازنده دوره گرد انتظار می رفت. او درحالی که به هلت و کراولی لبخند می زد گفت:

- خیلی هوشمندانه است.

دو رنجر مسن تر برای توافق سری به تایید تکان داد. بعد، کراولی یک پوستین بدون آستین از جنس چرم خاکستری نازک دستکش به دست ویل داد. او در حالی که به سمت تجهیزات متمایزی که دو چاقوی ویل را در برداشت سری تکان می داد گفت:

- نمی تونی غلاف دوگانه چاقوهات رو ببندی. این دیگه خیلی واضح و شفاف شده، دیدن اینکه فقط رنجرها از اون استفاده می کنن. ویل با حالتی نامطمئن گفت:

- اُه.

با این فکر که چاقوی بزرگ ساکس و چاقوی کوچکتر پرتاب در دسترسش نباشد زیاد راحت نبود. کراولی به سرعت او را دلگرمی داد. او گفت:

- می تونی چاقوی ساکس رو نگه داری. خیلی از افراد عادی چاقوهایی شبیه اون دارن. و در درون این پوستین یه حفاظ دوخته شده برای چاقوی پرتابت.

او به غلاف چرمی پنهانی درون پوستین، درست زیر یقه، اشاره کرد. ویل چاقوی پرتاب را بیرون کشید و آن را برای امتحان درون آن غلاف فرو برد. کاملاً اندازه بود. با اینحال کلمات بعدی هلت دوباره دل و جرات ویل را کاهش داد. او گفت:

- اما متاسفم که کمان بزرگ مجبوره که پشت سر باقی بمونه. یه نوازنده ساده یه کمان بزرگ همراش نداره.
- او کمان بلند را از ویل گرفت و آن را کناری گذاشت. به جای آن، او یک کمان شکار کوچک کم قدرت تر و تیردانی پر از پیکان را به دست ویل داد. ویل با خرده گیری آن اسلحه معمولی برانداز کرد و به راحتی آن را خم کرد. شک داشت که وزن کششی آن بتواند بیشتر از بیست یا سی پوند باشد. او گفت:
- شاید بهتر باشه این رو هم نداشته باشم. این کمان به سختی می تونه یه پیکان رو از برد سایه خودم در وسط روز دور کنه.
- او درحالی که از نزدیک به پیکانها نگاه می کرد افزود:
- به علاوه، این پیکانها برای این کمان خیلی سنگینن.
- به طور مشخصی از وارونه شدن اوضاع ناراحت بود. از وقتی که سالها قبل کارآموز هلت شده بود آن کمان اسلحه‌ی اصلی‌اش بود. بدون آن کمان احساس برهنگی و آسیب پذیری می‌کرد. هلت و کراولی لبخند کم‌رنگی رد و بدل کردند. کراولی گفت:
- این کمان برای شلیک کردن نیست. این فقط یه بهونه برای به همراه داشتن اون پیکاناست. در حالی که به ویل اشاره می کرد تا او را دنبال کند گفت:
- بیا اینجا.
- در فضای بازی که اسبها مشغول چرا بودند به ویل پالانی را نشان داد. او با لحن هیجان زده ای در صدایش گفت:
- پالون جدیدت.
- ویل اخم کرد. او گفت:
- هیچ مشکلی با اون پالون قدیمی ام ندارم.
- نمی دانست این صحبت ها به کجا ختم خواهد شد. زین را بررسی کرد. جدا از حالت غیر معمول قاچ زین، کاملاً نرمال به نظر می رسید. جایی که پالان قبلی ویل دو برآمدگی چوبی روی هم قرار گرفته و یک حالت V شکل به وجود آورده بود، نقطه ای که می توانست مکان مناسبی بر بستن چیزها به زین باشد، این پالان

جدید دو تکه منحنی شکل از فلز صاف داشت که همان هدف را تامین می کرد. آن تکه های فلزی به داخل انحنا داشتند، بنابراین به سرعت از هم دور می شدند. ویل با خودش فکر کرد: خیلی پر آب و تابه، اما به اندازه آن V چوبی ساده کاربرد نداشت. کراولی گفت:

- به این خیلی افتخار می کنیم.

او دستش را پایین برد و انتهای یکی از تکه های صاف فلزی را گرفت، بعد آن را از روی زین کشید و برش داشت. ویل حالا دید که آن تکه در غلافی کاملاً اندازه و محکم در جایگاهش محکم شده است که قسمتی از زین بود. حالا که می توانست آن را ببیند، آن تکه فلزی اندکی بیشتر از نیم متر بلندی داشت و به شکل S با انحنای کم بود، S ایی که انحنای پایینی اش دو برابر کمتر از انحنای بالایی اش بود. در انتهای پایینی، درزی درون فلز برش داده شده بود. شبیه شنل، حسی آشنا در مورد آن وجود داشت. کراولی به ویل لبخند زد، بعد دستش را به سمت پشت زین به سمت دسته ی حامل پیش برد. او آن را به سمت پایین چرخاند و آن هم از زین جدا شد. در ظاهر چوب چرم پیچ شده ی صافی بود، اما دو گره کنگره دار در هر طرف آن قرار داشت. همین طور که ویل با شگفتی فراوان تماشا می کرد، کراولی انتهای درز دار بازوی فلزی را درون درز باریک درون آن تکه چوب قلاب کرد. بعد به سرعت یکی از گره های کنگره دار را محکم کرد، و در همین حال ویل فهمید آن گره یک پیچ بزرگ از جنس سیم نازک است که بازوی فلزی را محکم در سرجایش نگه داشته است. همین که موضوع را فهمید به آرامی گفت:

- خدای من.

حالا متوجه شد که چرا آن تکه فلزی صاف آشنا به نظر می رسید. وقتی برای اولین بار به هلت ملحق شده بود، ریزنقش تر از آن بود که بتواند کمان بلند را به کار ببرد، به همین خاطر رنجر مسن تر به او یک کمان دوبل داده بود، که هر بال آن با حالت S شکل با انحنای کمی تشکیل شده بود. منحنی دوبل با کششی کوتاه و با قدرت کم، قدرت کمان و سرعت پیکان را افزایش می داد. همین که کراولی به سرعت بال فلزی

دیگر را در مکانش پیچ کرد، ویل متوجه شد که دارد به یک کمان دابل این چینی نگاه می کند- کمانی که می توانست به سه قسمت مجزا از هم جدا شود<sup>۱۱</sup>.

هلت به سرعت گفت:

- اسلحه سازها این رو برای ما ساختن. یه مدتی میشه که اونا رو مشغول کار روی این مدل داریم. بال های فولادی شگفت انگیزن. تو یه کشش به وزن و قدرت تقریباً شصت پوند خواهی داشت- نه به اندازه ی یک کمان بلند، اما با اینحال یه قدرت کاملاً قابل قبول. کراولی اسلحه را به ویل داد که او هم آن را بر روی دستانش چرخاند و سنگینی و تعادل آن را بررسی کرد. فولادکارانی که چاقوهای ساکس دسته ی رنجرها را می ساختند استادانی افسانه ای بودند- بیشتر قسمت های یک شمشیر در مواجهه با یک تیغه ی رنجر گُند و دندان دندانه می شد، بدون این که آن شمشیر در مقابل حتی نشانه ای بر تیغه ی رنجر برجا گذارد. کراولی به ویل یک سیم چند لایه ی ضخیم داد و به او اشاره کرد تا کمانش را زه کند. ویل زه را بر روی انتهای پایینی سراند، آن را در شکافش جا داد، بعد منحنی دابل را مقابل قوزک دیگر پایش محکم کرد و کمان را خم کرد و زه را در شکافش نشانده. ویل با شگفتی به خاطر فشاری که آن کار داشت هن هنی کرد. کمان را خم کرد تا آن را امتحان کند و با رضایت به سمت هلت سری تکان داد. او گفت:

- خیلی شبیه اونه.

هلت یکی از پیکان های تیردان را به دست ویل داد. او که به تکه ای از پوسته ی روشن بر روی تنه ی یک درخت در حدود چهل متری اشاره می کرد گفت:

<sup>۱۱</sup> - در تصویر زیر شما قسمت های توصیف شده توسط نویسنده را خواهید دید. دو قسمت منحنی وار کمان همان بازوهای فلزی و قسمتی که دست ویل کمان را گرفته همان چوب چرم پیچ شده است که دو بازوی فلزی به آن متصل شده و محکم می شوند.





- امتحانش کن.

ویل پیکان را درون زه کمان قرار داد، یکی دوباری آن را به طور آزمایشی عقب و جلو کشید، بعد با چشمانی که بر روی هدف ثابت شده بودند، کمان را بلند کرد، آن را کشید و با حرکتی نرم و روان شلیک کرد. پیکان بر روی تنه درخت برخورد کرد، تقریباً ده سانتی متری بالاتر از نقطه ای که ویل بر روی آن نشانه رفته بود. برای کمان داری با استانداردهای او، این یک شلیک ناامیدکننده بود. اما هلت اشاره ای از روی بی اعتنایی

انجام داد.

- خیلی عجیب نبود. در اصل این کمان در سطح پایین تری از کمان بلندت شلیک خواهد کرد، اون بعد از شلیک قدرتش رو از دست می ده و بعد از چهل یا پنجاه متر خیلی سریعتر ارتفاعش کم میشه. به همین خاطر که باید یه کمی بالاتر شلیک میکردی.

ویل با حالتی متفکرانه سری تکان داد. پیکان با نیروی قابل توجهی به درخت برخورد کرده بود. او پرسید:

- برای حدود صد متر خوبه؟

و معلم سابقش سری به تایید تکان داد.

- شاید یکمی بیشتر. این کمان بلندت نیست، اما نمی تونی کاملاً بی اسلحه باشی. و البته تو ضارب هات رو داری.

ویل سری به تایید تکان داد. ضارب ها تکه ی دیگری از تجهیزات رنجرها بودند. ضارب ها لوله های برنجی وزن دار دقیقی بودند، آنها به اندازه ی کف دست یک مشت بسته بودند که برآمدگی گردی از هر انتهای آن بیرون زده باشد. یک ضربه با ضارب به فک یا جمجمه تقریباً برای ناتوان کردن قوی ترین حریف ها مسلم و قطعی بود. به علاوه ضارب ها برای پرتاب هم مناسب و دارای تعادل بودند. در دستان یک چاقو پرت کن حرفه ای- و این معنایش هر یک از رنجرها بود- یک ضارب می توانست یک مرد را از شش متری دچار اضطراب کند. کراولی که دستانش را با حالتی تاجرمانانه به هم می مالید گفت:

- خیلی خب. این تمام چیزیه که برات داریم. یه چیز دیگه: وقتی توی قصر مکین داو جا گرفتی، یه

مامور ارتباطی برات می فرستیم، برای مواقعی که مجبور باشی پیامی به عقب بفرستی.

ویل به خاطر آن اخبار سرش را بلند کرد. او پرسید:

- اون کیه؟

و فرمانده رنجرها شانه ای بالا انداخت.

- هنوز تصمیم گیری نشده. اما مطمئن می شیم کسی باشه که بشناسیش.  
هلت دستی بر روی شانه ی کارآموز سایقش انداخت.

- البته تا وقتی که اونجایی اگه لازم بود همیشه می تونی مرالون رو خبر کنی. اما تنها در مواقع اضطراری. این خوب نیست که شما دو تا با هم دیده بشین. ضروریه که هویت واقعی ات رو به راز نگه داری. در حقیقت، به اون دستور دادیم که یه حوزه وسیعی بهت بده. اگه او دور از محل دیده بشه، مردم ممکنه کاملاً آرام بشن.

ویل با خودش فکر کرد: این قراره یه ماموریت تنهایی و بدون یار و یاور باشه.

ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل

### چهاردهم



مست شده‌ها در میخانه‌ی جام شکسته همین که در باز شد به بالا نگاه کردند و بادی منجمدکننده درون اتاق پر از دود چرخید و با خودش طوفانی از برف به داخل آورد. واگنچی سنگین وزن و درشت هیكلی که حتی به خودش زحمت نداد تا برگردد و ببیند چه کسی وارد شده است، خرناس کشان در کنار بار گفت:

- در رو ببند.

اگر چه بقیه‌ی مشتری‌ها برگشتند و همین که دیدند آن تازه وارد یک غریبه است پچ پچی از روی علاقه‌ای اندک بینشان به وجود آمد. چنین مسافرانی، وقتی زمستان پنجه‌ی یخی اش را به دور بخش نورگیت می‌پیچاند، اندک بودند. معمولاً در زمستان مزارع و جاده‌ها با برف سنگینی پوشیده می‌شدند و دمای هوا با وزش باد دائمی منجمدکننده پایین می‌آمد و اغلب به زیر صفر می‌رسید.

در بسته شد، و جلوی جریان هوای منجمد کننده‌ی بیرون را بست، و شمع‌ها و آتش از رقص دیوانه‌واری که باد آنها را به آن واداشته بود آرام گرفتند. تازه وارد کلاه بزرگ شل سیاه و سفیدش را عقب راند و توده‌ای سنگین از برف پودر مانند را از شانه‌هایش تکاند. مرد جوانی بود با ته ریش نرم و تازه‌ای بر روی صورتش. اندکی کوتاهتر از قامت متوسط، و ریز نقش بود. سگ‌گله‌ی به رنگ سیاه و سفید به نرمی با او به داخل اتاق آمده بود، چشمانش بر روی صورت آن مرد ثابت و منتظر یک فرمان بود. آن مرد به میز خالی نزدیک جلوی اتاق اشاره کرد و سگ با صدای آرام پنجه‌هایش در سکوت به سمت آن رفت، در آنجا پنجه‌های جلویی‌اش را در مقابلش کشید و در کنار میز بر روی شکم دراز کشید. اگرچه، چشمانش به واری‌بار ادامه دادند که به حالت آرام ظاهری‌اش خیانت می‌کرد. غریبه‌ی جوان شنش را باز کرد و آن را بر پشت صندلی‌اش آویزان کرد تا با گرمای آتش خشک شود. آنهایی که حاضر بودند وقتی آن چیزی را که آن مرد جوان در زیر شنش همراه داشت، دیدند پیچ بیشتری از روی علاقه به وجود آمد. مرد جوان جعبه‌ی چرم سخت یک آلت موسیقی را بر روی میز قرار داد. اگر وجود مسافران در زمستان در این نقطه‌ی پرت شمالی بسیار کم بود، پس سرگرمی و تفریح هم کم و نایاب بود، و آنهایی که حاضر بودند، نمایی از یک شب جالبتر از آنچه پیش بینی کرده بودند را در پیش رویشان دیدند. حتی صورت آن فرد قبلی، که مطمئناً یک گاریچی بود، با لبخندی شکفت. او با چشم انتظاری پرسید:

- نوازنده‌ای، آره؟

و ویل با لبخندی در جواب سری به تایید تکان داد.

- یه ژانگولرِ صادق، دوست من، کسی که راهش رو در میان سرمای گزنده‌ی روستا و شهرهای زیبای شما طی می‌کنه.

به نحوی این کار آسان بود، با لطفه جواب دادنی که بریگان در طی دو هفته‌ای که با هم سفر کرده بودند به او آموخته بود، همان وقتی که در طی مسیر در بیشتر از ده دوازده مسافرخانه و میخانه شبیه این یکی توقف کرده بودند. بعضی از مشتری‌ها اندکی جلوتر آمدند. گاریچی گفت:

- خب پس بیا یه آهنگی بشنویم.

پیچ پچی از روی توافق از سوی بقیه‌ی ساکنان اتاق بلند شد.

ویل بر روی آن درخواست فکر کرد، بعد سرش را برای یک دقیقه‌ای از یک سو خم کرد. بعد از آن دستانش را بالا آورد و بر روی آنها فوت کرد. او لبخندزنان جواب داد:

- اون بیرون شبی با سرمای گزنده بود، دوست من. دستام نزدیک بود یخ بزنه.  
صدای دیگری به او گفت:

- می تونی اونا رو اینجا گرم کنی.

ویل سر بلند کرد و دید که صاحب میخانه از پشت بار بیرون آمده است تا یک جام بزرگ از آب سیب ادویه زده‌ی داغ که بخار از رویش بلند می شد را بر روی میز مقابل او قرار دهد. ویل دستانش را به دور ظرف گرم بست و همین طور که آن بخار معطر را از بالای جام بو می کشید با قدردانی سری تکان داد. او جواب داد:

- بله. به نظر میاد این مطمئناً کارگر بشه.  
صاحب میخانه به او چشمک زد. او گفت:

- البته مهمون ما باش.

ویل سری به تایید تکان داد. این نوشیدنی باعث بدهی برایش نمی شد. آن شب، حضور یک ژانگولر تضمین می کرد که آن مهمانخانه کسب و کاری عالی داشته باشد. مشتری ها بیشتر می ماندند و بیشتر می نوشیدند. ویل جرعه‌ی بزرگی از جام نوشید، با قدرشناسی لبانش را مزه مزه کرد و بعد شروع به باز کردن نوارهایی که به دور جعبه ماندولا بسته بود کرد. همین که آن را از مکان استراحت شکل یافته‌اش بیرون کشید، آن آلت در دستانش سرد بود و او چنان دقیقه‌ای را مشغول کوک سازش شد. تغییر ناگهانی هوای سرد منجمدکننده‌ی بیرون به گرمای میخانه، زه های ساز را به طرز بدی از حالت خارج کرده بود. او مطمئن شده از حالت زه ها، آهنگی را نواخت، تنظیم کوچک دیگری انجام داد و به دور اتاق نگاهی انداخت و با لبخند بزرگی با نگاه‌های منتظر ساکنان اتاق ملاقات کرد. او، نه به شخص خاصی، گفت:

- شاید یه چند تا آواز قبل از شامم.  
بعد اضافه کرد:

- فک کنم شامی در کار هست، آره؟  
صاحب میخانه به سرعت جواب داد:

- بله دوست عزیزم، حتماً. یه خوراک گوشت بره‌ی خوب که همسرم پخته، با نون تازه و سیب زمینی جوشیده فلفلی.

ویل سری به تایید تکان داد. توافق حاصل شده بود. او پرسید:

- خب پس یه چند تا آهنگ، بعدش شامم - بعد آوازهای بیشتر. این چطور یاس؟ هوراهایی از سر موافقت در اتاق بلند شد. قبل از این که آن سر و صدا بخوابد، ویل به سرعت به مقدمه‌ای خودنمایانه از آهنگ بانوی آفتابی پرداخت.

بانوی آفتابی

رنگ خورسید بر روی موهات

شادی در درون لباس زیبایی که می پوشی

هرجایی بری دنبال می آم

بانوی آفتابی من.

او نگاهش را بلند کرد، با حالتی مشوقانه برای گروه کوچکی در میخانه که به همسرایی آن آهنگ عاشقانه‌ی محلی پرترفدار پیوسته بودند سری تکان داد، جام های شرابشان را بر روی میزها می کوبیدند و با صدای زمختی می خواندند:

نوری اندک به اینجا بتابان

بانوی آفتابی

این حقیقت نداره؟

عاشقتم، لا دا دا دااا

اندکی عشق به اینجا بگستران.

بانوی آفتابی

تو اون کسی هستی که خورشید رو روشنی می دی.

بعد همین که ویل به بند دوم آهنگ رسید آنها ساکت شدند و آوازخوانی را تا همسرایی بعدی، جایی که صداهایشان یک بار دیگر به صدای ویل پیبوند، به او واگذار کردند. این آهنگ، آهنگی شاد و مسرورکننده و کوتاه بود- یک شروع ایده آل- همان طور که بریگان آن را توصیف می کرد. او گفته بود: این بهترین آهنگ در لیست نمایشهات نیست، اما آهنگی شاد و مسرورکننده، و آهنگ معروفیه. و یکی از اون آهنگای خوبه که یخ شنوندگان رو آب می کنه. یادت باشه بهترین آهنگت رو همون اول کار دور نریزی. بذار غریزه ات هر جایی می خواد بره.

حالا که ویل به همسرایی پایانی رسید و اتاق دوباره به او پیوست، موجی از رضایتی گرم را در درون حس می کرد. مجبور بود به خودش یادآوری کند، و البته نه برای اولین بار، که این یک نقش بود که بازی اش می کرد- این که او واقعاً ژانگولر نیست و هدفش در زندگی واقعاً آن هلهله و تحسینی که آنقدر راحت طنین انداز شده بود نیست. اگرچه گاهی اوقات، در لحظاتی نظیر این، مشکل بود که آن را به یاد آورد. او چهار آواز دیگر برایشان نواخت و خواند. یکشنبه ی برداشت، جسی در کوهستانها، زمان را به یاد آور و آهنگ اسب گریزیا که آهنگی بود با ریتمی تند و سخت، آهنگی که باعث شد در سرتاسر اتاق مشتها بر روی میز کوبیده شود و پاها بر روی زمین ریتم بگیرد. همین که آخرین آهنگ را تمام کرد، نگاهی به سگ کرد، سگی که با چشمان قفل شده بر روی او دراز کشیده بود و ویل بدون هیچ صدایی کلمه اژدها را با حرکت دهان به او گفت. فوراً سگ بر روی کفل هایش بلند شد و نشست، سرش را عقب برد و پارس بلند و طولانی سر داد-درست مثل همانی که ویل در طی این هفته ها که در مسیر بودند به او آموزش داده بود. اژدها کلمه ی "آماده باش" شان بود، علامتی بر این که سگ پارس کند تا وقتی که ویل به او بگوید پارس کردن را تمام کند. که ویل درست همان کار را کرد. او از سگ پرسید:

- چی شده، هارلی؟

هارلی هم کلمه ی رمز دیگری بود. این کلمه به سگ می گفت که کارش را عالی انجام داده و حالا می تواند پارس کردن را متوقف کند. فوراً، سگ ساکت شد، دمش دوبار با حالت تایید این که او آن بازی را به خوبی بازی کرده است بر روی تخته های کف اتاق کوبید.



ویل نگاهی به جمعیت منتظر انداخت و دستانش را با حالتی عذرخواهانه باز کرد، و به آنها لبخند زد.

- متاسفم، دوستان. مدیرم که اینجاست می‌گه وقتشه یه چیزی بخورم. ما روزی طولانی توی هوا سرد داشتیم و اون هم یه دهم درآمد من رو - و البته هم شامم رو - مطالبه می‌کنه. قهقهه‌های خنده‌ای در اتاق طنین انداز شد. آنها مردمی روستایی بودند و وقتی با یک سگ تربیت شده مواجهه می‌شدند این را متوجه می‌شدند. همچنین از روش مودبانه‌ی ویل برای یادآوری به صاحب میخانه که او شامش را به دست آورده تایید و تحسین می‌کردند.

آمدنش خیلی طول نکشید. یکی از دخترهای خدمتکار با شتاب بشقاب گرمی از خوراک گوشت بره را بر روی میزش گذاشت. بدون این که ویل تذکر بیشتری دهد، آن دختر یک کاسه از تکه‌های گوشت، استخوان و آبگوشت را بر روی کف اتاق گذاشت. ویل با لبخند زدن از او تشکر کرد و برای مرد پشت بار سری تکان داد. صاحب میخانه که با دوباره پر کردن جامه‌های مردمی که گلوشان به خاطر آواز خواندن خشک شده بود مشغول بود، لبخند پت و پهنی به او تحویل داد. او فریاد کشید:

- اسبت نیاز به مراقبت داره، مرد جون؟

و ویل در میان دهانی پر از آبگوشت جواب داد:

- من بدون اجازه ات اسپه‌ام رو توی اصطبلت گذاشتم، میخانه چی. شب خیلی سردیه که بخوان بیرون رها بشن.

صاحب میخانه برای تایید و توافق سری تکان داد و ویل یک بار دیگر دهانش را پر کرد. خوراک گوشت بسیار خوشمزه بود. همان گاریچی که وقتی ویل برای اولین بار وارد میخانه شده بود به نظر بسیار زودجوش و خشمگین به نظر می‌رسید حالا راهش را به سمت میزی که ویل در کنارش نشسته بود و غذا می‌خورد باز کرد. ویل با علاقه متوجه شد که آن مرد نمی‌خواهد کنار میز بنشیند و حریم شخصی ویل را بهم زند. ویل تا حالا یاد گرفته بود که در میخانه‌هایی مثل این، مردم احترامی مشخص به یک ژانگولر پیشکش می‌کنند. گاریچی درشت هیکل یک سکه‌ی نقره جلوی ویل انداخت. او گفت:

- موسیقی خوبی بود پسرجون. اون برای توه.

ویل، دوباره با دهانی پر، برای تشکر سری تکان داد. حالا چند نفر دیگر از مشتری ها هم نزدیکتر شدند و هر کدام چند سکه‌ای در درون جعبه‌ی باز ماندولا انداختند. ویل متوجه چندین سکه نقره در میان سکه‌های مسی شد و دوباره موجی از رضایت در درونش حس کرد. یکی از آنها گفت:

- تو دستای ماهری روی اون چنگت داری، دوست جوون.  
ویل به طور اتوماتیک جواب داد:

- این ماندولاست. هشت تا زه داره، اما یه چنگ ...  
جلوی خودش را گرفت و گفت:

- ممنون.

و آنها به او لبخند زدند. وقتی خوردن را تمام کرد، محرمانه به سگ علامت دوباره داد و او را به پارس کردن واداشت. او گفت:

- هارلی؟ چی می‌خوای بگی؟  
و سگ یکبار دیگر فوراً ساکت شد.

- وقتشه این دوستان رو سرگرم کنم؟  
او به صورتهای خندان دور و برش نگاهی انداخت، شانه‌ای بالا انداخت و به آنها لبخند زد. او همین طور که ماندولا را به دست می‌گرفت گفت:

- اون کارفرمای سختگیریه.

ویل حدود یک ساعت بعد را نواخت و خواند. آوازهای عاشقانه، آوازهای شاد. آوازهای چرند. و آهنگی که به طور خاصی همیشه در بین آهنگ‌های مورد علاقه اش بود، چشمان سبز عشق. آهنگی باروح بود، قطعه‌ای رمانتیک و دراماتیک و او آن را خیلی خوب می‌خواند، اگرچه این باعث رنجشش شد که اندکی بر روی متن آهنگ در میانه‌ی هشت زه لکنت پیدا کرد. وقتی آن را پایان داد، متوجه شد یکی دو تا از افراد اتاق چشمانشان را پاک می‌کردند و دوباره حس شناخته شده‌ی خشنودی مختص نمایش دهنده‌ها را درونش حس کرد، درست همان خشنودی، وقتی که به قلب شنودگانشان دست می‌یافتند. همین طور که می‌نواخت، سکه‌ها به پیمودن راهشان به درون جعبه ماندولا ادامه دادند.

ویل با اندکی حیرت متوجه شد نیازی نخواهد داشت به پول سفری که کراولی به او داده بود دست بزند. او بیشتر از پول سفرش در اختیار داشت. صاحب میخانه، که میخانه را به یکی از دختران خدمتکارش سپرده بود، آمد تا او هم نیز در کنار ویل بشیند، او به ساعت آبی که به آرامی می چکید نگاهی کرد. او گفت:

- شاید یه آهنگ دیگه.

و ویل با آرامش سری به تایید تکان داد. حسی از سفت شدگی در سینه اش حس کرد. این لحظه ای بود که سرتاسر شب آن را ساخته بود- شانس که محلی ها را به حرف در مورد حوادث عجیب غریب بخش نورگیت وادارد. این یکی از مزیت‌های لباس مبدل یک ژانگولر را به تن کردن بود. همان طور که بریگان به او گفته بود: مردم محلی به غریبه ها مشکوکن. اما یکی دو ساعتی برایشون آواز بخون و اونا فک می‌کنن تو رو سرتاسر زندگی شون می شناختن.

حالا ویل یک سری نت کوتاه نواخت و شروع به خواندن آهنگی بی معنی و شناخته شده کرد.

در کنار نهری گل آلود یه ساحرِ مست

با صدایی که زمخت و خشن بود

شبه جماعتی آهنگ می خواند که مردم می دانستند

به خاطر عشقش به جادوگر لوچ بود.

وقتی که شروع به آوازخواندن کرد، تغییر در اتاق را حس کرد. مردم نگاهی پر از ترس رد و بدل کردند. چشمها فرو افتادند و چند نفری واقعاً از او دور شدند. او شروع به بندهای همسرایی کرد:

اوه، جادوگر لوچ وولیزیلی نامیده می شد

اون یه نفس با بوی بز،

یه شکم گنده و چاق و یه بینی که ...

ویل اجازه داد که آواز ناتمام بماند، مثل اینکه برای اولین بار متوجه ناراحتی شنوندگانش شده باشد. او با لبخندی به ساکنان اتاق گفت:

- متاسفم، اتفاقی افتاده؟

دوباره نگاه هایی رد و بدل شدند و افراد داخل اتاق که چند دقیقه قبل در حال خندیدن و کف زدن برایش بودند حالا اکراه داشتند که به چشمانش نگاه کنند. گاریچی درشت هیكل که به وضوح نگران شده بود، با لحن عذرخواهانه ای گفت:

- اینجا مکان و یا زمان مناسب برای مسخره کردن جادوگرا نیست، پسر جون.

صاحب بار وسط حرفش پرید:

- البته تو که نمی دونستی.

و همه مه ای از سر موافقت به وجود آمد. ویل اجازه داد که لبخندش بزرگتر شود، و حالتش را تا جای ممکن ساده و بی غل و غش نگه داشت. او گفت:

- چی رو نمی دونستم؟

مکشی در اتاق بود، بعد گاریچی شیرجه ی رو به جلو برای آن بحث را انجام داد.

- این روزا توی این بخش چیزای عجیب غریبی اتفاق می افتن، همه اش همینه.

و یه زن اضافه کرد:

- و تمام این شبا.

و دوباره همه مه ای بلند از توافق بلند شد. پشت حالت مظلومانه ی پرسشگرانه اش، ویل به خاطر زیرکی و بصیرت بریگان برای انتخاب آن آهنگ حیرت زده و شگفت زده شده بود. او با صدای آرام شده ای پرسید:

- منظورت اینه که ... این ربطی به جادوگرا داره؟

اتاق برای دقیقه ای ساکت شد، مردم با ترس از روی شان هایشان و به سمت در نگاه می کردند، مثل این که منتظر بودند یک جادوگر هر لحظه به داخل وارد شود. بعد صاحب بار جواب داد:

- این در حد دانش ما نیست که بگیم اون چیه. اما چیزای عجیب غریبی داره رخ می ده. یه سری منظره‌ی خیالی.  
یه کشاورز بلند قد گفت:
- مخصوصاً توی جنگل گریمزدل.  
و بار دیگر بقیه موافق بودند.
- مناظر عجیب غریب و صداها- اونا صداهای عجیب غریبی هستن. باعث می شن خون تو رگات یخ بزنه. یه بار اونا رو شنیدم و تا ابد برام کافیه.  
به نظر می رسید آن اکراه اولیه رفع شده بود، افراد می خواستند روی آن موضوع بحث کنند، مثل اینکه آن موضوع افسون و جذبه‌ای برایشان داشت که می خواستند آن را تقسیم کنند. ویل پرسید:
- شماها چه چیزایی دیدین؟
- اکثراً نورها- یه سری گلوله‌ی رنگی نوری که توی درختا حرکت می کنن. سایه های تیره. سایه‌هایی که درست خارج از میدان دیدت حرکت می کنن.  
الواری در آتش فرو افتاد و ویل حس کرد که موهای روی گردنش سیخ شدند. صحبت از صداها و سایه ها داشتند بر رویش اثر می گذاشت. دویست کیلومتر در جنوب، می توانست با هلت و کراولی در موردش شوخی کند. اما اینجا، در این شب تیره، در این سرزمین شمالی سرد و پوشیده از برف، با این افراد، آن موضوع به نظر خیلی واقعی و خیلی قابل باور بود. گاریچی گفت:
- و جنگاور شب.  
این بار سکوتی بر روی اتاق فرو افتاد. چندین نفر نشانه هایی برای دور کردن شیطان ساختند. گاریچی تمام آنها را از نظر گذراند، صورتش سرخ شد.
- اوه، باور کنین، اون رو خیلی خوب دیدم. اگر چه فقط برای یه ثانیه. اما اون اونجا بود.  
ویل پرسید:
- اون دقیقاً کیه؟

- دقیقاً؟ هیچ کسی نمی دونه. اما اون رو دیدم. اون غول پیکره. یه جنگاور زره پوش، به بلندی دو تا خونه. و تو می تونی از درونش ببینی. اونجاست و بعدش می ره قبل از اینکه مطمئن بشی واقعاً دیده باشیش. اما می دونم. اون رو خیلی خوب دیدم.

نگاهش دوباره به دور اتاق چرخید، دیگران را مبارزه می طلبید تا به او بگویند در اشتباه است. صاحب بار گفت:

- حالا دیگه اون حرفا کافیه، بارنی. مردم امشب برای رفتن و رسیدن به خونه هاشون کلی راه دارن و این خوب نیست که در مورد چنین موضوع هایی حرف بزیم.

ویل با توجه به همهمه‌ی از روی توافق جمعیت، حس کرد که امشب هیچ بحث دیگری در کار نخواهد بود. او به یکی از زه های ماندولا ضربه ای نواخت.

- خب، موافقم، حالا زمان آهنگ خوندن در مورد جادوگرا نیست. شاید بهتر باشه با یه آهنگ در مورد شاه مست و یک اژدهای گیج تمومش کنیم؟

درست با آن اشاره، سگ دوباره پارسی کرد و حالت تیره‌ی افراد اتاق فوراً دور شد.

- چی شده، هارلی؟ موافقی؟ خب خوب، پس بهتره شروع کنیم.

و او فوراً و مستقیماً به آهنگ خواندن پرداخت:

اوه، شاه مست انگل دارت

می تونه با یه گوزش شمع ها رو خاموش کنه

اما دنیا هرگز نخواهد دونست

در مورد شجاعت درون قلبش

تا وقتی که اون اژدهای لنگ را تکه پاره کرد

اوه، اژدهای لنگ چهار زانوی کج داشت

و می لنگید و درختها را می انداخت

و هر وقتی عطسه می کرد همه چیز رو پشت سرش می سوزوند

با شعله های نفس اژدهایی اش!

صدای خنده در میان اتاق بلند شد و آن حالت تیره کنار رفت همین طور که ویل افسانه‌ی اژدهای لنگ با زانوان کج و آن شاه با مشکلات سوهاضمه را بیان کرد. ویل با صدای پارس مشتاقانه‌ی سگ هر زمانی که کلمه اژدها را می خواند همراه بود و این حرکت به صدای خنده‌ها می افزود. ویل با خودش فکر کرد: این آهنگ هرگز توی قصر آرالوئن کارگر نمیشه، اما مطمئناً اینجا در مهمانخانه‌ی جام شکسته بسیار مطلوب و نتیجه بخش بود.



## فصل

## پانزدهم



باد حوالی سپیده دم دست از وزیدن برداشت مثل این که کار محوله اش برای پاک کردن آسمان از وجود ابرها را به انجام رسانده باشد، باد می دانست وقتش است که به راهش ادامه دهد و برود. روزی به دنبال آن سپیده دم سرد و روشن طلوع کرد، و وقتی ویل در اتاق کوچکی که صاحب بار به او داده بود جنبی خورد، خورشید صبحگاهی به روشنی بر روی فضای برفی دور و اطراف می تابید و از میان پنجره های میخانه به درون می تراوید.

ویل از بالای یک لیوان بزرگ قهوه به صاحب بار سلام کرد. خدمتکار آشپزخانه برایش صبحانه ای از نان تست و برش هایی هم ژامبون سرد سرو کرد که اما مثل همیشه این قهوه بود که او طالبش بود. ظاهراً صاحب بار هم همزادش بود. او هم برای خودش لیوانی قهوه ریخت و در مقابل ویل نشست، جرعه جرعه نوشید و با خرسندی آهی کشید. او گفت:

- شب خوبی بود، شب گذشته.



پشت کلماتش سوالی ناگفته ماند. ویل سری به تایید تکان داد.

- اسمم کولوم گلدریس<sup>۱</sup>ه. شب قبل نشد که با هم آشنا بشیم.  
 ویل با او دست داد. او گفت:

- ویل بارتون.

صاحب میخانه چند بار سری تکان داد گویا آن اسم برایش مفهومی داشت. او تکرار کرد:

- بله، شب قبل یه شب خوب بود.

ویل قهوه اش را نوشید و چیزی نگفت. سرانجام گلدریس موضوعی که در ذهن داشت را مطرح کرد.

- امشب حتی بهترم می شه. آخر هفته ها معمولاً یه جمعیت درست حسابی اینجا داریم. حتی بیشتر از حد معمول میشه اگه حرفش این دور و بر بیچه که یه ژانگولر توی دهکده اس.  
 او از بالای لیوان قهوه اش به ویل نگاه کرد.

- تصمیم داری یه شب دیگه بمونی، آره؟

ویل منتظر این سوال بود. حتی اگرچه مشتاق بود تا به راهش ادامه داده و به قصر مکین داو برسد، می دانست که بهتر است حداقل شب دیگری در آنجا بماند. شنیده ها و یافته هایش در دهکده خوب بود، همان طور که شب قبل دیده بود. اگر گلدریس درست می گفت، و هیچ دلیلی نداشت که او فرض کند که گلدریس دروغ می گوید، دریافت هایش امشب بهتر بودند. او متوجه بود که اگر شانسی برای پول خوب در آوردن را رد کند، ممکن بود مشکوک به نظر آید. با اینحال، اندازه ای چانه زنی هم مورد انتظار بود. او گفت:

- حقیقتاً تصمیمی نگرفتم. فک کنم می تونم به راهم ادامه بدم.  
 گلدریس به سرعت پرسید:

- به کجا؟

ویل شانه ای بالا انداخت مثل این که موضوع آن چنان هم مهم نبود.

- در نهایت به قصر مکین داو. شنیدم که لرد سایرون پذیرایی گرمی از اجراکننده ها میکنه.

<sup>۱</sup> Cullum Gelderris

او افزود:

- فک کنم وقتی که برف بیاد سرگرم نگه داشتن مردم یه کمی پول توش هست. اما گلدریس سری به نشانه ی عدم تایید تکان داد.
- هیچ خوشآمدگویی از سوی سایرون دریافت نمی کنی. اون بیشتر این دو ماه گذشته حتی یه کلمه هم حرف نزده. ویل اندکی اخم کرد، مثل اینکه متوجه نشده است.
- چرا؟ اون یه مرتبه یه مذهبی اختیار کرده و نذر سکوت کرده؟ او لبخند زد تا مطمئن شود که گلدریس بفهمد او در حال شوخی است. اما هیچ لبخندی در جواب از سوی صاحب بار در کار نبود. او با حالت درهمی گفت:
- در این مورد مذهب و اعتقاد کمی وجود داره، در حقیقت درست بر خلاف این موضوع. ویل با حالتی محتاطانه پرسید:
- هنر سیاه که نیست؟ از لفظ مردم محلی برای جادوگری استفاده کرد. این بار، گلدریس، به سرعت، قبل از جواب، نگاهی به دور و اطرافش انداخت. او که صدایش را پایین آورده بود گفت:
- این طوری می گن. اون زمین گیر شده. مثل تو و من یه دقیقه سالم بوده. بعدش، اون نزدیک مرز مرگ درازکش شده، به سختی نفس می کشیده، با چشمایی کاملاً باز اما چیزی نمی دیده، هیچ چیزی نمی شنیده و هیچ چیزی نمی گفته. ویل پرسید:
- شفادهنده ها، اونا چی می گن؟ گلدریس با تمسخر خرناسی کشید.
- اونا اصلاً چی می دونن؟ نه می تونن شرایطش رو توضیح بدن. نه می تونن کاری برای رفعش انجام بدن. گاه و بی گاه خودش به اندازه کافی بیدار میشه تا غذای کمی بخوره، اما حتی اون موقع

هم به سختی هوشیاره. و بعدش دوباره از هوش می ره، برمیگرده به حالت بیهوشی و مسحور شده‌اش.

ویل لیوان قهوه‌ی خالی‌اش را خالی گذاشت، در مورد فنجان قهوه‌ی دیگری فکر کرد، بعد با اکراه آن ایده را کنار راند. از وقتی که به تنهایی زندگی می‌کرد، معتاد قهوه شده بود و حالا زمان آن بود که رفتارش را مدیریت کند. او پرسید:

- این هیچ ربطی با اون اتفاقای شب قبل داره؟ اون جنگاور مرموز و اون چیزا؟ دوباره، گلدریس قبل از جواب دادن مکثی کرد. اما به نظر می‌آمد در زیر نور تابان صبحگاهی صحبت در مورد این موضوع ها آسانتر بود. او گفت:

- اگه از من می‌پرسی، آره. مردم می‌گن مالکالام به جنگلای گریمزدل برگشته. ویل تکرار کرد:

- مالکالام؟

- یه هنرور سیاه. یه جادوگر. ظاهراً یکی از بدترین هاش. یه عداوتی با جد سایرون داشته، بعد از صد سال برگشته ...

ویل با لحنی که اندکی ناباوری دربرداشت، تکرار کرد:

- صد سال؟ واقعاً یه جادوگر چند سال می‌تونه زنده بمونه؟

گلدریس انگشتش را با حالتی نصیحت‌گونه بلند کرد. او گفت:

- برای ناباوری و عدم اطمینان این قدر سریع نباش. هیچ کسی نمی‌دونه جادوگرا چقدر عمر می‌کنن. من می‌گم این کاملاً به خود جادوگر بستگی داره. اما این ماجراهای توی گریمزدل هیچ توضیح دیگه‌ای ندارن. و همین طور نه بیماری عجیب غریب لرد سایرون. داستانا می‌گن این دقیقاً همون بیماریه که جدش رو کله پا کرد، همون زمانی که با مالکالام مبارزه کرده بود.

ویل پرسید:

- خب اگه این مالکالام توی جنگلای گریمزدله چرا هیچ کسی از مکین‌داو چند تایی سرباز برنمی‌داره و یه ضرب شخصی نشونش نمی‌ده؟ اگه سایرون ناتوان شده باید کسی مسئولیت قصر رو به عهده گرفته باشه؟

- تو نمی‌تونی خیلی راحت داخل جنگل گریمزدل مانور نظامی بدی، ویل برتون. اونجا یه زمین از درختای به هم پیچیده و بوته هاست، با مسیریایی که برای خودشون می‌پیچن و با شاخه‌هایی در بالای سرت که اون قدر قطورن که فقط وسط روز می‌تونی خورشید رو ببینی. یه باتلاقم هست. داخلش قدم بذار و بعدش به کف اون کشیده می‌شی و هرگز دوباره دیده نمی‌شی. ویل آن حقایق را برای چند دقیقه‌ای سبک سنگین کرد. صاحب میخانه به یک معدن اطلاعات مبدل شده بود. او گفت:

- پس کسی تو مکین‌داو مسؤل نیست؟  
و افزود:

- این یه حالگیری اساسیه. امیدوار بودم که زمستون رو اونجا باشم... حداقل چند هفته ای رو. گلدريس لبانش را بر هم فشرد.

- اوه، تو به احتمال زیاد اونجا یه موقعیت کار پیدا می‌کنی. پسر سایرون جریان امور رو به دست گرفته. او با حالت درهمی اضافه کرد:

- اونم رفیق عجیب غریبیه.  
ویل به سرعت نگاهش را بلند کرد. او پرسید:

- تو گفتی عجیب غریب؟  
و گلدريس با تاکید بسیار سر تکان داد.

- یه کسایی هستن که می‌گن حتی ممکنه اون پشت قضایای بیماری پدرش باشه. خیلی گوشه‌گیر، خیلی اسرارآمیزه. شبیه راهبا یه ردای مشکی می‌پوشه، اما اون مرد کلیسا نیست. یه دانش پژوهه، خودش رو این طوری صدا می‌کنه. اما چی مطالعه می‌کنه، من یکی می‌خوام بدونم.  
- تو فک می‌کنی اون ممکنه این ...  
ویل مکثی کرد، به نظر می‌آمد به دنبال اسم آن فرد می‌گردد، اگرچه آن را به خوبی بلد بود. او در نهایت گفت:

- مالکالام باشه؟

حالا گلدریس اندکی معذب به نظر می رسید، ویل سوال واضحی پرسیده بود تا او جمله ای در رد یا تایید آن بیان کند. او بر روی صندلی اش جا به جا شد. در نهایت گفت:

- نمی گم این طوریه. اما می گم اگه این طور باشه اون قدرام تعجب نمی کنم. حرفش هست که اورمان تمام وقتش رو توی اتاق برجش می گذرونه، کتابا و نوشته های قدیمی که به دستش می رسه رو مطالعه می کنه. ممکنه لرد مکین داو باشه، اما اون دارای توانایی رهبری انسانها نیست - جنگاور نیست. خدا رو شکر سِر کرن اونجاست که مراقب اون جور چیزا باشه. ویل یک ابرویش را با شنیدن اسم جدید بلند کرد. گلدریس هیچ اشاره ی دیگری نیاز نداشت.

- برادرزاده ی سایرون - پسرعموی اورمان. اون جنگجوی خوبیه - چند سالی جوونتر از اورمانه اما یه رهبر ذاتی و محبوب بین سربازاس. اغلب فک می کنم ممکن بود لرد سایرون این رو ترجیح می داد که به جای اورمان کرن پسرش باشه. ویل با حالتی متفکرانه گفت:

- اینجا نزدیک مرز پتکاس، شماها به یه جنگاور خوب توی قصر نیاز دارین. و صاحب بار به تایید سرش را تکان داد.

- این درسته. خیلی از مردم ما خوشحالن که کرن اونجاست. اگه باد خبر این که یه رهبر ضعیف مثل اورمان مسئولیت رو در اختیار داره به گوش همه برسونه، ماها همگی مون قبل از این که یه ماه هم تموم بشه دامنا ی مردونه می پوشیم و پودینگ پیاز می خوریم. ویل بلند شد و خودش را کشید.

- اوه خب، اینا همش سیاسته و خارج از حیطه ی مرد ساده ای مثل منه. تا وقتی که بتونم یه رختخواب و محل سکونت توی قصر اورمان داشته باشم و یه کمی پول در بیارم که خودم رو توی راهم ببینم، راضی ام. اما البته امشب رو توی قصر تو می گذرونم. گلدریس به نظر با آن اخبار خشنود بود. او به قوری قهوه ای که توسط آتش گرم می شد اشاره ای کرد.

- برای من خوبه. تا وقتی که قهوه تازه اس بیشتر نمی خوای؟

اهداف خوب ویل از پنجره گریختند. ویل با خودش فکر کرد: جمع آوری اطلاعات کاریست که تشنه ات می کند. او لیوانش را بلند کرد. گفت:

- چرا که نه؟



## فصل

### شانزدهم



ویل صبح بعد خیلی دیر آنجا را ترک کرد، کیف پولش به خوبی سنگین تر از وقتی بود که رسیده بود. حق با صاحب میخانه بود. وقتی حرف اینکه یک ژانگولر در دهکده است به دور و اطراف پیچید، مردم از حومه‌های اطراف به آنجا گرد آمده بودند. صاحب میخانه کار و کسبی پر بار داشت و ویل تا پاسی از نیمه شب آواز خوانده بود، و هر بار که با توجه به فهرست اجراهایش از خستگی از نا افتاده بود و داشت بهانه‌ای جور می‌کرد که مردم از او می‌خواستند آهنگ‌هایی را که هم اجرا کرده بود دوباره تکرار کند - حقه دیگری که بریگان به او آموخته بود.

گلدریس همین طور که ویل بند کمر زین زین و اسب بارکشش را محکم می‌کرد کنار او ایستاده بود. او گفت:

- یه شب خوب. وقتی داشتی به سمت جنوب می‌رفتی، دوباره خبرمون کن، ویل بارتون.

او از رفتن ویل ناراحت نبود. آنقدر واقع گرا بود تا بداند که مردم ساده یک روستا نمی توانند از عهده‌ی افراط و ولخرجی در میخانه بیشتر از یک شب بر آیند. ویل که به راحتی بر روی زین سوار می شد گفت:

- این کار رو می کنم.

او به سمت پایین خم شد و دست گلدریس را گرفت.

- ممنونم، کولوم. اون موقع می بینمت.

صاحب میخانه هوا را بو کشید و با حالتی نامطمئن به ابرهائی که در شمال جمع می شدند نگاه کرد.

- خوب میشه که کمی حواست به هوا هم باشه. توی اون ابرا برف هست. اگه بوران برف شروع شد، تا وقتی که برطرف بشه توی درختا پناه بگیر. یه انسان خیلی راحت می تونه توی اون سردرگمی راهش رو گم کنه.

ویل گفت:

- اون رو به ذهنم می سپرم.

او خودش نگاهی به ابرها انداخت.

- یادت باشه، شانس این که قبل از بارش برف به مکین‌داو برسیم هست.

او با پاشنه‌ی پایش پهلوی تاگ را لمس کرد و اسب کوچک راه افتاد، حیوان بارکش با حالتی استوار پشت سر دنبالش آمد. سگ جلوجلوی می رفت، با سری بالا و شکمی فرو افتاده، و دائماً به عقب نگاه می کرد تا مطمئن شود ویل دارد دنبالش می رود.

گلدریس، بیشتر به خودش تا به پیکر دور شونده‌ی ویل، گفت:

- شاید.

اما لحنش چنان مطمئن نبود. حق با او بود. ویل حدود یک سوم راهش را رفته بود که تکه‌های نرم و بزرگ برف از آسمان فرو ریخت. او حس کرد که دما افول کرد، بعد لحظه‌ای دشوار وجود داشت که دمای هوا چند درجه‌ای بالا رفت، و بارش برف را علامت داد. ویل کلاه شنلش را بالا کشید و خودش را درون گرمای شنلش جمع کرد. برایش جالب و اعجاب آور بود که چطور به نظر می رسید که بارش برف تمامی صداها را خاموش کرد، اگر چه او با خودش فکر کرد: شاید این یک توهم باشه. منطقی به نظر می آمد تا



انتظار داشته باشد چنین اشیا بزرگی وقتی روی زمین فرو می افتادند صدایی تولید کنند- بهرحال، وقتی باران می بارد می توانید صدای آن را بشنوید. شاید چنین کمبودی در صدای ریزش برف توهم سکوت کامل را ایجاد کرد. البته، همین که برف بر روی زمین بیشتر و بیشتر می شد، صدای سم اسبها را خفه می کرد. با هر گام تنها صدای جیرجیر آهسته ای از به هم فشرده شدن کریستال های پودر مانند خشک ایجاد می شد. همین که متوجه شد برف با سرعت روی هم انباشته می شود، به نرمی سوتی برای سگ زد و به اسب بارکش اشاره کرد. سگ، با گوش هایی سیخ شده به خاطر صدای سوت، منتظر ماند تا وقتی که اسب بارکش با او در یک سطح قرار گرفت، بعد به درون محل لانه ماندی که در مرکز وسایل روی زمین برای او آماده شده بود پرید. این حرکتی بود که حالا اسب بارکش با آن آشنا شده بود و او هیچ نشانه ای از ترس یا خشم نشان نداد.

ویل اسبش را راند. برف سنگین بود اما شرایط به هیچ وجه شبیه شرایط گم شدن و سردرگم شدن نبود و ویل مطمئن بود که می تواند به راحتی راهش را بیابد. ممکن بود سطح جاده پوشیده از برف باشد، اما راه هنوز به وضوح قابل دیدن بود، و همان طور که قبلاً بود بین درختان به پیش می رفت. گاه و بی گاه به محض آنکه برف بر روی شاخه ها سرانجام آنچنان سنگین می شد و از روی آن به روی زمین فرو می ریخت صدای فرو ریختنی به وجود می آمد. یک بار، صدای خوردشدن درختی که تسلیم شد به وجود آمد، درختی که توسط سرمای شدید و وزن برف ضعیف شد تا وقتی که مست وار بر روی همسایگانش خم شد و تکیه کرد. با صدای آن، سری سیاه و سفید از روی زمین اسب بارکش بالا آمد، با گوشهایی سیخ شده و بینی لرزان.

ویل لبخندزنان گفت:

- آروم باش.

صدایش به طرز غریبی برای گوشهای خودش بلند بود. سگ خس خس کوتاهی کرد، سرش را با چشمانی بسته بر روی پنجه هایش برگرداند. بعد دوباره چشمانش باز شدند و او سرش را با روشی که سگها دارند تکان داد و برف را از روی خزش تکاند. او، راضی شده از این عمل، دوباره نشست. صورت ویل یخ زده بود اما بقیه ی بدنش نسبتاً گرم بود. بادی در کار نبود تا به درون لباس های محافظش بدمد و دمای تقریباً زیر

صفر معنایش این بود که برف همین طور که بر روی شانهِها و شنلش جمع می شود خشک می ماند- آب نمی شود و درون پارچه ی شنلش فرو نمی رود و آن را خیس نمی کند. او گاه و بی گاه آن را می تکاند، و همین که به خودش تکاندن سگ را یادآوری می کرد، لبخند می زد.

دو ساعت بعد، او از روی یک برآمدگی گذر کرد و آنجا، مقابل او، قصر مکین داو ایستاده بود. ساختمانی بی قواره و قطور بود. سنگ تیره ی دیوارهایش به نظر در مقابل منظره ی برفی کاملاً سفیدی که آن را محاصره کرده بود سیاه به نظر می رسید. همان طور که مرسوم بود، بر روی تپه ی کوچکی بنا شده بود و درختان جنگل از هر چهار طرف بریده شده بودند تا مانع نزدیک شدن مهاجمان بدون دیدن شدن شوند. ویل با خودش فکر کرد: **ممکنه زشت باشه، اما به اندازه کافی در نوع طراحیش اعجاب آورده.** دیوارهایش محکم بودند، ساخته شده از سنگ و حداقل به اندازه ی پنج متر بلندی داشتند. برجها در هر چهار گوشه، چند متر دیگری به آن بلندی کامل می افزود، و یک برج مشرف معمول حفاظت شده در مرکز بود که بر فراز بقیه ی برجها به آسمان رفته بود. سمت جنوب قصر ورودی اصلی را در برداشت، با یک پل متحرک بر روی یک خندق خشک. ویل متوجه شد که خندق چندان دور و به دور دیوارهای کناری ادامه نمی یافت. پیش خودش فرض کرد که آن خندق تنها آنجا بود تا دسترسی به ورودی اصلی را مشکلتر سازد. هلت و کراولی به او گفته بودند که پادگان معمول قصر شامل سی سرباز پیاده و شش یا هفت شوالیه ی سواره نظام می شد. ویل با خودش فکر کرد: **این خیلی بیشتر از اون تعداد مورد نیازه که دیوارها رو در مقابل هر شکلی از نیروی مهاجم اسکاتی حفظ کنه.** او کلاه شنلش را عقب راند و کلاهی لبه باریک که بریگان به او داده بود را بر سر گذاشت. آن کلاه آراسته با یک پر به رنگ سبز قو، او را به عنوان یک ژانگولر معرفی می کرد و یک ورود راحت به درون حیاط قصر را برایش تضمین می کرد. او کلاه را محکم پایین کشید و به سمت ورودی پیش راند.



## فصل

### هفدهم



همین طور که ویل زیر در ورودی قلعه اسب می راند سم های تاگ بر روی تخته های محکم پل متحرک صدا کرد. صدای خفه به تق تقی جیغ مانند مبدل شد وقتی که اسب ها به درون محوطه ی سنگ فرش شده وارد شدند. آن منطقه پر از افرادی بود که از یک طرف به طرف دیگر می رفتند، و در حال انجام وظایف روزانه ی معمولشان بودند. تنها تعداد معدودی از آنها به سمتش سر بلند کردند و تقریباً فوری نگاهشان را بر گرفتند. ویل با خودش فکر کرد: **یه چیزی کم داره.** بعد متوجه آن شد: هیچ پیچ پچی از گپ و گفت معمول وجود نداشت، هیچ قهقهه ای ناگهانی یا بلند شدن صدا وقتی که افراد با رفقاییشان احوالپرسی می کنند و لطیفه و یا داستانی را رد و بدل می کنند.

مردم نورگیت ساکت بودند، با نگاهی به زیر افتاده حرکت می کردند، به نظر می آمد علاقه ای به آنچه که دور و اطرافشان رخ می داد نداشتند. این تجربه ای نا آشنا برای ویل بود. به عنوان یک رنجر، وقتی که به

محلّی جدید می رسید، به جلب توجه کردن عادت کرده بود- اگرچه توجهی ملاحظه کارانه. و در هفته های گذشته به عنوان یک ژانگولر، او همان موج از علاقه را تجربه کرده بود- اگرچه برای دلیلی متفاوت. در محلّی دور افتاده و برهوت مثل مکین داو کاملاً انتظار داشت با اشتیاق به او خوش آمد گویند، حتی اگه این خوشآمد به گرمی انجام نمی شد. با کنجکاوی نگاهش را گرداند، اما می توانست ببیند که هیچکسی قصد ندارد به او نگاه کند یا نگاهش را به نگاه او بدوزد. متوجه شد که این حس، ترس بود. مردم نورگیت در کنار مرز خطرناکی زندگی می کردند. لردشان با بیماری مرموزی به بستر افتاده بود و باوری واضح بین این مردم وجود داشت که این بیماری کار یک جادوگر است. جای تعجب کمی باقی بود که به وارد شدن غریبه ای به محلشان علاقه ای نشان نمی دادند یا خوش آمد نمی گفتند. ویل مکثی کرد، مطمئن نبود که می تواند از اسب پایین بیاید یا نه. بعد آن سوال توسط مردی چاق، با زنجیر و دسته کلید مباشرانه اش و نگاهی از نگرانی مداوم، که از برج به سوی او می دوید، جواب داده شد. مباشر- که اساساً فردی بود که امور خانگی روزانه ی قصر را برای لردش انجام می داد- او را دید و به سمتش حرکت کرد. او پرسید:

- ژانگولر، تو یه ژانگولری؟

ویل با خودش فکر کرد: **این به اندازه ی کافی یه خوش آمدگویی بدون تشریفات بود.** اما حداقل یک خوشآمدگویی بود. او لبخند زد.

- درسته مباشر. ویل بارتون، از یه جایی در جنوب، لذت و سرخوشی اندکم رو به قصر شمال آورده ام. این نوعی از سخن گفتن سلیس و شیوا بود که ویل فکر کرد می تواند آن را ایراد کند. مباشر با گیجی سری به تایید تکان داد. ویل حدس زد که برای گیج کردن آن مرد در لحن صحبتش زیاده روی کرده است.

- می تونیم از اون تفریحات و لذت ها استفاده کنیم. می تونم بهت بگم که اینجا چیزای فوق العاده اندکی برای لبخند زدن وجود داره.

ویل پرسید:

- واقعاً؟

مباشر با حالتی انتقاد گونه به او خیره شد. او پرسید:

- چیزی از حوادث اینجا نشنیدی؟

ویل متوجه بود که احمقانه است تا سعی کند که به بیخبری کامل از حوادث تظاهر بکند. یک اجرا کننده و نمایشگر که درون کشور سفر می کند پیچ محلی ها را می شنود- درست مثل او. او شانه ای بالا انداخت.

- البته، شایعه ها. هرجایی که بری حومه ها و روستاها همیشه با اونا زنده و پرتکاپو هستن. اما من عادت کردم که شایعه ها رو نادیده بگیرم.  
مرد چاق به سنگینی آهی کشید. او گفت:

- احتمالاً در این مورد می تونی بیشترشون رو باور کنی. و همین طور بهشون اضافه هم بکنی. خیلی سخت می تونی در مورد موقعیت اینجا مبالغه کنی.  
- پس لرد قصر حقیقتاً ...

همین که آن مرد با حالتی هشدارگونه نگاهش را بلند کرد، ویل مکثی کرد. او به سرعت گفت:

- اگه شایعه ها رو شنیدی، موقعیت رو می دونی. این موضوعیه که بهتره خیلی زیاد در موردش حرف نزنیم.  
ویل جواب داد:

- البته.

ویل بر روی زینش جابه جا شد. خسته بود و حس می کرد- نگران یا غیر آن- وقتش بود که مباشر اندکی تواضع معمول را نشان دهد. مرد دیگر آن حرکت را دید و به ویل اشاره کرد تا از اسب پیاده شود.

- متاسفم. درک خواهی کرد که من یه کمی پریشان حواس شدم. می تونی اسبات رو توی اصطبل بذاری. فک کنم اون سگ هم با توه، درسته؟

سگ گله بر روی سنگ فرشها دراز کشیده بود و آن گفتگو را تماشا می کرد. ویل با لبخند سری تکان داد و از روی زین پایین آمد و پاها و عضله های پشتش را کشید. او گفت:

- توی کارم، اون سگ دستیارمه.

مباشر سری به تایید تکان داد.

- پس با خودت نگهش دار. خوش شانسی که این روزا اونقدر سرمون شلوغ نیست، نه این که تعجب آور باشه. خب می تونی یه اتاق برای خودت داشته باشی.

این یک پیشرفت خوشآیند بود. ویل انتظار داشت که به یکی از بخش های خواب با پرده جدا شده برود، بخشهایی که به سرسراهای بزرگ اکثر قصرها چسبیده بودند. مخصوصاً در زمستان، وقتی طبیعتاً انتظار دارید یک قصر شلوغ باشد. ویل پرسید:

- پس بازدیدکننده ی زیادی ام نیست؟  
و مباشر سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- همون طور که گفتم. که جای تعجبم نداره. ما منتظر بانو گوندولین<sup>۲</sup> از آمارله هستیم که یکی دوهفته ی دیگه از اینجا عبور می کنه- داره سفر می کنه تا نامزدش در بخش بعدی رو ملاقات کنه اما یه نفر شنیده که اون به محل اقامتی نیاز داره تا وقتی که برف از مسیرها پاک بشه. اما به جز اون، فقط یه سری ساکن همیشه ی قصر هستن.  
او با حالتی غمزده افزود:

- و تعداد کمتری از اونا هم نسبت به همیشه وجود داره.  
ویل تصمیم گرفت تا موضوع را دنبال نکند. او به کار شل کردن بندهای کمر دو اسب مشغول شد. مباشر به دور و اطراف او نگاهی انداخت. او گفت:

- منو ببخش اگه تو رو تنها می دارم. هیزم هیچ وقت جمع نمیشه اگه خودم بهش نظارت نکنم. اصطبل ها اون طرفه.  
او به سمت راست محوطه اشاره کرد.

- وقتی که اسبات رو جاگیر کردی، توی قصر سراغ خانم باری رو بگیر- اون خانه دار قصره. بهش بگو که من گفتم یکی از اتاقای برج توی طبقه سه مال توه. اسم منم آگراموند<sup>۳</sup>ه.  
ویل با تکان دادن سرش تشکر کرد. او تکرار کرد:

- خانم باری.

مباشر که داشت دور می شد، بر سر دو کارگر قصر فریاد کشید که به کندی هیزم های شکسته شده رو در گوشه ای جمع می کردند. ویل گفت:

<sup>۲</sup> Gwendolyn of Amarle  
<sup>۳</sup> Agramond

- یالا تاگ. بریم برات یه رختخواب پیدا کنیم.

گوش های اسب رنجر با شنیدن نامش بالا آمد. اسب بارکش، آرام و متین، با فرمان بری تاگ را دنبال کرد و ویل راهی اصطبل ها شد. وقتی به اسب ها رسیدگی شد، ویل خانه دار را پیدا کرد. شبیه اکثر همردیفانش، زن نیرومند و توانایی بود. ویل با خودش فکر کرد: **به اندازه ی کافی مودبه**، اما او هم همان حالت گیج و سردرگمی را داشت که ویل در وجود اگر اموند متوجه اش شده بود. آن زن اتاقش را به او نشان داد- با تمام استانداردهای قصری با این اندازه ها. کف اتاق ها و دیوارها از جنس سنگ بود، و سقف چوبی بود. پنجره ای باریک وجود داشت، با فریمی تجهیز شده بود که با پوستی مات پوشیده شده بود که اجازه می داد نیمی از نور به داخل اتاق بتابد. یک پشت پنجره ای چوبی برای اوقات سرد و به شدت منجمدکننده در دسترس بود. یک شومینه کوچک اتاق را گرم می کرد و یک رختخواب در یک تورفتگی بدون پرده در اتاق بود. چندین صندلی چوبی و یک قالیچه کوچک راحتی منزلگاهش را کامل می کرد. محل شستشویی بر روی یک میز چوبی مقابل دیوار منحنی شکل قرار داشت. ویل زمان زیادی را در اتاق های برج نگذرانده بود، و با نگاه کردن به دور و اطرافش، متوجه شد که حالا می تواند درک کند پیدا کردن مبلمان برای اتاقی که بخش اعظمی از دیوار آن یک نیمدایره بود کار ساده ای نیست.

خانم باری به جعبه ی ماندولایی که ویل پایشش گذاشت نگاهی انداخت. و پرسید:

- تو چنگ می زنی، آره؟

ویل جواب داد:

- واقعیتش این یه ماندولاست. یه چنگ، ده تا زه دار...

- حالا هرچی. فک کنم امشب اون رو می نوازی؟

ویل با سنگینی گفت:

- چرا که نه؟ بهر حال امشب، شب خوبی برای موسیقی و خوشی ست.

آن زن با حالت غم زده ای گفت:

- اینجا خنده و خوشی فوق العاده کمی پیدا خواهی کرد. اگرچه به جرات می تونم بگم که می تونیم از

یه کمی موسیقی استفاده کنیم.

و با چنین یادآوری دل خوش کنکی به سمت در رفت.

- اگه چیزی نیاز داشتی از یکی از دخترای خدمتکار بخواه. و دستات رو پیش خودت نگه دار.  
او با حالت تیره ای افزود:

- می دونم ژانگولرها چه جوری هستن.  
ویل همین طور که آن زن اتاق را ترک می کرد با خودش فکر کرد: *پس حافظه ی خیلی قویی داری.*  
پیش خودش تصور کرد به حتم سالهای زیادی باید از وقتی که یک ژانگولر تصمیم گرفته بود به آن محل دور افتاده ی وسیع سر بزند گذاشته باشد. ادایی برای سگ در آورد که نزدیک شومینه دراز کشیده بود و او را با اشتیاق تماشا می کرد. او گفت:

- محل دوستانه ایه، آره، دختر؟  
سگ به خاطر صدایش دمش را بر زمین کوبید.

غذای شامگاهی در سرسرای غذاخوری قصر امری غمبار از کار در آمد که توسط پسر لرد سایرون، ریاست می شد. او مردی با قد و قامتی متوسط بود، ویل با خودش فکر کرد: شاید در حدود سی سالگی - اگر چه خط رویش موی عقب رفته اش قضاوت در این مورد را سخت می کرد. او ملبس به ردای خاکستری تیره ی دانش پژوهان بود و حالت روحی اش به نظر با رنگ لباس هایش هماهنگ بود. صورتی زرد رنگ و بیمارگونه داشت و به نظر می رسید بیشتر اوقاتش را در درون ساختمان می گذراند. روی هم رفته از آن مردهایی نبود که روح اعتماد به نفس را در زیر سایه های ترس در میان اجتماعی از انسانها بدمد، درست شرایطی که مکین داو داشت.

او همین طور که بر سرجایش در قسمت بالایی میز در سرسرای غذاخوری قرار می گرفت، هیچ قدردانی از حضور ویل انجام نداد. همان طور که روال معمول بود میز به شکل T برقرار شده بود، با لرد اورمان و همراهانش، که شامل اگراموند می شد، در قسمت بالایی آن. ویل متوجه شد که چند صندلی خالی در قسمت بالای میز وجود دارد. بقیه ی حاضران در کنار میزی که قسمت ایستاده ی T را تشکیل می داد نشسته بودند، با ترتیبی نزولی نسبت به اهمیت رتبه شان. ویل اندکی بالاتر از قسمت وسط آن میز قرار داده شده بود. به عنوان یک رنجر، طبیعتاً با این عادت که بر سر میز بالایی بنشیند وفق یافته بود- مجبور شده بود که



در مقابل میل خودکار و دورنی اش برای رفتن به سمت آن مقاومت کند. خانم باری، که بر انجام سرو غذا نظارت می کرد، به او محل نشستنش در کنار میز را نشان داد و ویل خودش را در حالی یافت که با چند تن از استادان پایین رتبه و همسرانشان بر سر میز نشسته است. هیچ کسی با او صحبت نکرد. اما بعد متوجه شد که آنها با همدیگر هم صحبت نمی کنند، به غیر از درخواست‌های زیر لبی برای نمک و فلفل و یا ظروفی که رد و بدل می شد. ویل طبق معمول در سکوت به لباس زرق و برق دار ژانگولری که پوشیده بود لعنت فرستاد، با آن آستین‌های گل و گشاد و آویزان. بیش از یک بار سعی کرده بود آنها را آب گوشتِ ظروف رد و بدل شونده دور نگه دارد.

غذایی که سرو شد با جو عمومی سرسرا مطابقت داشت. نوعی تاس کباب گوسفند ساده، با راستِ آهوی غیر قابل جویدن و سینی‌هایی از سبزیجات جوشیده که به نظر می رسید از انباری طولانی مدت در سرداب‌ها بیرون آمده‌اند.

غذا، بدون هیچ گفتگو و هیچ نوع سرگرمی، خیلی زود پایان یافت. بعد اگراموند صندلی اش را ترک کرد و به آرامی درون گوش اورمان صحبت کرد. لردِ موقت قصر گوش داد، اندکی چهره جمع کرد، بعد به پایین میز نگاه کرد تا وقتی که بر روی ویل رسید. او گفت:

- فک کنم حق این رو داریم که یه سرگرم کننده برای خودمون داشته باشیم.  
اگر حقی احساس می کرد، لحن صدایش مطمئناً به آن خیانت نمی کرد. پذیرشی اکراه گونه از اجتناب ناپذیری این امر، و لحنی غیر قابل انکار از عدم علاقه در کلماتش وجود داشت. اگرچه ویل تصمیم گرفت تا دریافت چنین معرفی توهین آمیزی را نادیده بگیرد.

او ایستاد و به آرامی از میز فاصله گرفت تا تعظیمی پر آب و تاب، بسیار بلند بالا و به همراه جلوه‌های بسیار، را عرضه کند. بعد لبخندی بسیار بزرگ به اورمان پیشکش کرد. او گفت:

- اگه این کار سرورم رو خوشحال کنه. من یه ژانگولر دون پایه هستم، با آهنگهایی عاشقانه، طنز و ماجراجویی‌هایی برای تقسیم کردن با شما.  
اورمان آه عمیقی کشید. او گفت:

- بهر حال به شدت شک دارم که اون کار من رو خوشنود کنه.  
صدایش تودماغی و خیلی آرام بود. ویل با خودش فکر کرد: *روی هم رفته، نمونه ای از فردی بی احساس و بدون گیرایی است، بدون حتی یک افسونگری ظاهری جلوه کننده.* او ادامه داد:

- فک کنم یه فهرست معمولی از آهنگ-رقص های مسخره روستایی و آهنگ های عوامانه و شعرهای بندتنبانی داری که مقابل ما ارائه کنی؟  
ویل با خودش فکر کرد بهترین جواب این است که بار دیگر تعظیم کند. او، در حالی که دندان برهم می سایید و نگاهش را پایین نگه داشته بود، و می خواست به سمت بالایی میز برود و آن مرد زردروی را خفه کند، گفت:

- سرورم.

اورمان پرسید:

- هیچ کوچکترین شانسی وجود نداره که چیزی در مورد آهنگای کلاسیکم بدونی؟ یه سری آهنگ و موسیقی ارزشمندتر؟

لحنش این را واضح ساخت که می داند جواب آن سوال منفی خواهد بود. ویل دوباره لبخند زد، آرزو می کرد مهارتی داشت که به ناگاه و با سرعت به اجرای اولین بندهای غزل *تابستانی سپریوال* و شرح و تفسیر آن بپردازد. او گفت:

- متاسفم، سرورم که به طور کلاسیک آموزش ندیدم.

و سعی کرد تا لبخندش را ثابت نگه دارد. اورمان اشاره ای برای مرخص کردن انجام داد. او با لحن سنگینی گفت:

- منم متاسفم. خب، پس فک کنم ما باید اجتناب ناپذیرها رو تحمل کنیم. شاید مردم من کمی لذت و خوشی در اجرای تو یافتند.

ویل با خودش فکر کرد: *نه بعد از این معرفی و خوشآمدگویی، و بند ماندولا را از بالای سرش رد کرد. مکشی کرد، نگاهی به دور اتاق انداخت، و حالت بی احساس تمام حضار را حس کرد. او با خودش فکر کرد، فک کنم من قراره یاد بگیرم که مردن بر روی صحنه چه احساسی داره، و با مضراب بندهای آغازین کتی می آد و منو بیدار می کنه* را نواخت، آهنگی با روح از سرزمین ایرلند. آهنگی راحت برایش بود، یکی از

اولین آهنگ هایی که آموخته بود، و متن های آهنگین آغازینش، ساده اما پر از سرزندگی بودند. و البته، او که هنوز با خشم به خاطر رفتار اورمان در تلاطم بود، آن را کاملاً سرهم بند شده پیش برد، نواختن در چنین جو زمخت و بی ذوقی مجبورش کرد تا خطوط آهنگین را رها کند و یگراست به سراغ متن آهنگ رود. گوشه هایش با شرم می سوخت و در حالی که سگ وار زه را شخم می زد و در میان آهنگ پیش می رفت، اشتباه پشت اشتباه می زد و نت پشت نت را جا می انداخت. او با نتی خنثی بر روی زه برنجی کار را پایان داد که بی عرضگی اجرای کاملش را کاملتر کرد. سکوت سنگواری که به پیشوازش آمد به نظر شبیه چندین و چند دقیقه بود. بعد، از پشت سر سرا صدای طنین انداز کف زدن بلند شد.



## فصل

### هفدهم



ویل برگشت تا نگاه کند. گروهی شامل پنج مرد، ملبس به لباس‌های شکار، همین طور که آواز می‌خواند وارد سالن شده بودند. حالا آنها دست می‌زدند، و توسط کسی که به وضوح رهبرشان بود تشویق و ترغیب می‌شدند. آن مرد، قوی هیکل و عضلانی بود و صورتی شاد و مربع شکل با لبخندی بسیار بزرگ داشت. او به سمت پایین سالن به سمت ویل آمد، و همین طور که نزدیکتر می‌آمد به دست زدن ادامه داد. بعد دستش را برای احوالپرسی جلو کشید.

- کارت عالی، ژانگولر، مخصوصاً با منظره‌ی پذیرش سردی که باهاش روبرو شدی.  
ویل دستی که به او پیشکش شده بود را در دست گرفت. دست دادنشان محکم بود. و دستش زمختی و پینه را حس کرد. ویل این حس را می‌شناخت. این دست یک جنگاور بود. مرد گفت:

- اسمت چیه، ژانگولر؟

او بلندتر از ویل بود و به نظر حول و حوش سی سالگی بود. صورتش را کامل اصلاح کرده بود، با مویی تیره و فردار و چشمانی سرزنده به رنگ قهوه ای. چهار ریفیش اندکی عقبتر پشت سرش ایستادند. ویل متوجه شد: آنها هم جنگاور بودند.

- ویل بارتون سرورم.

جنس لباس آن مرد هیچ شکی باقی نمی گذاشت که آن نحوه ی خطاب قرار دادن درست است. اگرچه آن لقب با خنده مورد استقبال قرار گرفت.

- اینجا نیازی به تشریفات نیست، ویل بارتون. اسمم کرنه. شاید برای اوقات رسمی سر کرن، اما هر وقت دیگه ای کرن به اندازه ی کافی خوبه.

او به سمت بالای میز چرخید، و همین طور که اورمان را خطاب قرار می داد صدایش را بلند کرد.

- برای دیر رسیدنمون معذرت می خوام، عموزاده. فک کنم هنوز مقداری غذا اونجا برامون باقی مونده باشه؟

ویل با خودش فکر کرد، کرن، آن نام را به یاد آورد. برادرزاده ی سایرون بود و با توجه به تمام گزارش ها، او کسی بود که در غیاب لرد امور قصر را در دست داشت. گفته می شد که جنگاور قابلی بود و رهبری خوب. و اگر اولین تاثیرات به هیچ انگاشته می شدند، او کاملاً شخص متفاوتی نسبت به عموزاده اش بود. اورمان حالا داشت حرف می زد، تنفر در صدایش واضح بود. او گفت:

- تا حالا دیگه سالن غذاخوری به رسیدنهای دیر نامناسب تو عادت کرده، پسرعمو.

کرن به ویل نگاه کرد و لبخندی توطئه آمیز به او تحویل داد که با بالا رفتن ابروهای نمایشی همراه بود. اورمان ادامه داد:

- اگه سرجات بشینی، به خدمتکارا می گم که برات غذا بیارن.

واضح بود که صندلی های خالی در بالای میز متعلق به کرن و همراهانش بود. اما کرن آن پیشنهاد را کنار زد. او در حالی که به میز نزدیک ویل اشاره می کرد گفت:

بزار صندلی هامون اینجا قرار بگیره. همین طور که از موسیقی ویل بارتون لذت می بریم غذا می خوریم. یه مدتی می شه که لذت و سرخوشی اندکی به درون این دیوارای قدیمی کهنه وزیده.

او با درخششی در چشمانش افزود:

- بیا یه آهنگ شاد بشنویم، ویل! احتمالاً تو آهنگ جوی پیر سیگاری رو بلدی؟

ویل جواب داد:

- آره واقعیتش بلدم.

خوشحال بود که هفته های قبل را برای درست کردن کلمات آن آهنگ گذرانده بود. حالا مطمئن بود که با به زبان آوردن عبارت هلت ریش خاکستری اشتباهی نخواهد کرد. بهرحال هلت نامی معروف در میان پادشاهی بود و هیچ خوب نبود که اشاره کند به نوعی رابطه ای با رنجر افسانه ای دارد.

باعث تعجب بود که گروه کوچکی از شنونده های علاقه مند چه تفاوتی ایجاد خواهد کرد. همین که ملودی پر فراز و نشیب را شروع کرد، انگشتانش مطمئن و بی پروا بودند. کرن و دوستانش در طی آهنگ دست و پا می کوبیدند و در بندهای آهنگ به او ملحق می شدند و به تدریج بقیه اتاق هم این کار را کردند. البته، نه شخص اورمان. همین که تشویق افراد به خاطر جوی پیر خاکستری خاموش شد، ویل صدای کشیده شدن یک صندلی از کنار قسمت بالایی میز را شنید. به دور و اطرافش نگاه کرد تا لرد قصر را ببیند که از در کناری سرسرا آنجا را ترک می کرد، با صورتی که با اخم درهم رفته بود.

کرن با خوشحالی گفت:

- خب، این فضا رو روشن تر و سبک تر کرد!

ویل مطمئن نبود که آیا کرن داشت به آهنگ اشاره می کرد یا به رفتن عموزاده اش.

- بیا یه آهنگ دیگه بشنویم، شماها همگی چی می گین؟

او به دور و اطراف میز به همراهانش نگاه کرد. برای یک لحظه، واکنش اندکی از سوی هر کدام وجود داشت. کرن به جلو خم شد. لبخندش بزرگتر شد و اندکی بلندتر صحبت کرد.

- من گفتم، بیاین یه آهنگ دیگه بشنویم. شماها چی می گین؟

موجی از اشتیاقی ناگهانی به وجود آمد و آنها موافقتشان را با هم هوار کشیدند. ویل، با اندکی تعجب، آنها را بررسی کرد. به نظر می رسید کرن به شدت در میان دنباله روهایش محبوب است. هرچه که می خواست، به

نظر می رسید آنها خوشحال می شوند که با او همراه شوند. مطمئناً ویل در این باره شکایتی نداشت. بعد از نظرات بی ادبانه‌ی اورمان این تغییری خوب بود که شنوندگانی مشتاق داشته باشد. او به آنها لبخند زد و با حالتی آزمایشی انگشتانش را خم و راست کرد. با خودش فکر کرد: *امشب قراره بهتر از اون چیزی که انتظار داشتیم پیش بره. خیلی بهتر.*

آن غروب نزدیک یک ساعت و نیم دیگر ادامه یافت. بعد مردم شروع به رفتن به سمت رختخوابهایشان کردند. ویل، راضی از کار آن شبش، ماندولای را جمع کرد و آماده بود آنها را دنبال کند که کرن او را متوقف کرد. لبخند خوشایندش ناپدید شده و صورتش همین طور که بالای بازوی ویل را گرفته بود جدی شده بود. او با صدای آرامی گفت:

- خوشحالم تو رو اینجا می بینم، ویل بارتون. مردم اینجا به کمی سرگرمی و نشاط برای رفع و فراموشی دردسرهاشان نیاز دارن. و اونا این نشاط رو به اندازه‌ی فوق العاده کمی از سوی عموزاده‌ی عبوس و ترشروی من دریافت می‌کنن. اگه چیزی نیاز داشتی تا وقتی که پیش من هستی خبرم کن.

ویل شروع کرد:

- ممنون سر کرن

اما آن دست بازویش را اندکی محکمتر فشرد و او جمله اش را اصلاح کرد:

- خب، کرن. من هرکاری می‌کنم که بتونم روحیه‌ی مردم رو تقویت کنم.

لبخندی آماده‌ی کرن دوباره بر صورتش درخشید.

- مطمئنم که سعی ات رو می‌کنی. یادت باشه اگه چیزی نیاز داشتی فقط اون رو بخواه.

و با گفتن آن حرف، او همراهش را به بیرون هدایت کرد. ویل، ناگهان از پا در آمده با حس دلتنگی و یاسی که تمام اجراکننده‌ها بعد از یک شب موفق حس می‌کنند با زحمت و به کندی از پله‌ها به سمت اتاقش رفت. سگ با نگاهی پرسشگر و تمام تکان دادن معمول دمش به او خوش آمد گفت. او به سگ گفت:

- شب بدی نبود. نه اصلاً بد نبود. می‌تونم فردا باهام کار کنی.

سگ بینی اش را بر روی پنجه هایش گذاشت و نگاهش را بر روی ویل ثابت کرد. آن چشمان ثابت و نگاه استوار بی تردید برای ویل حاوی پیامی بود. او با امیدواری گفت:

- این کار رو نمی کنی، مگه نه؟ مطمئناً می تونی تا صبح منتظر بمونی؟  
آن چشمان حرکتی نکردند و ویل به آرامی آهی کشید. او سگک غلاف چاقوی ساکس را بست و شنل سفید و سیاه را به دور شانه هایش پیچید. به سگ گفت:

- خیلی خب، بزن بریم.

سگ با فرمان بری پشت سر ویل قدم می زد و ویل راهش را به سمت پایین پله ها و درون حیاط قصر می پیمود. شب صاف و سردی بود، با ردی واضح از بوی جنگل در هوا. بالای سرش، ستاره ها می درخشیدند، و یک چهارم ماه در پایین افق شرقی بالا آمده بود. ویل، که خستگی اش با هوای سرد دور شد، خیلی عمیق نفس کشید و به دور و اطراف حیاط قصر نگاه کرد. نور کافی از سوی ستارگان و ماه وجود داشت تا سایه هایی مشخص بر روی حیاط بسازد و به ذهن ویل خطور کرد که ممکن است این زمان به خوبی هر زمان دیگری باشد تا نگاهی به دور و اطراف همسایگی قصر بیاندازد.

برف نرم تازه ی پودر مانند بر روی سنگ فرش در زیر چکمه هایش قرچ قرچ می کرد و او به سمت در عقبی کنار در ورودی عظیم قصر راه می پیمود. یکی از نگهبانها، همین که ویل به درون پست نگهبانی اش در کنار ورودی قصر وارد شد او را متوقف کرد. نگهبان پرسید:

- خب کجا داری می ری، ژانگولر؟

رفتارش نه دوستانه و نه غیر دوستانه بود. ویل شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- نمی تونم بخوابم.

بعد به سگ اشاره کرد:

- و اون همیشه برای قدم زدن حاضر و آماده است.

نگهبان ابرویش را برای ویل بالا برد. او گفت:



- اینجا مکان خوبی برای قدم زدن در شب نیست. اما اگه باید بری بهتره از جنگل گریمزدل دور بمونی.
- ویل لحن متفکرانه‌ی پرسشی به صدایش داد و گفت:
- جنگل گریمزدل؟ اونجا همونجایی نیست که غولها و ارواح جمع می شن؟
- او با سرخوشی به نگهبان لبخند زد تا به او بفهماند که چنین خیالاتی برایش معنای اندکی دارند. نگهبان سرش را به علامت نه تکان داد.
- اگه دوست داری ازشون جک بساز. اما یه مرد باهوش به اندازه‌ی زیادی ازش فاصله می گیره.
- ویل که کاملاً بی اعتقاد به موضوع به نظر می‌رسید گفت:
- خب پس شاید منم همین کار رو کردم. اون جنگل دقیقاً کجاست که بتونم مطمئن بشم ازش دور می مونم؟
- وقتی سرباز به ویل خیره شد و ناباوری او و اندکی تمسخر را در زیر کلمات نوازنده تشخیص داد، مکثی طولانی به وجود آمد. او با خودش فکر کرد: ژانگولرها، اونا همیشه این قدر باهوشن، همیشه این قدر سریع که در مورد همه چیز شوخی کنن. در نهایت نگهبان به سمت چپش اشاره کرد. او درحالی که خشمش را کنترل می کرد گفت:
- اونوریه. حدود یه کیلومتری. و وقتی اون رو ببینی متوجه اش می شی، باور کن. او افزود:
- به نگهبانای روی دیوار خبر می دم که بیرون رفتی، برای وقتی که خواستی برگردی.
- و با این احساس که آخرین حرفها را زده ، ورودی نگهبانی کوچکی در کنار ورودی اصلی قصر را باز کرد و اجازه داد تا ویل و سگ به بیرون بروند. ورودی در پشت سرشان با صدای بنگی بسته شد و ویل صدای چفت ها را شنید که به سرعت به داخل محل اصلی اش قرار می‌گرفتند. در شهری مانند این شهر، هیچ کسی وقتی که خورشید غروب می کند ورودی ها را تنها به آن اندازه ای که لازم است باز نگه نمی دارد. به همان دلیل پل متحرک هم بالا بود. پل تا بعد از طلوع خورشید پایین آورده نمی شد. اما پلی باریک به اندازه‌ی دو تخته از روی خندق عبور می کرد تا از این سمت قصر محافظت کند. ویل به راحتی از روی آن

عبور کرد، سگ با راحتی کمتری این کار را کرد. ویل قبلاً هم متوجه شده بود که سگ از احساس عدم اطمینان در زیر پنجه هایش خوشش نمی آید.

ویل نگاهی به عقب به قصر انداخت، بنایی عظیم و قوز کرده و سیاه بر بالای سرش. می توانست یکی دو تا فرم انسانی را ببیند که بر روی برج و باروها حرکت می کنند و متوجه شد که آنها باید نگهبانان شب باشند. در حالی که با وسوسه‌ی دست تکان دادن برایشان مقاومت می کرد، به مسیری که نگهبان به او نشان داده بود رفت. سگ هم او را دنبال کرد. همین که ویل بند انگشتانش را به صدا در آورد و کلمه‌ی "آزاد" را گفت سگ به جلو دوید و در مسیری کمانی شکل و عریض به شعاع بیست متر مقابل او دوید. متوقف می شد و بوهای جدید را استشمام می کرد، بر روی صداها‌ی جدید یک گوشش را تکان داد اما به طور پیوسته پشت سرش را چک می کرد تا مطمئن شود ویل دنبالش می رود.

قشنگی بکری در حومه‌ی آنجا در زیر پوشش برف قرار داشت. خود جاده، تنها پوشش گرد مانند اندکی از برفی که شب قبل باریده بود را در بر داشت. اما در مزارع و درختان کنار جاده برف هنوز به خاطر سقوطهای قبلی سنگین برف از روی شاخه‌ها، پوشیده از برف بود. ویل همیشه عاشق مناظر برفی در شب بود و با رضایت قدم می زد و به ماجراهای غروب و ناهمخوانی کامل شخصیت‌های لرد اورمان و عموزاده اش فکر می کرد.

به تدریج، حومه‌های باز و مزارع مرتب شروع کردند تا به درختان و بوته‌ها راه دهند که به جاده تجاوز کنند. اینجا بدون وجود مزارع و پوشش برفی که نور محدود را منعکس کند تاریک‌تر بود، و ویل حسی از فشار محیط پیرامونش را بر روی خودش حس کرد. حسی که بر او فشار وارد می کرد. او را تماشا می کرد. ویل چاقوی ساکس را از بند غلافش شل کرد و دسته‌ی چاقوی پرتاب پشت گردنش را لمس کرد. به خودش گفت که این هیچ ربطی به خرافات ندارد. این فقط حسی خوب نسبت به خطر بالقوه‌ی قسمتی از آن روستا بود. ویل متوجه شد که جست و خیز سگ قبل از آن به مسیر کمانی باریکتری ختم شده بود. واضح بود که او هم زمین صاف و مرتب را دوست داشت. اما ویل پیش خودش استدلال کرد که سگ می توانست هر کمینی در مقابلشان را حس کرده و به او هشدار دهد، به همین خاطر ادامه داد. و بعد او خودش را در لبه‌ی جنگل گریمزدل یافت.

ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir

کار آموز رنجر

کتاب پنجم: جادو گر شمال

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل

## نوزدهم



جنگل گریمزدل از دور نمایان شد- هیچ کلمه‌ی دیگری برای آن وجود نداشت. درختان اینجا بلندتر بودند، در فضایی تاریکتر و خیلی نزدیک به هم جمع شده بودند. سایه‌های زیرشان کاملاً سیاه و نفوذناپذیر بود. جنگل انبوه و تاریک بود و به نظر می‌رسید برای پنهان کردن رازهایش از چشم غریبه‌ها مصمم است. ویل با خودش فکر کرد: **حق با نگهبانه بود.** این موضوع را وقتی درک کرد که آن جنگل را دید. به آرامی به دور لبه‌های درختان قدم زد، انگشتانش یک بار صدای کلیکی ایجاد کردند تا سگ را به کنارش فراخوانند. ویل متوجه شد که گوشه‌های سگ سیخ شده‌اند و چشمانش از روی ویل به سمت جنگل حرکت می‌کند و دوباره برمی‌گردد، مثل این که کاملاً احساس می‌کرد توجه ویل بر روی کجا متمرکز است. بعد شانه‌های سگ بالا رفت و به نرمی غرید، نگاهش بر روی یک سمت ثابت شد. ویل به آن سمت نگاه کرد اما برای لحظه‌ای از میان انبوه درختان و بوته‌ها چیزی ندید. بعد خم شد و برای لحظه‌ای درخشش نور قرمز رنگ ضعیفی را دید که در میان سایه‌ها حرکت می‌کرد. تنها برای لحظه‌ای. بعد آن نور رفته بود. ویل حس کرد

که موهای پشت گردنش سیخ می شوند و او بار دیگر راست ایستاد. سرش را تکان داد و به آرامی خندید. او به خودش گفت: **نوره. نه چیز بیشتری.**

سگ دوباره غرید، و این بار ویل آن حرکت را از گوشه‌ی چشمش دید. این بار نور آبی رنگ بود که به نظر می رسید خیلی کوتاه بر بالای درختان خودنمایی می کند و بعد ناپدید شد. ویل حتی مطمئن نبود که چیزی دیده باشد- اما رفتار سگ مطمئنش می کرد که آن را دیده است. بعد درخشش قرمز رنگ برای باری دیگر برگشت- و دوباره قبل از این که ویل به وضوح روی آن تمرکز کند از بین رفته بود. این بار آن نور در بخشی از جنگل در چند صدمتری جایی که برای اولین بار ظاهر شده بود قرار گرفته بود. ویل حس کرد که قلبش تندتر می زند و دستانش باری دیگر بر روی دسته ی چاقوی ساکس رفت. او گفت:

- یا لا دختر. باید یه جایی توی این جنگل مسیری وجود داشته باشه.

او حدود سی متر دورتر یکی از آن مسیرها را یافت که باریک و پرپیچ و خم بود، با فضایی که به سختی به اندازه ی عبور یک انسان بود. شاید مسیر شکار بود. یا شاید توسط انسانها ایجاد شده بود. به هر حال ویل به درون جنگل پیشروی کرد، سگ یکی دو گام جلوتر از او با سری پایین و بینی نزدیک زمین پیش می رفت. بعد از بیست گام، ویل به پشت سرش نگاه کرد، حالا دیگر نمی توانست راه خروج از جنگل را ببیند. مسیر بسیار پر پیچ و خم بود و بوته ها، گیاهان پیچکی و درختان چنان نزدیک در هم پیچیده بودند که دنیایش تنها بعد از چند متر مسدود شده بود. او ادامه داد، دستش هنوز بر روی دسته ی چاقوی ساکس بود. سالها آموزش رنجری اش، معنایش این بود که بدون هیچ صدایی حرکت می کرد و حالا به طور ناخودآگاه شروع به استفاده از الگوهای سایه کرد تا حرکتش را پوشش دهند.

هیچ نشانه ی دیگری از نورها در میان درختان نبود. با خودش فکر کرد: **شاید حاملان نورها وقتی وارد جنگل شدم ترسیدن.** آن فکر اندکی آسوده اش کرد. شاید تنها کسی نبود که در این جنگل احساس ترس می کرد. با آن فکر لبخند زد و به حرکت ادامه داد. بعد صدای پیچ پیچ ها شروع شد. صدا درست در کمترین حد شنیدار بود به همین خاطر در ابتدا ویل کاملاً مطمئن نبود که بتواند چیزی بشنود. بعد فکر کرد شاید آن صدا صدای باد در میان برگها ست- به جز این که هیچ بادی در کار نبود. شبیه صدایی آهسته، بدون هیچ مفهومی، بود که به نظر می رسید از همه جا و از هیچ کجا به گوشش می رسد. ویل به سگ نگاه کرد. سگ

توقف کرده بود، بلند شده بر روی پنجه‌ی جلویی و با سری خم شده از یک سمت، در حال گوش دادن بود. پس آن صدا وجود داشت. اما غیر ممکن بود که مطمئن شوی از کجا می‌آید و غیر ممکن بود که بفهمی آیا صدایی مفهوم دار بود یا فقط صدایی بی‌مفهوم. آن صدا در انتهای حواس جسمی اش بالا و پایین می‌شد، گاهی در درون صدای بالارونده‌ی تپش قلب خود ویل غرق می‌شد، گاهی تقریباً واضح و تقریباً قابل فهم می‌شد. و بعد در میانه‌ی آن پیچ نامفهوم، ویل شروع به فهم تک کلمات کرد. کلمات هیجان آور ناخوش آیند. یک بار ویل با خودش فکر کرد که به وضوح صدایی را شنیده که می‌گفت: درد. و بعد آن صدای پیچ پیچ گونه قبل از اینکه آن را بشنود از بین رفت، یا فکر کرد که کلمه‌ی مرگ را شنیده است. و رنج، تاریکی و ترس را. بعد پیچ پیچ‌های بدون مفهوم و بی‌معنی بیشتری را. دوباره به سگ نگاه کرد. او همچنان مراقب و گوش بزنگ باقی مانده بود، البته کلمات واقعی برای آن سگ مفهومی نداشتند. ذهن ویل به سمت ترسی برگشت که سالها قبل احساس کرده بود، وقتی که او و هلت و گیلن داشتند جانوران شیطان صفت کالکارا را در درون دشت سولاتاری تعقیب و شکار می‌کردند. بعد، مثل حالا، ترس صداهای ناشناخته او را در بر گرفته و ترسانده بود تا او را درهم بشکند. اما او در آن زمان حضور مطمئن کننده‌ی هلت را داشت تا ترسهایش را سرکوب کند. حالا تنها خودش را داشت. نفس عمیقی کشید. چاقوی ساکس همین که آن را از درون غلاف روغن خورده بیرون کشید هیس آرامی کرد و او با حالتی محکم و واضح به سایه‌های دور و اطرافش گفت:

- بی حرکت.

صدای پیچ پیچ متوقف شد. سگ به او خیره شد. دمش یک باری تکان داد. شانه‌هایش پایین آمد و ویل احساس بهتری کرد. هلت همیشه به او یاد داده بود که با ترسهایش روبرو شود. و آن لحظه مثل اکثر اوقات دیگر، آن ترس‌ها شبیه مه‌زیر نور خورشید محو نشدند. ویل با خودش فکر کرد پیچ پیچ‌ها و آن کلمات دارای موجودیتی واقعی هستند. البته چاقوی سنگین و تیز و بران ساکس هم موجودیت دیگری بود. خیلی کاربردی تر. خیلی واقعی تر. خیلی پر زورتر. و روی هم رفته خیلی خطرناکتر. او به سگ اشاره کرد که ادامه دهد.

- پیش برو، سگ. بیا این پیچ پیچ کننده‌ها رو پیدا کنیم.

ویل چند قدمی عقب تر از سگ، او را دنبال کرد، دلگرم به قدرت سگ برای حس کردن خطر. خیلی خوب بود که بگذارد سگ پیش برود. در غیر این صورت ممکن بود وقتی آن پیچ را دور زدند مستقیم درون آب‌های تیره باتلاقی فرو رود که به ناگاه در مقابلشان ظاهر شد. مسیر به سمت راست پیچید. در میان درختان دور تا دور، مردابی سیاه و وسیع به عرض سی متر قرار گرفته بود. در لبه های آن پهنه ی آب، درختان پشت سرهم درون آب خزیده و بر رویش خم شده بودند تا با یگدیگر ملاقات کنند- بعضی چنان بلند که تقریباً با همسایگان مقابلشان دست داده بودند- به همین خاطر آسمان تنها در بالای مرکز دریاچه واضح دیده می شد. بخار از روی سطح آب بلند می شد، و حلقه های مهی عمیق را بهم می بافت که وقتی به سمت درختان به هوا می رفت پراکنده می شد. و جابیهایی روی سطح آب می آمد، آنجایی که زندگی گیاهی در زیر سطح آب در حال پوسیدن بود.. ویل با خودش فکر کرد: **یا اونجایی که یه حیوون خیلی بزرگ نفس می کشه.**

در انتهای آن پهنه ی آب، در سطح مقابل جایی که ایستاده بود، مه به نظر غلیظتر بود، و تقریباً نوعی پرده را تشکیل می داد. ویل توقف کرد تا آن پدیده را بررسی کند، کنجکاو بود که چرا باید مه در آن نقطه غلیظتر باشد. سگ بر روی شکمش فرو نشست، با اشتیاق تماشایش می کرد، آماده بود تا اگر دوباره پیاده روی اش را شروع کرد به راه افتد.

بعد، در یک حالت سنکوپ کردن از روی ترس مطلق، پیکری غول پیکر از مه بیرون آمد و سر بلند کرد، بر بالای باتلاق چون برجی بلند سر بلند کرد، و به نظر می رسید که درست از خود آب سیاه بلند می شود. به سرعت تمام اتفاق افتاد. لحظه ای هیچ چیز نبود. بعد در چشم برهم زدنی، آن پیکر آنجا بود، کاملاً فرم گرفته. غول پیکر و رعب آور، سیاه در مقابل مه، سایه ای از یک جنگاور باستانی، در زرهی میخ دار، با کلاهی بالدار بر روی سرش. همین که آن پیکر ایستاد ویل که با ترس در سر جایش میخ کوب شده بود با خودش فکر کرد: **دوازده متری همیشه.**

کلاخود دارای طرح پوشاننده‌ی کامل صورت بود، اما جایی که محل چشمها سوراخ شده بود، فضای خالی وجود داشت. به نظر می رسید آن پیکر اندکی می لرزد و برای لحظه ای شوم و وهم آور ویل فکر کرد که آن پیکر به سمتش می آید. بعد متوجه شد که این تنها حرکت پرده ی مه بوده است. قلب ویل در میان



قفسه سینه اش می کوبید، و دهانش به خاطر ترس خشک شده بود. می دانست که این پیکر یک موجود فانی نیست. این، چیزی از سویی دیگر بود، از دنیای تیره جادوگری و طلسم ها. از روی غریزه می دانست که هیچ کدام از اسلحه هایش نمی توانند آسیبی به آن بزنند. آن پیکر بلند شده و سر بلند کرد، بدون هیچ حرکتی به جز لرزش اندک مه. فضای خالی چشم ها به نظر می رسید ویل را می کاود. بعد ویل صدایی شنید. صدای بمی بود و به نظر می رسید به دور دریاچه ی تیره انعکاس می کند، مثل این بود که آن صدا را در غاری پهناور، نه در آن جنگل رو باز، می شنود. آن صدا منفجر شد:

- مراقب باش، فانی! سایه ی جنگارو شب رو بیدار نکن. حالا تا وقتی که قادر هستی اینجا رو ترک کن.

سگ به خاطر آن صدا بر روی پاهایش جهید.

غرضی در درون گلویش سر داد و ویل با صدایی که اصلاً چیزی حتی نزدیک به صدایی استوار هم نبود او را آرام کرد. او با صدایی لرزان گفت:

- آرام دختر!

و غرولند سگ متوقف شد. اما می توانست ببیند که خز دور گردنش با واکنش اولیه اش از روی عصبانیت یا از روی ترس از جا بلند شده است. می توانست حس کند که موهای گردن خودش هم همان گونه از جا بلند شده است. در مقابل، آن سوی دریاچه، به نظر می رسید مه غلیظ تر شد و به نظر می رسید پیکر ترسناک خیلی خیلی قابل توجه تر رشد پیدا کرد، مثل اینکه از مه قدرت را بیرون می کشید. این بار وقتی حرف زد، صدایش حتی از قبل هم بلندتر بود.

- برو تا وقتی این شانست رو تضمین می کنم! برو!

کلمه ی آخر به دور باتلاق انعکاس کرد و ویل خودش را در حالی یافت که بی اختیار از راهی که آمده بود به عقب برمی گردد، و از آن دریاچه ی سیاه و آن جنگاور جهنمی دور می شود. او بر روی ریشه ی درختی سکندری خورد، به پایین نگاه کرد تا خودش را جمع و جور کند، بعد همین که سر بلند کرد، جنگاور شب رفته بود. درست و دقیقاً رفته بود. در یک لحظه، شبیه شمعی خاموش شده بود. ویل با ترس به دور باتلاق نگاه کرد، کنجکاو بود که آیا جنگاور ممکن است جایی نزدیکتر به او ظاهر شود. بعد صدا دوباره بلند شد.

این بار آرام بود، اصلاً شبیه صدای نسخه اصلی نبود، و این بار هیچ کلمه ای به همراه نداشت. تنها خنده‌هایی رعب‌آور و خفه با دهان بسته. آخرین اندوخته‌های شجاعت ویل از درونش رخت بریست. او فریاد کشید:

- یالا دختر!

برگشت، و با حالت کورکورانه ای به بیرون از جنگل گریمزدل دوید، سگ از کنارش گذشت تا راهی را که در آن می‌توانستند آسمان صاف شب و ستاره‌های درخشان را بر بالای سرشان ببینند پیشاپیش طی کند. تنها آن وقت بود که ویل از دویدن دست برداشت. نفسش در آن هوای سرد، الگویی ابرگونه و ناهموار به خود گرفت و قلبش دوباره معمول می‌تپید. چندین دقیقه ای را منتظر ماند، تا وقتی که تنفسش تقریباً به ریتم طبیعی اش برگشت.

وقتی قصر را دیدند، آن قصر سیاه غول‌پیکر مکین‌داو به نظر برایش خوشایند و راحت می‌رسید. مشعل روشن بالای ورودی نگهبان چون چراغ راهنمای امنی بود و او به سمتش شتافت، مشتاق بود که پشت آن دیوارها باشد.



## فصل

## پایستم



ویل باقی شب را خیلی بد خوابید، همان طور که انتظار می رفت. خوابش تکه تکه و نا آرام بود و با رویاهایی از جنگاور شب بلند قامت، شلوغ و درهم و برهم بود. تنها نزدیک سپیده دم بود که سعی کرد به خوابی عمیق برود و به ناچار، مدت کوتاهی بعد از آنکه که سعی اش نتیجه داده بود، با بلند شدن صداهای اوایل صبح قصر از خواب بیدار شد. برای لحظه ای بر روی رختخوابش دراز کشید، نمی دانست آیا حقیقتاً آن پیکر را دیده و صدایش را در شب قبل شنیده است یا نه. برای یکی دو دقیقه، مغزش با حالت خوابالودگی گیج و مگ بود، او فکر کرد که ممکن است یک کابوس شبانه بوده باشد.

از جایش بلند شد، عضلات و ماهیچه های کوفته اش را کشید، می دانست که از وقتی خوابیده کل بدنش به خاطر حالت عصبی اش کوفته شده است. سگ، با چانه ای بر روی پنجه هایش، شکمی فرو افتاده بر روی سنگ های صاف گرم شده توسط آتش، گوشه هایش را به سمت او خم کرد و دو بار دمش را برای سلام کردن بر زمین کوبید. ویل با ترشروی گفت:

- همه چی برای تو روبه راهه. تو هیچ ایده ای نداری که شب قبل چه قدر ترسناک بود. محافظ پنجره ها را باز کرد و به روز جدید خیره شد. روشن و آفتابی بود و نور صبحگاهی بر روی محوطه‌ی دور و اطراف و پوشیده از برف مکین‌داو می درخشید. آموزش ها و نظم کاری اش طلب می کرد که برای مرور حوادث شب قبل وقت بگذارد، آن هم وقتی که آنها در ذهنش تازه هستند، و سعی کند تا توضیحی منطقی براشان بیابد. بعد از ده دقیقه تجزیه و تحلیل به نتیجه ای اگراه گونه رسید که آن پیکر را دیده بود. او صدایش را شنیده بود. و طوری ترسیده بود که قبلاً هرگز نترسیده بود. نور و روشنایی روز هیچ توضیح منطقی، و نه هیچ راه حلی مسلم، برایش به همراه نداشت. چیزی وحشتناک در گریمزدل وجود داشت. ویل آه بلندی از ته دل برآورد. دوباره به گزارش خلاصه‌ی هلت فکر کرد، و عقیده ی او در این مورد که در نود و نه مورد از هر صد مورد، توضیحی برای چنین پدیده ای وجود داشت. ویل خیلی آرام به خودش گفت:

- فک کنم مجبورم برگردم و بفهمم اون چیه.

وقتی برای صبحانه به سرسرای غذاخوری رفت، جای تعجب نبود که اشتهای کمی دارد. اما سعی اش را بر فرو بلعیدن تعدادی رولت گرم کرد، رولت هایی که در مربایی غلتانده شده بودند که از تمشک درست شده بود، و در همین حال، ویل در نیمه راه نوشیدن دومین فنجان قهوه اش بود که اعصاب داغانش را تقریباً به حالت اول برگرداند. او که دنبال هیچ همراهی نبود، به تنهایی در کنار یکی از آن میزهای طویل در سرسرا نشست، و از گروه کوچکی که دور هم جمع شده بودند تا به آرامی در حین خوردن صبحانه با هم صحبت کنند، دور ماند. در همان سرسرا بود که پادویی او را یافت. او با خونسردی گفت:

- ژانگولر؟

آن پسر برای پادو بودن سنش زیاد بود. به حتم اوایل چهل سالگی اش بود، که معنایش این بود که اصلاً در مقابل دیدگان مافوقش هیچ امتیازی کسب نکرده بود. اکثر پسران جوان که به عنوان پادو در قصرها به خدمت گرفته می شوند به موقعیت همراهان و محافظان بانوان دربار و یا دستیاران استادان قصر می رسیدند. البته آنهایی که معمولاً تنبل، وحشی، یا نادان نبودند. و یا هر سه ی اینها با هم.

جمله‌ی بعدی پادو ویل را به این نتیجه رساند که انتخاب چهارم، انتخاب درست بود. همین که ویل نگاهش را از روی فنجان قهوه اش برگرفت، پادو ادامه داد:

- لرد اورمان را در ساعت ده ملاقات کن.

او برگشت و دور شد. ویل برای لحظه ای وسوسه شد که پادو را صدا بزند و و برای فقدان آداب رفتاری اش او را توبیخ کند. به عنوان یک رنجر، عادت داشت که با او با احترام رفتار شود. بعد متوجه شد که در آن لحظه رنجر نبود. او یک ژانگولر بود. با حالتی غم زده به این نتیجه رسید که صابون تحقیرهای آشکار اورمان برای نقال ها و شاعران محلی باید به تن بعضی از کارمندان و خدمتکارانش نیز مالیده شده باشد. یک ساعت آبی در سرسرای غذاخوری قرار داشت و او فهمید که بیشتر از یک ساعت قبل از مصاحبه اش با اورمان وقت دارد. اندکی کنجکاو بود که بداند چرا لرد قصر می خواهد او را ببیند. ایده ی فوری ذهنی اش این بود که این ربطی به حوادث جنگل گریمزدل دارد، اما متوجه شد که احتمالاً ذهنش، از وقتی که گریمزدل در آن در درجه نخست قرار گرفته بود، بیش از اندازه فعالیت می کرد. با خودش فکر کرد: **به حتم، اورمان می خواد در رابطه با برخورد قبلی ام با عموزاده اش کرن منو ببینه.** هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر حس می کرد که باید مصاحبه اش در همین مورد باشد. اورمان در مقابل کل جماعتِ گردهم آمده خجالت زده شده بود. احتمال این بود که آماده باشد عصبانیتش را بر سر ویل خالی کند، و ویل با حالتی منطقی با این پیش بینی روبرو شد. هیچ کاری نمی توانست در این رابطه انجام دهد، به همین خاطر هیچ منفعتی نداشت که در موردش نگران باشد. اما متوجه بود که مجبور است در آینده با دقت تر رفتار کند. هیچ منفعتی در بیزاری و نفرت از لرد قصر نبود، هیچ اهمیتی نداشت که او ممکن بود چقدر ناخشنود باشد.

ویل زمانش را در کتابخانه ی کوچک قصر گذراند که در یکی از برجهای کناری واقع شده بود، در میان قفسه های خاک خورده ی کتاب ها و طومارها جستجو می کرد تا ببیند آیا هیچ منبعی در تاریخ های محلی در مورد جنگاور شب وجود دارد یا نه، و با حالتی تصادفی در میان جلدهای جادوگری و طلسم ها کاوش کرد. در هر دو مورد دست خالی ماند. تنها یک جلد کوچک در مورد جادوگری وجود داشت، اگرچه متوجه چندین جایگاه خالی در قفسه های کناری آن شد. و در تعداد انگشت شمار شرح های ناقص تاریخ محلی، هیچ یادی از هیچ جنگاور شبی نیافت. ویل که به خاطر خاطره ی واکنش هایش در شب قبل در آن جنگل عصبانی و دیوانه شده بود، به سمت آپارتمان های لرد اورمان، در طبقه چهارم برج مرکزی قصر، راه می پیمود.

منشی اورمان، مرد ریزنقشی با کله‌ای تاس بود، به جز دسته‌های موی سفید بر بالای هر گوشش، و وقتی ویل وارد اتاق انتظار شد سرش را بلند کرد. او یک موش خرماي تاس را به یاد ویل می‌آورد، با سری که به سرعت از یک سمت به سمت دیگر می‌رفت، مثل اینکه می‌خواست ویل را بهتر ببیند. او خیلی کوتاه گفت:

- لرد اورمان می‌خواهد منو ببیند.

هیچ دلیلی نمی‌دید که خودش را به منشی معرفی کند.

- آه بله، بله، ژانگولری، آره؟ پس این وری بیا. لرد اورمان همین حالا وقتش آزاده.

او از پشت میزی که زیر بار کارهای کاغذی، طومارهای نیمه بسته و دفترهای حسابرسی قطور، خم شده بود بلند شد، و بر روی در بسیار بزرگی که به تالارهای اورمان ختم می‌شد ضربه زد. از دیگر سمت در، ویل صدای تو دماغی زیری را در جواب شنید.

- بیا داخل.

منشی که به ویل اشاره می‌کرد تا دنبالش برود، در را باز کرد و وارد شد. اورمان کنار پنجره بود و داشت نمای حیاط قصر در زیر پنجره را تماشا می‌کرد. اتاق بزرگی بود که حتی در روشنایی روز با شمع‌ها و چراغ‌های روغنی که در نقاط مهم جاگذاری شده بودند روشن می‌شد. آتشی در یک گوشه، اتاق را گرم می‌کرد و قفسه‌های کتاب و کابینت‌های چوبی سنگین دورش را گرفته بودند. در یکی از آن کابینت‌ها باز بود و ویل نمای طومارها را در داخل آن دید. او با خودش فکر کرد: **اورمان به عنوان یه فرد دانش پژوه معروفه.** به نظر ویل مطمئناً فضای اتاقش آن را منعکس می‌کرد. منشی، در حالی که به ویل اشاره می‌کرد، گفت:

- ژانگولر سرورم.

اورمان از پنجره دور شد و بدون این که صحبت کند چند ثانیه ای ویل را برانداز کرد. او گفت:

- همش این بود، ژاندر.

و منشی تعظیم کرد و خیلی آرام آنجا را ترک کرد و در را پشت سرش بست. اورمان که هنوز داشت بدون پلک زدن ویل را برانداز می‌کرد، در کنار میزی در کنار پنجره نشست. دو صندلی دیگر در کنار میز قرار داشت اما اورمان هیچ اشاره ای به ویل نکرد که بر روی یکی از آنها بنشیند به همین خاطر او همین طور

سرپا ماند. ویل می‌توانست رنگی که به خاطر رفتار پرنخوت و پرغرور اورمان بر روی گردن و صورتش می‌نشست را حس کند.

ویل که خودش را وادار می‌کرد محتاط باشد نگاهش را از اورمان بر گرفت و اجازه داد که نگاهش به دور و اطراف اتاق گردش کند، و دسته‌هایی از کاغذ و کتاب‌های باز بر روی میز بزرگی در مقابل دیواری درونی را از نظر بگذراند. اورمان در نهایت گفت:

- عموزاده ام کرن تاثیری درهم گسیخته داره. باید خیلی خب در آینده این رو به یاد داشته باشی. ویل چیزی نگفت اما برای توافق تعظیمی کرد. پس پیش بینی اش درست از آب در آمده بود. به نظر می‌رسید اورمان انتظار جوابی نداشت و ادامه داد:

- البته وقتی هیچ مسئولیتی نداری خیلی راحت‌ه که محبوب باشی. و افرادی توی این قصر هستن که خوشحال می‌شن کرن رو در راس امور ببینن... او مکشی کرد و ویل حسی عجیب داشت که آن مرد تقریباً انتظار دارد او نظری بدهد. با اینحال، او سکوتش را حفظ کرد. اورمان ادامه داد:

- اما اون رئیس نیست. من اینجا اختیاردار کامل هستم، نه هیچ کس دیگه ای. مفهومه؟ کلمه‌ی آخر تقریباً با حالت توهین آمیزی از دهانش بیرون پرید، با چنان شدتی که ویل را شگفت زده کرد. ویل که اندکی عقب آمده بود، نگاه عصبانی و داغ آن مرد را ملاقات کرد و تعظیمی کرد. او جواب داد:

- البته سرورم.

اورمان یکی دوبار سری تکان داد و بعد از روی صندلی اش بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

- پس مراقب رفتارت در آینده باش، ژانگولر. با من باید با همون احترامی رفتار بشه که موقعیتم طلب می‌کنه. ممکنه فقط یه لرد موقت برای این قصر باشم اما خیلی راحت توسط تو یا کرن نابود نخواهم شد. مفهومه؟

ویل به آرامی گفت:

- بله، سرورم.

او سردرگم شده بود. حسی عجیب داشت که اورمان علی رغم عصبانیتش، به نظر دارد برای احترام و تصدیق مقامش التماس می کند. اورمان در میان قدم زدن مکثی کرد و نفس عمیقی کشید.

- خیلی خب. همون طور که گفتم، متوجه ام این تقصیر تو نیست که در برآوردن استانداردهایی شکست خوردی که فک می کنم برای یه ژانگولر یه اصله. تصنیف های محلی و آهنگ هایی روستایی همه شون خیلی خوبن، اما جایگزینی برای آهنگ های کلاسیک نیستن. اون شعرهای بندتبنانی ساده ای که صرفاً می خونی اذهان مردم معمولی رو خرفت می کنه. باورم اینه که نقش یه موسیقی دان اینه که مردم رو بالا ببره. ادراکشون رو ارتقا بده. از افق های بی نظیر پنهان در پشت افق های محدودشون پرده برداری کنه.

او ایستاد، به ویل خیره شد و سرش را اندکی تکان داد. ویل شکی نداشت که اورمان پتانسیل کاملش برای ارتقای کمبود حس ترحم و محزونانه را کسب کرده است. او دوباره تعظیمی کرد. او گفت:

- عذرخواهم که یه موسیقی دان ساده ام، سرورم.

اورمان با اطمینان سری تکان داد.

- متأسفانه با تاکید بر روی کلمه ی ساده.

ویل با سری فرو افتاده حس کرد که گونه هایش شروع به سرخ شدن می کند. به خودش گفت: **کنترلش کن. اگه نقشه داری که یه ژانگولر باشی، مجبوری پوستی کلفت برای گوشه و کنایه پیدا کنی.** چندین بار نفس عمیقی کشید، و کنترلش را دوباره به دست آورد. اورمان با کنجکاوی تماشایش می کرد. ویل متوجه شد که آن نیش و کنایه عمدی بود. لرد قصر می خواست ببیند که چگونه جواب خواهد داد. اورمان با تصدیقی غرض ورزانه گفت:

- با اینحال، آلت موسیقی ای که می نوازی یه آلت موسیقی خوب و کمیابه. هیچ شانسی هست که این یه گیلپرون باشه، آیا چنین شانسی هست؟

ویل جواب معمولش را شروع کرد:

- این یه ماندولاست. اون هشت تا زه داره، کوک شونده ...

نتوانست بیشتر ادامه دهد. اورمان به میان حرفش پرید.



- به خاطر خدا، معلومه که می دونم اون یه ماندولاست. پرسیدم که آیا اون توسط اکسل گیلپرون ساخته شده، فردی که احتمالاً معروفترین سازنده‌ی آلات موسیقی در پادشاهیه. فک کنم هر موسیقی دان حرفه ای اسمی از اون شنیده. حتی تو. ویل متوجه شد که خطای بدی کرده است. سعی کرد به بهترین وجهی که می تواند آن را پوشش دهد.

- عذرخواهم، سرورم. درست نشنیدم. آلت موسیقی من توسط یه استاد محلی در جنوب ساخته شده اما اون به خاطر کپی کردن استایل‌های استاد خیلی معروف بود. طبیعتاً یه موسیقی دان محلی فقیر مثل من هرگز یه آلت ساخته‌ی دست گیلپرون بهش پیشکش نمیشه. او، با حالتی ناراضی از خودش، خندید، اما اورمان به خیره شدن به او ادامه داد، سوظن در نگاهش کاملاً مشهود بود. سکوت بدی به وجود آمد که عاقبت با صدای تقه ای بر روی در شکسته شد. اورمان با عصبانیت پرسید:

- چیه؟

و در اتاق تنها به اندازه‌ای کافی برای منشی اش باز شد که با حالت ترس گونه ای به درون اتاق نگاه کند. او گفت:

- معذرت می خوام، لرد اورمان. اما بانو گئوندولین از آمارله رسیده ان و برای دیدن شما اصرار دارن. اورمان اخم کرد.

- نمی بینی مشغولم؟

ژاندر اندکی بیشتر در را باز کرد، و اشاره هایی مخفیانه به سمتِ اتاق انتظار پشت سرش کرد. او تا جایی که می توانست صدایش را پایین آورد و گفت:

- اون اینجاست، سرورم.

اورمان اشاره ای از روی خشم کرد، متوجه شد که آن بانوی اشرافی میهمان همکنون در اتاق انتظارش است. او گفت:

- خیلی خب، اون رو به داخل راهنمایی کن.

او نگاهی به ویل انداخت که داشت به سمت در می رفت.

- تو منتظر شو. هنوز کارم باهات تموم نشده.  
ژاندر با حق شناسی سری تکان داد و عقب عقب رفت. چند ثانیه بعد، او در را کاملاً باز کرد و وارد شد، همین طور که فرد تازه وارد را معرفی می کرد کناری ایستاد.

- لرد اورمان، بانو گئوندولین از آمارله رو معرفی می کنم.  
همین طور که بانو وارد اتاق شد منشی تعظیم کوتاهی کرد. آن بانو، بلند قامت، بلوند و زیبا، لباس زنانه ی ابریشمین سبز آبی نفیسی پوشیده بود که با وقارِ ناخودآگاه و شکوه نجیب‌زادگی بانویش همراه شده بود. ویل فریادی از حیرت را در درونش خاموش کرد.  
بانو گئوندولین از آمارله ایس بود.



## فصل

### پيست و يكم



الیس به سمت لرد خاکستری پوش قصر رفت، و ویل را نادیده گرفت. او گفت:

- لرد اورمان. چقد خوبین که برای چند هفته‌ی آینده به من سرپناهی می دین!  
او دستش را به سمت اورمان جلو کشید، با کف دست رو به پایین، و هیچ شکی برای اورمان باقی نگذاشت  
که فکر می کند چه کسی در اینجا از نظر رتبه بالاتر است. اورمان با نفرت بر روی آن دست خم شد و لبانش  
را بر روی آن کشاند. او گفت:

- چند هفته، بانوی من؟ فک می کردم که این مربوط به چند روزه، حداکثرش یه هفته؟  
- اما مطمئناً این طور نیست!

الیس اندکی به خاطر ناشی گری و خامی اورمان واکنش نشان داد.

- جاده ها به سمت قصر نامزد با برف سنگینی پوشیده شده و شنیدم که در این دور و برا گرگ ها و خرس ها می پلکن! احتمالاً نمی تونم تا وقتی که جاده ها پاک نشدن بیشتر پیش برم- اگرچه آرزومندم با عشقم لرد فارل باشم. مطمئناً لرد اورمان، مهمان نوازیی که توسط پدر عزیزشون قول داده شده رو از من مضایقه نمی کنن.

اورمان به تله افتاده بود. جالب بود، ویل با خودش فکر کرد که چطور دستوره‌های سوزان نجیبانه کارگر شده است. اورمان، با آن تلخی و آن رفتار بیمارگونه، و با آن حالت بالقوه ی یک قاتل تا نوک پا، با گستاخی ایس از رتبه ی بالاتر درهم شکسته بود. او گفت:

- البته که نه، بانو گئوندولین! این فقط یه سوالِ صرف بود، نه چیزی بیشتر. اما گئوندولین همین حالا هم او را معاف کرده و به ویل خیره شده بود، مثل اینکه او نوعی حشره ی پست بود. او در حالی که یک ابرویش را بالا می برد پرسید:

- و ما کی رو اینجا داریم؟

- یه ژانگولر، بانوی من، خودش تنها یه روز قبل از راه رسیده.

ایس در حالی که نگاهش بر روی ویل ثابت شده بود پرسید:

- این ژانگولر اسم هم داره؟

این وظیفه‌ی اورمان بود تا او را معرفی کند. یک نفر از رتبه‌ی معمولی نمی توانست گفتگویی را با بانوی نجیب زاده ای مانند گئوندولین شروع کند. همین طور که ویل نمایش بین آن دو را تماشا می کرد، به خاطر توانایی ایس برای بازی نقشی که بر عهده گرفته بود کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بود. اورمان گفت:

- ویل بارتون بانوی من.

ایس با واداشتن اورمان برای معرفی ویل دوباره برتری اش را به رخ کشیده بود. ویل خیلی بلند بالا تعظیم کرد. او گفت:

- در خدمتم بانوی من.

ایس با حالتی متفکرانه او را ارزیابی کرد، با یک آرنج در کف دستش، و انگشتان بلند و برازنده اش که به گونه اش ضربه می زد.

- تو یه نوازنده ی ماهر هستی، ویل بارتون؟  
ویل از پهلوی نگاه می‌کرد. او گفت:
- من یه نوازنده ی ساده هستم.  
اورمان سرش را با حالت انزجار تکان داد.
- آوازای محلی و تصنیف های روستایی محدوده ی اون هستن، متاسفم، بانوی من. به سختی می‌تونم اون رو یکی از اون رتبه بالاها در نظر بگیرم.  
الیس گفت:
- آوازای محلی؟  
و خنده ی کوتاه جیغ ماندی سر داد.
- چه تفریحی! خیلی خب، ژانگولر، یه ساعت دیگه به بخش من بیا. شاید تصنیفات بتونه کمک کنه رنج جدایی از عشقم رو فراموش کنم.  
او نگاهی به اورمان انداخت.
- فک نکنم تو اعتراضی داشته باشی اورمان.  
اورمان شانه ای بالا انداخت. او گفت:
- نه اصلاً، بانوی من. لطفاً از تمام تسهیلات ما خودتون رو بهره مند کنین.  
چشمان ویل به یکباره باز شد. پس او بخشی از تسهیلات بود، آره؟ خوشبختانه دوباره قبل از این که اورمان متوجه شود حالتش را تحت کنترل گرفت. توجه و حواس لرد قصر کاملاً توسط الیس جلب شده بود، و الیس با طبع شکوهمند یک بانوی نجیب زاده ی مغرور پیش می‌رفت. او گفت:
- پس شاید بتونی به آشپزخونه ات هم یه پیام برای فرستادن یه غذای سبک به اتاقم بفرستین، اورمان؟ من بعد از سفرم، در میون منطقه ی ملالت بارتون، خسته و گرسنه ام. ممکنه فردا مستخدمات رو بهم ارائه کنی، اما برای باقی روز ترجیح می‌دم استراحت کنم.  
اورمان تعظیم کرد.
- البته بانوی من.

ویل با خودش فکر کرد، **واقعاً چیز کمی وجود داره که بگه**. متوجه شد که بار دیگر ایس به او نگاه می‌کند.

- اما قبل از اینکه استراحت کنم یکی دوتا چیز هست که بهتره در موردش حرف بزیم اورمان ...  
او با حالت معناداری این را گفت و اورمان متوجه منظور ایس شد. او با اشاره ای برای مرخص کردن ویل او را دور کرد.

- خیلی خوب بارتون، می‌تونم بری. ما وقت دیگه ای بحثمون رو ادامه می‌دیم.  
ویل خیلی بلند بالا تعظیم کرد. او گفت:

- بانو گئوندولین، سرورم.  
و برگشت به سمت در. آنها او را نادیده گرفتند، که این کار تنها چیزی بود که مناسب آن دو بود، و اورمان ایس را به سمت یک صندلی راهنمایی کرد. همین که ویل به در رسید، ایس امرانه گفت:

- یادت باشه ژانگولر، بخش من، یه ساعت دیگه. ممکنه اون موقع برات آمادگی نداشته باشم، خب تو مجبوری منتظر بشی، اما بهر حال اونجا باش.  
ویل دوباره تعظیم کرد. او گفت:

- البته بانوی من.  
همین که خارج شد، شنید که ایس بدون نفس کشیدن به اورمان داشت می‌گفت:

- حالا، اورمان، باید بهم بگی پدر عزیز بیچاره ات چه کسالتی داره! کاری هست که بتونم برای کمک انجام بدم؟  
ژاندر قبل از اینکه ویل بتواند جواب اورمان را بشنود در سنگین را پشت سرش بست.

\*\*\*\*\*

همان طور که رتبه‌ی ایس ایجاب می‌کرد، ایس با تعداد قابل توجهی همراه و ملتزم سفر می‌کرد. یک پیشکار، دو خدمتکار خانم، و شش هفت مرد سرباز گروهش را می‌ساخت. سربازان در خوابگاه قصر جاده‌ی شده بودند و ایس و دیگران در مجموعه‌ای بزرگ از اتاق‌ها در برج مرکزی مستقر شده بودند. ویل در زمان مقرر خودش را به اتاق انتظار ایس معرفی کرد. مطمئن نبود انتظار چه چیزی را داشته باشد، نمی‌دانست

چند نفر از گروه الیس از هویت واقعی او آگاه هستند. پیشکار به سردی از ویل استقبال کرد و یک صندلی به او نشان داد. او با مناعت گفت:

- بانو گئوندولین گفتن منتظر بمونی.

و وقتی ویل جعبه ی آلت موسیقی را پایین گذاشت، نگاهی به آن انداخت.

- چنگت رو آوردی، آره؟

ویل نفسی کشید، آماده شد تا صحبت کند، بعد تصمیم گرفت تا تسلیم شود. اگر تمام ساکنان دنیا می‌خواستند فرض کنند که یک چنگ می‌نوازد، او که بود که آنها را از اشتباه در آورد؟ پیشکار توجه اش به او را از دست داد و در اتاق درونی ناپدید شد و او را تنها گذاشت. چندین مستخدم قصر آمدند و رفتند و الیس او را حداقل نیم ساعتی منتظر نگه داشت. ویل متوجه بود که آن تاخیر کاملاً برای حفظ شخصیتی بود که الیس بازی می‌کرد- لردها و بانوها به ندرت توجهی به موجودات پایین تر که ممکن بود منتظر نگه دارند نشان می‌دادند- اما ویل حس می‌کرد که الیس این کار را اندکی از حد گذرانده است. سرانجام پیشکار دوباره ظاهر شد و با اشاره او را به درون فراخواند. او گفت:

- حالا بانو گئوندولین برای حضور تو آماده هستن.

ویل چیزی زیر لب زمزمه کرد. یک شنونده ی تیرگوش ممکن بود کلمات را بفهمد: چه عجب، قبل از سپیده دمه. اما به نظر می‌رسید پیشکار هیچ نشنیده است.

او پیشکار را به درون اتاق نشیمن بزرگی دنبال کرد، الیس در کنار پنجره ایستاده بود، چهره اش تا وقتی که پیشکار در سنگین را پشت سرش می‌بست یک ماسک بود. بعد دهانش با لبخندی گرم باز شد و او پیش آمد تا دستان ویل را در دستانش بگیرد، و لبان نرمش را بر روی گونه‌ی ویل بکشاند. او به نرمی گفت:

- ویل، چقدر فوق العاده است دیدن دوباره ات!

رنجش ویل به یکباره از بین رفت و او فشار دستان الیس را جواب داد. او گفت:

- نمی‌تونم موافق نباشم. اما چی تو رو به اینجا کشونده؟

الیس حیرت زده بود. او گفت:

- من رابط تو هستم. هلت بهت نگفته؟

ویل سردرگم گامی به عقب برداشت.

- اون گفت رابط کسیه که من می شناسمش. هیچ ایده ای نداشتم که اون تویی. هیچ ایده ای نداشتم که تو ...

او مکثی کرد، مطمئن نبود که چطور ادامه دهد. ایس به نرمی خندید. این خنده ی همیشگی اش بود، نه آن خنده ی شیهه وار و گوش خراش خودشیفته ای که به عنوان بانو گئوندولین سر می داد. او گفت:

- تو هیچ ایده ای نداشتی که من وارد یه چنین کارای بزن بهادرانه و اسرارآمیزی بشم؟ وقتی ویل سری به تایید تکان داد، ایس لبخند زد و ادامه داد.

- خب تو خنجر من رو دیدی. تو که فک نمی کنی سفیران فقط پیام به دور و اطراف پادشاهی می برن؟

ویل در جواب لبخند زد:

- خب ... بله، به عنوان یه حقیقت. اما خب، این اولین ماموریت من به این شکله.

ایس دستان ویل را رها کرد و ناگهان حالت کاری به خود گرفت.

- داریم وقت رو تلف می کنیم. بعداً بیشتر توضیح می دم. اما اول لازمه که نوازندگی تو رو بشنویم. آن حرف ویل را از جا پراند. او گفت:

- نوازندگی من رو بشنوی؟

و ایس به سرعت سری به تایید تکان داد و به جعبه آلت موسیقی اشاره کرد.

- ماندولات.

او افزود:

- اون یه ماندولاست، مگه نه؟

و ویل سری به تایید تکان داد. به نحوی حیرت نکرد که ایس می توانست ماندولا را به درستی بشناسد. او

همچنان سردرگم بندهای جعبه را باز کرد. متوجه شد که پیشکار اندکی نزدیکتر آمده و همین طور که او

زهها را تنظیم می کرد داشت به دقت تماشایش می کرد. او زهی را مرتعش کرد. ایس گفت:



- فقط نواختن. خودت رو برای آواز خوندن به زحمت ننداز.  
ویل با اخم شروع به نواختن ابتدای آهنگ "کوهستان والرتون" کرد. پیشکار خودش را نزدیکتر کشید، سرش از یک سو خم شده و با اشتیاق گوش می کرد. چشمان ایس بر روی مرد ثابت شده بود. بعد از شانزده یا هفده بند از آن آهنگ محلی قدیمی، آن مرد سرش را به سمت ایس بلند کرده و خیلی کوتاه سری به تایید تکان داد و ایس به ویل اشاره کرد که توقف کند. ویل، همچنان سردرگم، آخرین نت ها را نواخت و با حالتی سوالی اخم کرد. ایس با صدای آرامی به پیشکار اشاره کرد. او گفت:

- ماندولا رو به ماکس بده. اون وقتی حرف می زنیم اون رو می نوازه.  
فهم موضوع در ذهن ویل طلوع کرد و او آلت موسیقی را به مرد مسن تر داد. ماکس آن را گرفت و بدون هیچ تنظیم کردن معمول دوباره یا میزان سازی آزاردهنده ای که اکثر موسیقی دانها انجامش می دهند وقتی آلت موسیقی شخص دیگری را قرض می کنند، شروع به نواختن فوری کرد. ویل متوجه شد آن مرد دقیقاً روش خود او را کپی سازی می کرد. گاه و بی گاه یه سری نت خنثی در برد کوتاه وجود داشت و مکتهای کوتاه وقتی که او گردنهای صدای زیر نت های موقش را می پیمود- اشتباهاتی که ویل به طور مداوم در زحمت بود تا درستشان کند.

ایس او را به کناری کشید، نزدیک تر به پنجره، اما نه آنقدر نزدیک که از بیرون دیده شوند. او گفت:

- حالا می تونیم حرف بزنینم. تا وقتی هر گوشه صدای ساز و آواز ژانگولر رو می شنوه که بانو گئوندولین گردن فراز رو سرگرم کرده.  
ویل پرسید:

- حالا اینا رو ولش کن، کی بانو گئوندولین رو اختراع کرده؟  
ایس سرش را به علامت نه تکان داد.

- اوه، اون به اندازه کافی واقعیه. یه کمی از نظر عقلانی سبک مغزه اما به طرز وحشتناکی وفاداره. وقتی که فهمیدیم این ماه برنامه ریخته به اینجا سفر کنه، موافقت کرد به من اجازه بده جاش رو بگیرم. این واقعاً موقعیت ایده آلی بود. اون در زمستون توسط لرد سایرون قبل از اینکه تمام این ماجراها شروع بشه به اینجا دعوت شده بود. اورمان به سختی می تونست خلاف پیشنهاد مهمون نوازی پدرش رفتار کنه.

او افزود:

- می دونی روزها برای تمرین خنده های نیمه عقلانی اش تمرین کردم. ویل لبخند زد. ویل به ماکس، که حالا اندکی در ابتدای آهنگ **قلب جنگل وحشی** لغزش داشت، اشاره کرد و گفت:

- همه ی اینها واقعاً لازمه؟  
الیس شانه ای بالا انداخت.

- شاید نه. اما نمی تونیم مطمئن باشیم که چه کسی ممکنه در حال گوش دادن یا تماشا کردن باشه و بهتره فرض کنیم همچین کسی وجود داره. به همین خاطره که حس کردم باید منتظر نگهت دارم- در اون مورد متاسفم.  
ویل با شانه بالا انداختن معذرت خواهی اش را کنار راند. هرچه الیس می گفت منطقی بود. ویل مستخدمین قصر که او را در اتاق انتظار دیده بودند به یاد آورد. هر کدامشان می توانست همین حالا در حال گزارش به اورمان باشد. او نگاهی به ماکس انداخت. او گفت:

- اون خیلی خوبه.  
بعد جمله اش را اصلاح کرد:

- منظورم اینه که اون در بد بودن خیلی خوبه. واقعاً من به این بدی ساز می زنم؟  
الیس دست ویل را لمس کرد.

- اوه، یالا. تو به اون بدی نیستی. اما نمی تونیم وادارش کنیم شبیه یه هنرمند تمام عیار بنوازه و انتظار داشته باشیم که مردم باور کنن اون تویی. حالا بهم بگو، تا حالا چی فهمیدی؟  
ویل سرش را تکان داد.

- نه بیشتر از اونیه که تا همین حالا می دونیم. کل منطقه خیلی وحشت زده شدن. هیچ کسی حرف نمی زنه. سایرون رو ندیدم اما به نظر میاد اورمان روی هم رفته یه تکه ی نامطبوع از این کار باشه.  
الیس سری به تایید تکان داد.

- موافقم. تو به کتابهای روی میزش دقت کردی؟

ویل سرش را به علامت نه تکان داد و ایس ادامه داد:

- **طلسمها و افسونها** یکی اش بود. **جادوگری و هنر سیاه** یکی دیگه اش بود. چند تا دیگه هم بود اما این دو تا عنوان تنها عنوان هایی بود که تونستم بخونمشون. ویل که متوجه بود سری به تایید تکان داد. او گفت:

- این اون جاهای خالی بین قفسه ها در کتابخونه رو توضیح می ده. ایس بر روی یک کاناپه‌ی دونفره نشست و پایش را زیر بدنش جمع کرد. ویل متوجه شد که آن حرکت یک حرکت مخصوص و جذاب است. او پرسید:

- در مورد عموزاده‌ی اورمان چی؟ کرن؟ اون رو ملاقات کردی؟  
- فقط یه بار. به نظر یه مرد خوب برای بودن و داشتن در دور و اطرافته. صاف و سراسر است. بی هیچ مهملی. و هیچ عشق گمشده ای بین اون و اورمان وجود نداره.  
او افزود:

- اورمان، درست قبل از این که از راه برسی، به معنای واقعی کلمه بهم هشدار داد که از اون دور بمونم.  
صورت ایس حالت متفکرانه ای به خود گرفت. او گفت:

- خب پس ممکنه خوب نباشه که تو تماس بیشتری با اون داشته باشی؟  
ویل سری به تایید تکان داد و ایس ادامه داد:

- شاید من بتونم اون کار رو بکنم. فک کنم این توی ذات بانو گئوندولین باشه که با اون لاس بزنه- مخصوصاً وقتی که کرن پایین رتبه تر از او باشه. اون طوری بانو گئوندولین مطمئننه که هیچ حرفی از این ماجرا در نمی آد.

ویل اندکی حیرت کرد از این که فهمید از این ایده آنچنان خوشش نمی آید. کرن خوش تیپ و دارای رفتار دوستانه ای بود و فرض بر این بود که می تواند با رفتار بی قیدانه و بی آرایشش زنان را به خود جذب کند. او فهمید که ایس به او لبخند می زند، مثل این که می توانست افکارش را بخواند. او گفت:

- ویل این تنها بانو گئوندولینه که لاس می زنه. و اون برای ازدواج نامزد کرده، خب پس این باعث هیچ چیزی نمیشه، همون طور که گفتم.
- ویل با خودش فکر کرد: *اون ممکنه نامزد شده باشه اما تو که نشدی.* بعد آن فکر تلخ را از سرش بیرون راند. او متوجه بود که ایس تنها داشت شغلش را انجام می داد. ایس ادامه داد:
- من یه مرد رو بیرون دهکده ای گذاشتم که از داخلش اومدی. برای مواقعی که نیازه با هلت و کراولی تماس بگیری. اون اونجا توی جنگل با چند تا کبوتر نامه بر اردو زده، برای وقتایی که ما چیزی برای گزارش داشته باشیم.
- ویل گلویش را با حالتی عصبی صاف کرد.
- حقیقتش یه چیزی هست که فک می کنم باید به اونا بگیم.
- ایس مکشی کرد و با کنجکاوی به او خیره شد. ویل مکشی کرد، می دانست آنچه که می خواهد بگوید مسخره به نظر خواهد آمد بعد، بهر حال، ادامه داد.
- شب قبل، جنگاور شب رو توی جنگلای گریمزدل دیدم.



## فصل

## پیست و دوم



الیس مشتاقانه همین طور که ویل حوادث شب قبل را بازگو می کرد گوش می کرد. ویل با خودش فکر کرد **واضح که ماکس هم گوش می کنه**. ویل به لحظه ای رسید که آن پیکر غول پیکر از میان مه سربلند کرد، متوجه شد که موسیقی دان چند نت را جا انداخت. ویل با حالتی غمبار لبخند زد. آن مرد را سرزنش نمی کرد. خاطره ای مشخص داشت که وقتی در آن جنگل رعب آور و تاریک بود، قلب خودش همان کار را انجام داده و بر انجام آن مداومت کرده بود. همین که ویل داستانش را گزارش کرد، الیس با شتاب گاه و بی گاه یادداشت هایی بر روی یک دفتر جلد چرمی کوچک برمی داشت. او حالا داشت آنها را مطالعه می کرد، اندکی اخم کرده و چانه اش در میان دستش بود. سرانجام او به ویل نگاه کرد. او گفت:

- باید ترسناک بوده باشه.
- آره بود.

در مورد تایید ترس‌هایش برای ایس هیچ مکشی نکرد. آنها مدت زیادی بود که همدیگر را می‌شناختند برای اینکه بخواهد سعی کند تا جور دیگری تظاهر کند. به علاوه آموزش‌هایش و ذات صادقش او را وادار می‌کرد تا شرح دقیق و درستی از حوادث بدهد که این شامل واکنش‌هایش به آن حوادث هم می‌شد. ایس چند ثانیه ای با انگشتانش روی میز ضرب گرفت، و یک بار دیگر یادداشت‌هایش را مطالعه کرد. بعد قلم‌پرش را به سمت یکی از نکات نوشته شده گرفت. او شروع کرد:

- سگت ... اسم اون چیه؟

ویل مکشی کرد. از دست آن پرسش خسته شده بود. ذهنش را برای یافتن نامی زیر و رو کرد اما الهاماتش او را دست خالی گذاشتند. او گفت:

- داشتم فک می‌کردم اون رو بلکی صدا کنم ...

- بلکی؟

لحن ایس هیچ شکی باقی نگذاشت که او به عالی بودن انتخاب ویل فکر نمی‌کند. ویل با شتاب افزود:

- اما یه چندتا ایده‌ی دیگه ام داشتم.

ایس با حرکت دستش آن موضوع را کنار راند. مهم نبود.

- حالا هرچی. تو گفتی وقتی اولین نورهای متحرک رو دیدی اون غریب؟

ویل به صحنه‌های جنگل فکر کرد، سعی داشت دقیقاً هرآنچه اتفاق افتاده بود را بازسازی کند. در نهایت گفت:

- بله. اون سرش رو یه وری خم کرد- همون طوری که سگا وقتی یه صدای عجیب می‌شنون

سرشون رو خم می‌کنن.

- پس ...

ایس مکشی کرد و به یادداشت‌هایش برگشت.

- تو جنگاور شب رو دیدی و بعد شنیدی که اون حرف زد، درسته؟

ویل سری به تایید تکان داد.

- چقدر بین زمانی که اون پیکر رو دیدی و وقتی که شنیدی حرف می‌زنه فاصله بود؟ مکثی در این بین بود؟
- ویل با دقت فکر کرد. می‌دانست که جزییات کوچک چقدر می‌توانند با اهمیت باشند و او می‌خواست کاملاً مطمئن باشد که آنها را صحیح ارائه می‌کند. او گفت:
- یه مکث مشخص وجود داشت. شاید بیست ثانیه. نه کمتر از اون. سخته که دقیق باشی...  
او افزود:
- یه کمی با چیزایی که داشت اتفاق می‌افتاد حواسم پرت شده بود.  
و ایس با همدردی سری به تایید تکان داد. او گفت:
- سرزنتش نمی‌کنم. منم خیلی قبل از این که تو به اون نقطه برسی می‌دویدم و جیغ کشان از اون مکان دور می‌شدم.  
بعد ایس روی جزیی دست گذاشت که او را اذیت کرده بود.
- تو گفتی وقتی اون پیکر صحبت کرد، سگ از جا پرید و غرولند کرد؟
- درسته.
- و ناگهان نوری در ذهن ویل طلوع کرد، کسری از ثانیه قبل از این که ایس آن را بیان کند.
- پس اون سگ توسط اون ظهور شبخ وار اذیت نشده؟  
ویل سرش را به علامت نه تکان داد.
- نه. وقتی صدا رو شنیدیم روی پاهاش بلند شد و غرولند کرد. خب وقتی اون پیکر ظاهر شد، اون سگ دراز کشیده بود... آرام بود.  
ایس سری به تایید تکان داد.
- پس سگ به صداها واکنش نشون داده و به نورها- که اگه اون چیزا واقعی باشن انتظار داری یه سگ این کار رو انجام بده- اما وقتی این به یه پیکر دوازده متری جنگاور می‌رسه ...؟  
ایس گذاشت جمله ناتمام بماند و ویل آن فکر را کامل کند.
- اون سگ اون پیکر رو ندیده. یا اگه دیده اذیتش نمی‌کرده یا اون رو تهدید نمی‌کرده.

الیس به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- میدونی، ویل من متخصص موارد ماورالطبیعه نیستم، اما همیشه شنیدم که حیوانات حضور یه ظهور ناگهانی رو خیلی قبل تر از انسانها حس می کنن. با اینحال وقتی که تو داشتی یه جنگاور غول پیکر رو توی مه می دیدی سگ خیلی راحت اونجا دراز کشیده، هیچ کاری نکرده.  
- نکته اش همین جاست. من دیدمش. اونجا بود.  
ویل همین طور که سعی می کرد تکه های این پازل را کنار هم قرار دهد اخم کرد.

- می دونم که دیدیش. می دونم که تو از اون انسانهای هیجانی نیستی. اما دارم می گم که اون روح نبوده. اون یه جور حقه بوده. و سگ اون رو نادیده گرفته چون سگ حس کرده که اون واقعی نیست. صداها، اون حرفها، نورها- اونا همه شون حوادث واقعی و مادی بودن. اما اون پیکر یه جورایی یه حقه بوده- یه نوعی توهم.  
سکوتی طولانی به وجود آمد و آنها به هم خیره شدند. ویل می دانست هر دویشان به یک چیز فکر می کنند.  
در نهایت ویل گفت:

- فک کنم مجبورم که به اونجا برگردم و ازش سردربیارم، مگه نه؟  
الیس حرف او را تصحیح کرد.

- ما مجبوریم که به اونجا بریم و ازش سر در بیاریم.  
ویل به خاطر ایده‌ی همراه داشتن خوشحال بود- و البته به خاطر این فکر که ذهن تحلیل گر الیس در این عملیات به کار بسته شود. اما حتی با این وجود ... ویل گفت:

- این بار روز داخل اونجا می رم.  
و الیس به او لبخند زد. او گفت:

- بعد از اون چیزایی که بهم گفتی، اسبای وحشی هم نمی تونن منو بعد از تاریک شدن هوا به داخل اون جنگل ببرن.

ویل آن شب دوباره در سرسرای غذاخوری آهنگ نواخت. الیس همان طور که به اورمان گفته بود، در بخش خودش ماند، با این احتمال که از سفرش بهبود یابد، و هیچ حضور عمومی نداشت. علاقه ی زیادی در مورد الیس در میان جمعیت وجود داشت، مخصوصاً در میان بانوان قصر. یک زن نجیب زاده از جنوب احتمالاً با



آخرین مد روز لباس می پوشید و بانوان محلی صبر نداشتند تا آن را ببینند. آنها اندکی به خاطر غیبت ایس دلسرد شدند و در نتیجه آن شب یک شب کم صداتر بود. ترک کردن سرسرای غذاخوری توسط اورمان خیلی کوتاه بعد از خوردن غذایش مشخص شد و رفتنش قبل از این بود که ویل آهنگ بنوازد. هیچ نشانه‌ای از کرن و تشویق هایش نبود و ویل کنجکاو بود بداند که آیا آن جنگاور جوان دوست داشتنی هم توسط عموزاده اش هشدار می‌دریافت کرده بود.

ویل با خودش فکر کرد: **اجرام خوب بود**، او حالا به اندازه کافی به عنوان یک موسیقی دان در آن فضا جا افتاده بود به طوری که حالا قادر بود سطح کارش را اندازه گیری کند. شنوندگان بدون این که بی حد و حصر هیجان زده شوند از آن لذت می‌بردند، که این موقعیت بسیار عالی با نقشه‌های ویل هماهنگ بود. او و ایس قرار گذاشته بودند که در اول صبح روز بعد همدیگر را ملاقات کنند و ویل یک شب دیر وقت در جو پر دود سرسرا را نمی‌خواست.

طبق قرار، یک ساعت بعد از طلوع آفتاب، او، سوار بر اسب، به سمت در ورودی قلعه راند. ورودی عظیم و بزرگ هر روز در سپیده دم پایین برده می‌شد، به محض اینکه واضح می‌شد هیچ نشانه‌ای از دشمنان در مجاورت و نزدیکی قلعه نیست. همین طور که ویل عبور می‌کرد نگرهبان به او نگاهی کرد. او پرسید:

- می‌ری شکار، ژانگولر؟

و سرش را به کمان شکار کوچکی که ویل بر روی شانه هایش آویزان کرده بود تکان داد و به تیردان پر از پیکانی که از زین ویل آویزان بود. ویل به او گفت:

- یه چیزی شبیه یه دسته خرگوش برفی یا یه مرغ وحشی که طعم یه غذا رو با روح کنه. و مرد همین که ویل کمان را به او نشان داد یک ابرویش را بالا برد. او گفت:

- تو با اون کمان خیلی خیلی باید نزدیک بشی. یادت باشه، تعداد خیلی کمی شکار در این وقت سال وجود داره. ویل با آسودگی لبخند زد. او گفت:

- آه، خب، مردم می‌گن شکار کردن یه روش برای خراب کردن یه سواری لذت بخشه. و نگرهبان به آن جوک قدیمی لبخند زد.

- بهر حال، بخت یارت. و مراقب باش. یه حرفایی شنیده شده که یه خرس همین دور و برا دیده شده. ویل با حالت جدی گفت:

- من هرگز خرس نمی خورم.

برای لحظه ای نگهبان متوجه نشد که ویل در حال شوخی است. بعد همین که دوزاری اش جا افتاد لبخندی زد.

ویل جاده‌ی شمال غربی که از قصر دور می شد را دنبال کرد، فکر می کرد که چطور واکنش هایش با مردم تغییر کرده بود از وقتی که نقش یک موسیقی دان را به خود گرفته بود. به عنوان یک رنجر، عادت کرده بود تا دور و اطراف مردم ساکت باشد، و هرگز حتی یک حرف غیرضروری هم به زبان نراند، حالا یک جوک که بماند. او با خودش فکر کرده بود این بخشی از جذبه ی رنجرها ست. یک طرف کاربردی هم برای آن وجود داشت: مردمی که در حال حرف زدن نیستند این کار را آسانتر می یابند که به آنچه دیگران می گویند گوش دهند، و اطلاعات اندوخته ی تجاری و کاری یک رنجر بود. اگرچه به عنوان یک ژانگولر، این کاملاً بخشی از شخصیتش بود که در کوچکترین موقعیتی جوک بسازد. حتی جوک هایی بد. او حرفش را پیش خودش اصلاح کرد: مخصوصاً جوک های بد.

او چندین کیلومتر به سمت شمال غرب رفت. سگ در سکوت، جست و خیزکنان در طول مسیر، مثل معمول در جلویشان، راه می رفت، و گاه و بی گاه برای اینکه مطمئن شود او و تاگ دارند دنبالش می کنند نگاهی به پشت سرش می انداخت. اسب کوچک با صبوری مهربانانه ای همراه جدیدشان را تماشا می کرد.

آنها شب قبل در تالارهای ایس نقشه ی این ملاقات را ریخته بودند، و با دقت بر روی نقشه ای از منطقه که ایس به دست آورده بود کار کرده بودند. ایس گفته بود:

- من با اولین روشنایی روز قصر رو ترک می کنم و می رم شرق. تو یه ساعت بعد برو به شمال غرب. بعد کنار این مسیر، اینجا، بچرخ و من رو ابتدای جنگل گریمزدل ملاقات کن.

ویل مسیر باریکی را که ایس به آن اشاره کرده بود پیدا کرد و تاگ را به درون آن راند. روزی ابری بود، با بادی که در میان نوک درختان برهنه تند و تیز می وزید، اما هنوز نشانه هایی از خورشیدی با گرمایی اندک وجود داشت. حالا آن خورشید به چشم ویل آمد و او متوجه شد که اندکی از برنامه عقب افتاده است. یک

فشار اندک از زانوهایش، و تاگ از حالت یورتمه به چهارنعلی آهسته تغییر حالت داد. سگ، که صدای تغییر گام را شنید، متعاقباً به سرعت گامهای خودش افزود. ویل با علاقه به او خیره شد. او توزیع بسیار خوبی از صرفه جویی در حرکاتش نشان داده بود، هرگز سریعتر از آنچه لازم بود حرکت نکرده بود. ویل حدس زد که، شبیه یک اسب رنجر، او هم می تواند اگر بخواهد آن حرکت استوار را در تمام روز حفظ کند.

وقتی که به پیرامون جنگل گریمزدل نزدیک می شدند این سگ بود که به عنوان اولین نفر حضور ایس را حس کرد. دم نوک سفید پشمالویش به حالت خوش آمدگویی به عقب و جلو می رفت و او به سمت دختری دوید که در میان سایه های بیشه ای از درختان نیمه پنهان بود. تاگ خود را جنباند، مثل این که داشت می گفت من هم او را دیدم، و ویل گردن اسب کوچک را نوازش کرد. او گفت:

- می دونم.

در روز قبل، ایس به عنوان یک زن نجیب زاده لباس پوشیده بود، یک لباس زنانه شیک و مد روز. حالا نشانه ای از آن موجود برازنده نبود. امروز، او یک تونیک کوتاه، لباس تنگ خاکستری، و چکمه های سواری تا بالای زانو پوشیده بود. شنلی کوتاه که از شانه هایش آویزان بود و موی بلوند درخشانش با یک کلاه شکار پر دار محکم شده بود. شلوار خاکستری تنگ به حد والایی زیبایی پاهای بسیار خوش ترکیب و بلندش را به نمایش می گذاشت و ویل فهمید که این ایس را به آن بانو گئوندلین باوقار کاملاً مغرور ترجیح می دهد. خنجر بلند ایس، در غلاف چرمی دست ساز زیبایی، از کمر بند چرم پهنی که تونیکش را به دور کمرش جمع می کرد آویزان بود. همین طور که ویل نزدیک می شد، ایس به او لبخند زد. او گفت:

- دیر کردی.

و در همین حال دستش را به سوی ویل بلند کرد. ویل دست ایس را از میچ گرفت و همین طور که ایس به پشت ویل سوار بر اسب می شد او را بالا کشید. ایس به راحتی خودش را جاگیر کرد و بازوانش را به دور کمر ویل بست. ویل پرسید:

- اسبت کجاست؟

نه اینکه برایش اهمیتی داشته باشد که ایس با او سواری کند و نه اینکه از بازوان او به دور کمرش ناراحت باشد. ایس گفت:

- اون داره با اسکورتتم حرکت می کنه. و با یه بانو گئوندولین ساختگی عالی که به زین بسته شده و با شل سواری اون پوشیده شده.  
ویل به طور نصف نیمه ای چرخید تا او را ببیند. او پرسید:
- اینا همش لازم بوده؟  
الیس شانه ای بالا انداخت.
- شاید نه. اما خیلی کوتاه بعد از این که اونا دور شدن، یه دسته از مردان سرباز قصر پشت سرشون رفتن. ممکن بود که اتفاقی بوده باشه، اما کی می دونه؟  
او به خط تیره و تاریک درختان در فاصله نزدیک اشاره کرد:
- این گرمزده؟  
ویل سری به تایید تکان داد. او که احساس جمع شدگی در درونش حس می کرد گفت:
- درست خودشه.  
اونا در امتداد حاشیه ی جنگل به سمت جنوب برگشتند تا زمانی که درخت ترک خورده ی بلوطی را دیدند که نقطه ای را نشانه گذاری می کرد که ویل دو شب قبل از آنجا وارد گرمزدل شده بود. در روشنایی روز، هیچ نیازی به پیاده شدن از اسب نمی کرد. آنها به درون درختان اسب راندند، و گاه و بی گاه به جلو خم می شدند تا از شاخه ها و پیچک هایی که در مسیر باریک رشد کرده بودند اجتناب کنند، سگ در سکوت در مقابلشان حرکت می کرد. آموزش های ویل دوباره خودش را نشان داد. علی رغم حالت عصبی رو به رشدش به خاطر ورود دوباره به این مکان ناآشنا، قادر بود تا مسیری که قبلاً پیموده بود را دوباره ردگیری کند. الیس پرسید:
- اون نورا رو کجا دیدی؟  
ویل قبل از اینکه به جایی اشاره کند، مکثی کرد و ثانیه ای در موردش فکر کرد. او گفت:
- اونا در اون مسیر حرکت می کردن. سخته که بگم چقدر دور بودن.  
الیس با حالتی کنجکاوانه به توده ی درهم پیچیده درختان و پیچک های دورتا دورشان خیره شد.

- نمی تونه اونقدری دور بوده باشه وگرنه هرگز نمی تونستی اونا رو از میون این همه درخت و بوته ببینی.

او افزود:

- بیا بریم.

و از روی زین پایین سرید. ویل از اسب پیاده شد و ایس به جایی اشاره کرد که ویل اشاره کرده بود. او گفت:

- بیا یه نگاهی به اون سمت بندازیم.

ویل به تاگ علامت داد تا در مسیر بماند. او با دو انگشتش بشکنی زد و اشاره کرد، به سگ اشاره کرد تا مقابلشان حرکت کند و سگ به راحتی به میان بوته ها و زیر شاخه های کوتاه سرید. اگرچه، این برای ویل و ایس سخت تر بود و خیلی نگذشت که ویل متوجه شد لازم است چاقوی ساکس را از غلاف بیرون بیاورد و مسیری در میان آن توده ی درهم باز کند. ایس با حالتی سرشار از کنجکاوی به مسیری که آن تیغه ی سنگین وزن در میان پیچک های ضخیم و شاخه های تاک ضخیم و حتی نهال های کوچک می برید لبخند زد. ایس گفت:

- این چیزی که داری یه اسلحه ی خیلی کارآمده.

و ویل سری به تایید تکان داد و در همین حال شاخه ی ضخیمی را برید و آن را کناری انداخت. او گفت:

- این یه اسلحه و یه ابزاره.

بعد ناگهان، به طور غیرمنتظره ای، مسیر مقابلشان باز شده بود. ایس، که سرش را با تایید و رضایت تکان می داد، گفت:

- خب، چی فکر می کنی؟

سگ منتظرشان بود، و در یک مسیر باریک، اما به طرز غیر قابل انکاری دست ساز انسان، در میان درختان نشسته بود، مسیری که موازی با مسیر اصلی، مسیری که آنها دنبال کرده بودند، پیش می رفت.



## فصل

## پیست و سوم



الیس نگاهی از این طرف تا آن طرف راه باریکی که در بین درختان فرو می رفت انداخت. او پرسید:

- نورها کدوم وری حرکت می کردن، یادت میاد؟

ویل با پیش بینی آن سوال همین حالا هم داشت سری به تایید تکان می داد. او گفت:

- نمی تونم کاملاً مطمئن باشم. اما می گم که اونا در طول این مسیر حرکت می کردن.

الیس به زمین اشاره کرد. او گفت:

- من ردگیر نیستم، اما اونا می گن شما رنجرها هستین. هیچ اثری از رفت و آمد توی این مسیر هست؟

ویل روی یک زانو نشست و زمین را بررسی کرد. او یکی دو لحظه ای اخم کرد. او گفت:

- ممکنه. واقعیتش سخته که بگی بوده. نشانه های کمی اینجا هست. اما همیشه انتظار چنین ردپاهایی رو روی مسیری مثل این داریم، مگه نه؟  
الیس پرسید:

- اما این نشانه ها اون نوع ردپایی نیست که انتظار داری از کسی به جا بمونه که عقب و جلو می دوه و یه فانوس رو حمل می کنه؟  
و رد اندکی از ناامیدی در صدایش بود. ویل سرش را تکان داد. بعد، در حالی که یکی از درس های اولیه ی هلت را به یاد می آورد، به بالا، به درون سایبان جنگل در بالای سرشان، نگاه کرد. استادش به او گفته بود: همیشه یادت باشه به بالای سرت نگاه کنی. این یکی از جهت هایی بود که اکثر مردم هرگز به کنترل کردنش فکر نمی کردند.

حالا چشمانش را تنگ کرد و چیزی را در میان درختان دید، چیزی غیرعادی. الیس، که تغییر حالت ویل را دید، او هم به بالا نگاه کرد. و همین که ویل به سمت یکی از آن درختهای بزرگتر می رفت پرسید:

- اون چیه؟

چشمان ویل می کاویدند و جای دست و پاهایی که نیاز داشت را می یافتند. ویل در نهایت گفت:

- پیچک های تاک. می بینم که اونا از بخشای بالاتر درختا تا این پایین رشد کردن. اما خیلی به ندرت دیدم که اونا در زوایای منظمی به این شکل رشد کنن.  
ویل یک صعودکننده ی ذاتی بود و در چند ثانیه از درخت بالا رفته بود، برای الیس آن صعود شبیه بالا رفتن ساده ای بر روی تنه ای به ظاهر صاف بود. چهار متر بالاتر از زمین، ویل ایستاد، و الیس دید که ویل گیاه پیچ پیچی سبز رنگی را بررسی می کرد که به دور یکی از شاخه های بزرگتر روییده بود و بعد به سمت درخت مجاور پایین می آمد و به حالت یک نیم حلقه بین دو درخت آویزان شده بود. ویل به سمت الیس فریاد کشید:

- یه طنابه. با رنگ سبز رنگ شده تا شبیه یه شاخه تاک در بیاد، اما مطمئناً طنابه.

او رد طناب را دنبال کرد که از یک درخت به درخت بعدی می رفت، و در طول مسیری که آنها کشف کرده بودند حرکت می کرد. او، مطمئن شده، برای خودش سری تکان داد و به نرمی از روی درخت سر خورد و دوباره کنار ایس به روی زمین آمد. او گفت:

- هیچ نیازی نیست یه کسی با لامپ این ور و اون ور بدوه. اونا می تونن اون لامپ رو روی اون طناب با یه قرقره آویزون کنن و اون رو در یه خط روشنایی عقب و جلو بکشن.  
ایس با مهربانی سر سگ را برهم ریخت. او گفت:

- و این بانوی جوان ما حس کرده که آدما این کار رو می کنن - ممکنه بوشون رو حس کرده باشه یا صداشون رو شنیده باشه. برای همین غریده. شرط می بندم که اگه بگردیم ردهای دیگه ای شبیه اون شاخه های تاک افقی پیدا می کنیم.  
ویل اشاره کرد:

- این وجود جنگاور شب رو توضیح نمی ده.  
و ایس به او لبخند زد. او گفت:

- شاید نه. اما اگه اون واقعی بود، چرا با حقه‌ی نور خودشون رو به زحمت بندازن. عجیبتر اینکه که اونم حقه‌ی دیگه اس - که با توجه به واکنشهای سگ حتی اهمیت کمتری هم از لامپ ها داره. حالا بهم نشون بده وقتی اون رو دیدی دقیقاً کجا بودی.

ایس پیشاپیش به جایی که تاگ در مسیر اصلی منتظرشان بود برگشت. اسب کوچک با کنجکاوی به آنها خیره شد، گویا کنجکاو بود بدانند چه چیزی را از دست داده است. ویل به سمت رختخواب سفری پشت زین دست دراز کرد و گره آن را باز کرد. ایس با کنجکاوی او را تماشا کرد که قسمتهای جدا از هم کمان دوبر را بیرون کشید. ویل آنها را بهم وصل کرد و با حرکت ماهرانه ای کمان را زه کرد. بعد کشش آن را امتحان کرد و با نگاهی پر از رضایت به چشمان ایس نگاه کرد. اودر حالی که یک پیکان در زه کمان قرار می داد گفت:

- خیلی شبیه اونه. اگه می خوایم دنبال این جنگاور شب لعنتی بگردیم، ترجیح می دم که با یه کمان در دستام این کار رو انجام بدم.



او پیشاپیش در مسیر می رفت تا وقتی که به لبه‌ی مرداب راكد رسیدند. حتی در روشنایی روز، محلی شرارت بار بود، با پرده‌های مه که از کناره‌های آن سوی مرداب بلند می شد. خود آب شبیه مرمر سیاه بود، آرام، و غیر قابل رسوخ برای چشم انسانها. حبابها تا سطح آب بالا می آمدند، و اشاره ای به حضور موجوداتی داشتند که در زیر اعماق آب کمین کرده بودند. ویل گفت:

- اینجا، درست نزدیک اونجاست، تا اونجایی که می تونم به یاد بیارم. و اونجا اون پیکر عظیم بیرون اومد ... سمت طرف دیگه ی مرداب.

الیس زیرکانه به سمتی که ویل اشاره کرده بود خیره شد، بعد به دور و اطراف مرداب نگاهی انداخت، جایی که مسیر مقابلشان ساحل مرداب را دنبال می کرد. در آن نقطه، مسیر وارد یه دماغه کوچک می شد، دماغه‌ای که در میان درختان و بوته‌ها پوشیده شده بود. او گفت:

- بیا یه نگاهی به اونجا بندازیم.

ویل درحالی که کنجکاوی اش سر بر می آورد الیس را دنبال کرد. او پرسید:

- چی توی ذهنت داری؟

برایش روشن بود که نوعی نظریه در ذهن الیس شکل گرفته است. اما الیس دستش را بالا آورد تا جلوی سوالات ویل را بگیرد. او خیلی مبهم گفت:

- فقط یه ایده است.

چشمانش داشتند زمین مقابلشان و سمت دیگر مسیر را جستجو می کردند. او گفت:

- تو در این کار بهتر از من هستی. زمین رو در هر نقطه ی مشخص کنترل کن.

ویل موافقت کرد، چشمان آموزش دیده و ردگیرش بر روی زمین می دویدند. مدرک اندکی از این که کسی قبل از آنها آنجا بوده وجود داشت - او با خودش فکر کرد: **شاید نزدیک به دو شب قبل**. چشمانش با تقسیم زمین آن را می کاوید و او پرسید:

- باید دنبال چیز به خصوصی برگردم؟

الیس گفت:

- نشانه های سوختگی.

و همین که ویل آن کلمات را شنید، تکه ی برهنه ی بزرگی از زمین را دید که برفش آب شده بود و علف زیر آن خشک و سوخته بود. او گفت:

- اینجا.

الیس به او پیوست، بر روی یک زانو نشست و انگشتانش را بر روی علف سوخته و خشک کشید. او غرولندی کوتاه از رضایت سر داد. ویل به او گفت:

- خیلی خب. من علف سوخته ات رو پیدا کردم. حالا معنیش چیه؟

الیس گفت:

- تو نمایش فانوس های جادویی رو دیدی؟

به عنوان بچه های یتیمخانه ی قصر ردمونت، آنها اغلب نمایش فانوس جادویی نمایشگرهای دوره گرد را دیده بودند، نمایشی که اشکال برش خورده- ستاره ها، ماه های نیمه، جادوگران و گربه هایشان - با نور یک شمع بر روی دیوار یک اتاق انداخته می شدند. الیس گفت:

- داشتم حدس می زدم که جنگاور شب تو در اصل همون چیزه.

ویل اعتراضی کرد.

- اما اون خیلی بزرگ بود! و باید محل ظهورش سی یا چهل متری اینجا باشه. برای درست کردن

اون به یه نور کاملاً قدرتمند نیاز داری.

الیس سری به تایید تکان داد.

- دقیقاً. و یه نور قدرتمند معنیش می تونه یه گرمای کاملاً زیاد باشه- مثل زمین سوخته ی اینجا.

ویل شروع کرد:

- اما از این فاصله ...

بهرحال، نمایش هایی که در بچگی دیده بودند در درون اتاق ها اجرا شده بود، با سایه هایی که فقط چند

متری از منبع نور دور بودند.

- راه هایی برای متمرکز کردن نور وجود داره که اون را به یه پرتو تبدیل می کنه، ویل. معتقدم که این ممکنه. این کار خیلی گرونه و تنها یه تعداد کمی از استادکاران وجود دارن که می تونن تجهیزات اون رو تامین کنن. اما این کار می تونه انجام بشه. یه نور قدرتمند، یه وسیله ی متمرکز کننده ی نور و یه شکل برش خورده و سر سه سوت جنگاور غول پیکر سی متر دورتر ظاهر می شه. ویل هنوز سردرگم بود. او پرسید:

- روی چی؟ هیچ دیواری برای ظاهر کردن اون وجود نداشته. ایس گفت:

- بر روی مه. اون شبیه یه پرده اس. خیلی ضخیمه. و بین که چطور توی یه خط از روی مرداب بلند میشه. اون مه، همین که چرخ برمی داره و حرکت می کنه، همون تاثیر لرزشی و موج رو به تصویر می ده که تو هم متوجه اش شدی. ویل متوجه شد که این منطقی به نظر می رسد. راغب بود حرف ایس را قبول کند، این که این موضوع از نظر تئوری ممکن است. و اگر این طور بود، خب، آماده بود تا برای ترسی که دو شب قبل در جنگل تجربه کرده بود حساب آن فرد را کف دستش بگذارد. ایس با حالت متفکرانه ای گفت:

- یه کسی خیلی به خودش زحمت داده تا بازدیدکننده ها رو دور نگه داره. من کنجکاووم بدونم چرا؟ حالا عصبانیت در وجود ویل، در کنار حسی از آسودگی افزایش می یافت- آسودگی به این خاطر که ممکن است توضیحی منطقی برای تمام این اتفاقات باشد و یک فرد زنده ی مادی مسئول تمام اینها باشد. در آن لحظه، هیچ چیزی بیشتر از این نمی خواست که آن شخص را وادارد که حساب پس دهد. او با صورتی درهم گفت:

- بیا پیدااش کنیم و ازش بپرسیم. اما ایس نگاهی به خورشید انداخت و سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- ما زمان نداریم. اسکورتم چند دقیقه ی دیگه برمی گردن تا من رو سوار کنن. و چون اونا دارن تعقیب می شن، اصلاً نمی تونن وقتی که من دارم سرخوشانه توی جنگل گردش می کنم بی هدف دور خودشون بچرخن. ویل گفت:

- خیلی خب، تو برمی گردی. من جستجو رو ادامه می دم... هرکی می خواد باشه. ایس دستش را بر روی بازوی ویل گذاشت، و آن را آنجا نگه داشت تا وقتی که ویل به چشمان او نگاه کرد. اندکی سرش را تکان داد، آن عصبانیت و آن عزم راسخ را در چشمان ویل دید. او گفت:
- نه حالا، ویل. حالا اون رو ولش کن و ما بعداً با هم برمی گردیم. ویل چیزی نگفت و ایس ادامه داد:
- بیا یه کمی بیشتر جستجو کنیم، و در مورد همه ی این نشونه ها یه کمی بیشتر جستجو و کاوش کنیم. وقتی که داریم دنبالش می ریم هرچی بیشتر بدونیم، بهتره. تو این رو خیلی خوب می دونی. ویل با اکراه سری به تایید تکان داد. آموزشش به او آموخته بود که وقتی به قلمرو دشمن وارد می شوی بهتر است تا جایی که می توانی خودت را آماده کنی. ایس دید که آن نور عصبانیت از چشمان ویل رخت برپست و دستش را از روی بازوی ویل برداشت. او به ویل لبخند زد.
- حالا یه سواری برگشت تا ابتدای جنگل بهم بده. ویل همین طور که سوار تاگ می شد گفت:
- حق با توه. بعد به سمت پایین خم شد تا کمک کند ایس به پشت او سوار تاگ شود.
- این فقط به این خاطره که می خوام کسی به خاطر اون چیزی که اون شب احساس کردم حساب پس بده. ایس، بازوانش به دور کمر ویل، به آرامی او را فشرد. او گفت:
- سرزشت نمی کنم. و معتقدم که تو شانسی رو پیدا می کنی. ایس برای چند دقیقه ای سکوت کرد و آنها در میان جنگل سوار بر اسب بر می گشتند، گاه و بی گاه بر روی گردن تاگ خم می شدند تا از شاخه ها و پیچک های پایین و آویزانی اجتناب کنند که مسیر را مسدود کرده بودند. بعد دوباره او صحبت کرد.

- می دونی، ممکنه ایده ی خوبی باشه که یه گزارش برای هلت و کراولی بفرستیم، برای اینکه بدونن تا حالا چی پیدا کردیم. ممکنه در مورد این چیزا ایده هایی داشته باشن. اون نامه رو با کبوتر نامه‌بر می فرستیم.

ویل می‌دانست که کبوترهای نامه بر به وسیله خدمات دیپلماتیک آموزش می‌دیدند تا به آخرین محل استرحتگاهشان برگردند. وقتی که یک کبوتر یک بار به محل پایگاه خانگی اش پرواز کرده و به آنجا برمی‌گشت، آماده بود تا از هر نقطه ای که او را رها می کردند به آنجا برگردد. هیچ کسی نمی دانست پرنده‌ها چطور می‌توانند موقعیت ها را در ذهنشان ثبت کنند، اما آنها برای ارتباطات انسانها در جنگ پرارزش بودند. ایس ادامه داد:

- من تحت نظرم، پس مجبورم به قصر برگردم. اما تو می تونی برگردی، با مربی کبوترها تماس بگیری، و یه گزارش بفرستی.

ویل با تکان دادن سرش موافقت کرد. مطمئناً اخبار زیادی برای گفتن به مافوقانش داشت - حتی اگر، تا آن زمان، هیچ نتیجه ای از آن بیرون کشیده نشده بود. ویل پرسید:

- چطوری می تونم مربی ات رو بشناسم؟

- اون تو رو می شناسه. وقتی تو رو ببینه، باهات تماس می گیره.

آنها حالا به ابتدای جنگل رسیده بودند و مسیر بازتر بود. ویل با پاشنه هایش پهلوی تاگ را لمس کرد و اسب کوچک به یورتمه ی آرامی درآمد. همین که به بیشه کوچکی از درختان رسیدند، جایی که ایس را ملاقات کرده بود، ایس به سرعت از روی زین پیاده شد، با دلوپسی نگاهی به دور و اطراف جاده انداخت، به نقطه که اسکورتش می بایست آنجا ظاهر می شدند. در آن لحظه، هیچ نشانه ای از آنها نبود و این معنایش این بود که هیچ نشانه ای هم از مردانی که آنها را دنبال می کردند نبود. ایس گفت:

- تو بهتره خودت رو قایم کنی.

ویل سری به تایید تکان داد، تاگ را به سمت سایه ها، در زیر درختان، راند. سگ دنبالشان کرد، و در میان علف بلند دراز کشید. ویل از موقعیتش می توانست پیچ جاده در چند صدمتر دورتر از ببیند. حالا دید که اولین سوار در اسکورت ایس از آن پیچ دور زد. او به آرامی گفت:

- اونا اینجان.

و ایس به سرعت به درون بوته ی درهم پیچیده ی پرپستی در کناره ی درختان دوید، شل کوتاه اش را باز کرد و همین که آن را باز کرد تونیک را از سرش بیرون کشید. او تنها لباس زنانه ی نازکی در زیر تونیک پوشیده بود و ویل همین که چشمش، خیلی کوتاه به شانه ها و بازوهای برهنه افتاد به سرعت سرش را برگرداند. او صدای خش خش سریع را از جانب بوته ها شنید و بعد ایس صدایش کرد. او که به خاطر خجالت ویل شگفت زده شده بود با لحن مبهمی گفت:

- حالا می تونی چشمت رو باز کنی.

او یک جامه ی بلند سواری به رنگ سفید بر روی شلوار تنگ و چکمه های سواری پوشیده بود. شل و تونیک و کمر بند چاقو در کنار پایش در هم بقچه شده بودند. ویل نگاهی به جاده انداخت. حالا اسکورت چهارنفره که به دور مانکنی که به اسب ایس بسته شده بود جمع بودند، تقریباً به آنها رسیده بودند. ایس از مخفیگاهش در بوته ها علامتی به آنها داد. او چرخید و با لبخندی شیطنت وار بر روی صورتش دستی برای ویل تکان داد. او گفت:

- توی قصر می بینمت.

بعد، در حرکتی که به وضوح بخشی از یک هرج و مرج به دقت تمرین شده بود، اسکورت در کنار ایس قرار گرفتند. اسب ها عقب و جلو می رفتند، صحنه را شلوغ می کردند و یکی از مردان گرهی شل را باز کرد و گذاشت که مانکن از کنار اسب پایین افتد، قبل از این که مانکن به زمین بیفتد، ایس بر روی زینش سوار شده بودند. یکی از اعضای اسکورتش به سرعت خم شد تا مانکن را بردارد و در کسری از ثانیه گروه داشت به راهش ادامه می داد و مانکن تقریباً جمع شده و از جلوی دید خارج شده بود. همین طور که دور می شدند، ویل بی حرکت در میان درختان منتظر ماند. آنها هنوز در دید بودند که گوش های تاگ چرخید و سگ غرولند کوتاهی سر داد. ویل به هر دویشان گفت:

- بی حرکت باشین.

دو مرد سرباز از پیچ جاده پیچیدند، با احتیاط مسیر را دید زدند تا مطمئن شوند خیلی به گروهی که دنبال می کردند نزدیک نشده باشند. ویل، همین طور که آنها سوار بر اسب دور می شدند بی حرکت نشست. او چند دقیقه ای به آنها فرصت داد، بعد بیرون آمد، و به سمت جنوب رفت تا مربی کبوترهای ایس را بیابد.



## فصل

# پیست و چهارم



ویل آن روز غروب در خوابگاه مردان پیاده نظام اجرا داشت. این تمرینی طبیعی برای یه ژانگولر بود که خودش را به همه جا بکشد. بهرحال، اگر هر شب در سرسرای اصلی اجرا داشت، شنوندگانش به زودی از فهرست آهنگ هایش خسته می شدند. و اغلب ثابت می شد که سربازان در قصر دور افتاده ای مثل مکین داو خیلی بخشنده تر هستند. آنها اوقات کمی برای خرج کردن پولشان در منطقه دورافتاده و کوچکی مثل این منطقه داشتند. در نتیجه، ویل می توانست انتظار داشته باشد که اگر آنها از کارش لذت می بردند کیف پولش را به طرز قابل توجهی سنگین تر کند. به علاوه، یک نوازنده‌ی دوره گرد ممکن است انتظار انعام کمی از لرد قصر در انتهای اقامتش دریافت کند، زیرا بیشتر سهم درآمدش به شکل های مختلف چون سرپناه، غذا و وسائل راحتی در می آمد. یک نوازنده دنبال درآمد قابل قبولتری شامل پول نقد است که معمولاً آن را در میان سربازان می یابد، یا در مهمانخانه های محلی، اگر یکی از آن مهمانخانه ها در آنجا وجود داشت.

به علاوه با همه‌ی این دلائل عالی، ویل انگیزه‌ی دیگری را در آن شب برای وارد کردن خودش به اتاق‌های سربازخانه دنبال می‌کرد. او می‌خواست مردان را به حرف بگیرد، تا شایعه‌ها و سخن‌چینی‌های محلی را در مورد جنگل گریمزدل و آن مرداب سیاه بشنود. و او به تلخی با خودش فکر کرد: **هیچ چیز زبان مردان را باز نمی‌کند مگر عصرگاهی همراه با موسیقی و شراب.**

تا حالا بخش پذیرفته شده‌ای از زندگی مکین‌داو شده بود و مردم خیلی بیشتر تمایل داشتند تا پیش او درد دلشان را بازگو کنند. به علاوه، مردان سرباز احساس امنیت بیشتری نسبت به محلی‌های روستایی داشتند، روستایی‌هایی که هر شب می‌بایست از مهمانخانه‌ی **جام شکسته** به خانه‌ها و مزارع آسیب‌پذیر و دور افتاده‌شان می‌رفتند. مردان اینجا به خوبی مسلح، و در پشت دیوارهای محکم یک قصر نسبتاً در امان بودند. این امر، اگر هیچ چیز دیگری هم نبود، کمک می‌کرد تا زبان‌هایشان اندکی راحت‌تر باز شود.

وقتی به خوابگاه رسید با خوشحالی مورد استقبال قرار گرفت - بیشتر آن به خاطر وقتی بود که یک جام بزرگ از برندی سیب را به نمایش گذاشت، جامی که برای کمک به خودش در آن شب دراز به همراه آورده بود. فهرست موسیقی‌های همیشگی‌اش از آهنگ‌های محلی، رقص‌ها و آهنگ‌های تند دقیقاً چیزی بود که شنودگانش می‌خواستند. و او تعداد اندکی آهنگ زشت و شنیع که توسط بریگان به او آموزش داده شده بود را نیز به لیست افزود: **دختر اسکولی پیر** و تقلید تقریباً مسخره و زشتی از **سوالیه‌های مشهور سیاه** که نامش شده بود **سوالیه‌هایی که سلوارهایشان فرو افتاد**، و چیزهایی دیگر. آن عصر اوقاتی پر از موفقیت بود و همین‌طور که ساعتها می‌گذشت سکه‌ها در درون جعبه ماندولایش سراریز می‌شد.

در انتها، او و شش هفت نفر از گروه باقی ماندند که دور آتشی در حال خاموش شدن، با جام‌های برندی در دستانشان، لمیده بودند. او ماندولا را کناری نهاد. آواز خوانی برای آن شب به اتمام رسیده بود و مردان به آن راضی بودند. او به آنها قدر و ارزش خوبی داده بود و حالا یک بار دیگر همان احساس عجیب تجربه کرد، اینکه برای جماعتی حدود یک ساعت یا بیشتر اجرا داشت و در میان دل‌هایشان پذیرفته شده بود، مثل اینکه آنها در تمام عمرشان او را می‌شناختند.

حرفشان همان گپ و گفت معمول سربازان خسته بود. آن گفتگو کمبود زنان در دسترس در منطقه، و خستگی زندگی در یک قصر دور افتاده، محصور شدن در قصر با برف‌های زمستانی را شامل می‌شد.



اگرچه، آن کسالت رنگ و بویی از ترس داشت. هیچ حرفی در مورد اینکه چه وقت ممکن بود یکی از قبایل اسکاتی از مرز حمله ای صورت دهد نبود و البته نوعی راز ترسناک حول و حوش بیماری لرد قصر وجود داشت. همین طور که مردان خیلی آزادانه تر صحبت می کردند، ویل با زیرکی صحبت هایشان را کاوش کرد و متوجه شد که آنها احترام اندکی برای پسر لردشان، اورمان، قائلند. یکی از آنها با لحنی پر از نفرت گفت:

- اون یه جنگجو نیست. شک دارم که بتونه یه شمشیر رو توی دستش نگه داره، حالا چرخوندن اون شمشیر بماند.

پیچ پچی از سر توافق از سوی دیگران بلند شد. دیگری گفت:

- کرن یکی از ماهاست. اون یه مرد واقعیه- نه شبیه اورمان، اون یه کرم کتابه که می پره توی یه مشت طومار، با اون دماغش که همیشه چسبیده به یه طومار. نفر سومی وسط حرف او پرید:

- اینم هست که نگاهش به اون طومار شبیه نگاهش به ما نیست. دوباره غرولندی از سر موافقت بلند شد. مرد افزود:

- اما تا وقتی که اون وارث سایرونه، ما به اون متعهد هستیم. ویل ریسک کرد و پرسید:

- سایرون چه طور مردیه؟

تمام چشمان به سمت او چرخید و آنها برای ارشدترین فرد در میانشان، یک سرگروهبان، منتظر ماندند تا جواب دهد.

- یه مرد خوب. یه رهبر خوب و یه جنگاور شجاع. همین طور یه رهبر عادل. اما حالا در رختخوابشه و اگه از من بپرسی شانس کمی هست که بهبود پیدا کنه. یکی از سربازان گفت:

- و حالا ما بیشتر از هر موقع دیگه ای به اون نیاز داریم با توجه به اینکه مالکالام دوباره آزاده.

ویل به او خیره شد و نگهبان را بازشناخت، نگهبانی که در چند شب قبل با او صحبت کرده بود، در همان زمانی که قصر را ترک می‌کرد. او گفت:

- مالکالام؟ همون جادوگریه که در موردش حرف می‌زدی، درسته؟  
چند لحظه سکوتی برقرار شد و چند مرد از روی شانه هایشان به درون سایه‌ها، پشت نور سوسو زن آتش، نگاهی انداختند. بعد نگهبان جواب ویل را داد.

- آره. اون یه طلسمی روی رهبرمون سایرون انداخته. اون توی جنگل کمین کرده، توسط جونوراش محصور شده...  
او مکثی کرد، مطمئن نبود که آیا زیادی حرف زده است یا نه. ویل تایید کرد.

- اون شب به اونجا رفتم. تو با هشدارات کنجکاوم کردی. بهت می‌گم اونچیزی که دیدم و شنیدم کافیه که در آینده منو خارج از گریمزدل نگه داره.  
نگهبان گفت:

- گمون کنم ازش دور بمونی. شما جوونا همیشه فک می‌کنین از اونایی که نصیحتتون می‌کنن بهتر حالی تون میشه.  
او حالت درهمی گفت:

- خیلی خوش شانس بودی که در رفتی. بقیه خوش شانس نبودن.  
ویل پرسید:

- اما این مالکالام اهل کجاست؟  
این بار مرد دیگری به بحث پیوست- یک سرباز مو جوگندمی که ریش و موی خاکستری اش از خدمت طولانی اش در قصر حکایت داشت. او گفت:

- اون سالهاست در میان ماست. همه مون فک می‌کردیم بی‌آزاره- فقط یه گیاه فروش و شفا دهنده‌ی ساده است اما اون منتظر زمان خودش بود، اجازه می‌داد که ما بی‌دقت و ناآگاه باشیم. بعد چیزای غریبی شروع کردن به رخ دادن. یه بچه‌ای بود که مُرد وقتی که همه می‌دونستن این در حیطه‌ی قدرت مالکالام بوده تا اون رو شفا بده. اونا می‌گن مالکالام اجازه داد اون بمیره. و بقیه

می‌گن اون از روح بچه برای مقاصد شیطانی‌ش استفاده کرده. کسایی هستن که می‌خواستن اون برای گناهایش تقاص پس بده اما قبل از این که بتونیم کاری در این باره بکنیم به درون جنگل فرار کرد.

ویل پرسید:

- و این آخر ماجرا بود؟  
سرباز سرش را به علامت نه تکان داد.

- داستان‌هایی وجود داشت - داستان‌هایی تاریک و تلخ - اینکه اون با هیولاها خودش رو محصور کرده. اونا موجودات عجیب الخلقه و زشتی بودن. جونورایی با چشمای شیطانی و نشانه‌های شیطان روشن. گاه و بی‌گاه در ابتدای جنگل دیده می‌شن. می‌دونیم که اون داره کاری شیطانی می‌کنه و وقتی لرد سایرون به اون طلسم گرفتار شد، می‌دونستیم که چه کسی پشت ماجراست.  
نگهبان گفت:

- هیچ اتفاق و تصادفی بودنی در کار نیست.  
بقیه برای موافقت سر تکان داد. سرباز پیر ادامه داد:

- و اورمان چی کار کرد؟ هر شب تا دیروقت اون طومارای عجیب‌غریبش رو می‌خونه، وقتی که مردم نجیب توی رختخواب‌هاشون هستن. اونم وقتی ما به رهبر نیاز داریم - به یه فرد با دل و جرات برای رویارویی با مالکالام، برای بیرون کشیدن اون از جنگل گرمزدل، یک بار برای همیشه.  
سرگروه‌بان گفت:

- اگه بخوایم اون کار رو انجام بدیم به مردای بیشتری نیاز داریم. نمی‌تونیم تنها با ده دوازده نفر با هیولاهاشون رویارویی کنیم. اورمان باید سربازگیری کنه. حداقل کرن یه کاری در این باره کرد.  
مرد پیرتر سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- مطمئن نیستم که از کاری که داره می‌کنه خوشم بیاد. از من پرسی مردایی که کرن به خدمت گرفته، تقریباً یه مشت راهزن هستن.  
سرگروه‌بان گفت:

- وقتی به مردای مبارز نیاز داری، آدلوس آلمزلی، هر چیزی که گیت بیاد رو به خدمت می گیری. برات تضمین می کنم که اونا یه دسته پسر بچه‌ی آوازخوون نیستن، اما فک می کنم کرن می تونه همه شون رو به خوبی کنترل کنه.

ویل گوش هایش را برای آن حرف ها تیز کرد. او با خودش فکر کرد: *این یه خبر جدیده.* با این وجود، دقت داشت تا حالتش را بی علاقه نگه دارد. او حتی قبل از این که سوالش را بپرسد یک خمیازه الکی کشید، و با تا جایی که می توانست محتاطانه پرسید:

- کرن داره سربازگیری می کنه؟  
سرگروهبان سری به تایید تکان داد.

- همون طور که آدلوس گفت، اصلاً نمی خوای از خیلی نزدیک به اقامتگاهشون نگاه بندازی. اما من حدس می زنم زمانی می آد که به مردای سرسخت نیاز داریم و اون موقع خیلی در موردشون بحث و جدل نمی کنیم.

ویل به دور و اطراف خوابگاه سربازان نگاهی انداخت. او پرسید:

- اونا اینجا اقامت ندارن؟  
این بار آدلوس کسی بود که جواب داد.

- کرن اونا رو جدا نگه می داره. اونا بخشای خودشون رو در برج مرکزی دارن. اون گفت که این یه نظم دهی بهتره- این کار از هر اصطحکاکی بین افراد جلوگیری می کنه.

مسلم بود که اعضای همیشگی پادگان بدون هیچ سوالی این دلیل را پذیرفته بودند. ویل دوباره با حالتی متفکرانه جامش را به دندان هایش زد. او با خودش فکر کرد: *شاید منطقی باشه.* قرار دادن دو گروه متفاوت از مردان مبارز باهم در شرایط تقریباً ابتدایی اتاق های خوابگاه های سربازان ممکن بود نسخه ای برای ایجاد تنش و دردسر باشد. با این حال در مورد این برنامه ریزی چیزی وجود داشت که اندکی ناراحت کننده بود. سرگروهبان گفت:

- شاید، وقتی موقعیت بین سر کرن و لرد اورمان رو در نظر بگیری، سر کرن فک می کنه عاقلانه است که گروهی از مردان وفادار به خودش رو داشته باشه- اما نه اینکه اون هیچ مشکلی با ماها داشته باشه.

آدلوس گفت:

- البته ماها قسم خوردیم از دستورات لرد به حق قصر اطاعت کنیم. و با وجود خارج بودن لرد سایرون از حوزه قدرت و عمل، اون لرد به حق، لرد اورمانه، چه خوشمون بیاد چه نیاد. سرباز سومی وسط حرفشان پرید:

- قسم خورده یا نه، شک دارم که اورمان هیچ کدوم از ما رو ببینه که تمایل به انجام دادن کاری داشته باشیم که خلاف نظر کرن هست. بقیه موافقتشان را زیر لبی بیان کردند. اما آن پیچ آهسته بود و یکی دو نفرشان یک بار دیگر از روی شانه‌هایشان به عقب نگاهی کردند، از طبیعت خطرناک عقایدی که بیان می کردند آگاه بودند. سکوتی بر گروه فرو افتاد و ویل فکر کرد بهتر است برود. او نمی خواست کسی این حقیقت را در ذهن ثبت کند که او با حرکات فریبنده اطلاعات را از آنها بیرون می کشید. او گفت:

- آه، خب، یه چیزی مسلمه. با اقامت مردان سر کرن در برج مرکزی، تعداد کمتری برای تقسیم بقیه‌ی این برندی وجود داره. و مقدار فوق العاده کمی هم باقی مونده. سربازان موافق بودند:

- درسته، درسته!

و همین طور که جام به دور اتاق می چرخید، ذهن ویل به سرعت در حال کار بود. آن غروب بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد به او اطلاعات داده شده بود و آرزو می کرد که ای کاش قبل از فرستادن گزارش برای هلت و کراولی روز دیگری صبر کرده بود.

\*\*\*

دور از آنجا، در جنوب، دو رنجر ارشد در حال مطالعه‌ی گزارشی بودند که کبوتر خسته نیم ساعت قبل تحویل داده بود. در مسیر کبوتر به سمت جنوب طوفان‌ها و بادهای قوی وجود داشت اما پرنده کوچک قوی در میان آن آب و هوا پرواز کرده، و خیس و از پا افتاده به قصر آرالوئن رسیده بود.

یک مربی به آرامی پیام بسته شده به پای او را باز کرده و پرنده کوچک وفادار را در لانه ی گرمی در یکی از برج های بلند آرالوئن قرار داده بود. کبوتر حالا با پرهای پف داده شده و سری که زیر بالها فرو رفته بود خواب بود، او وظیفه اش را کامل کرده بود. البته، نه هلت و نه کراولی این کار را نکرده بودند.

فرمانده ی رنجرها در اتاقش عقب و جلو می رفت و هلت یک بار دیگر جملات ناقص ویل را می خواند. سرانجام، رنجر ریش خاکستری، با اخمی به سمت رئیسش نگاه کرد. او به آرامی گفت:

- ای کاش از این قدم زدن دست برمی داشتی.

کراولی اشاره ای از روی بیقراری کرد. او گفت:

- نگرانم، لعنتی.

و هلت یک ابرویش را بلند کرد. او با طعنه ی اندکی در لحن صدایش گفت:

- نگفته بودی. خب، حالا که این حقیقت رو فهمیدیم و من باید تصدیق کنم که آره تو نگران هستی،

شاید بتونی از اون قدم زدن بی پایانت دست برداری.

کراولی او را به مبارزه طلبید:

- اگه متوقفش کنم، نمی تونه بی پایان باشه، می تونه؟

هلت به یک صندلی در سمت دیگر میز اشاره کرد. او گفت:

- فقط برای من خوشمزگی نکن و بیا بشین.

کراولی شانه ای بالا انداخت و همان کاری که هلت خواسته بود را انجام داد.

او برای پنج ثانیه ی کامل نشسته بود و بعد بلند شد و دوباره قدم زد. هلت زیر لب چیزی گفت. کراولی به درستی پیش خود حدس زد که حرفی ناخوشایند بوده و تصمیم گرفت که آن را نادیده بگیرد. او گفت:

- مشکل اینه که گزارش ویل بیشتر از اون که جواب داشته باشه سوال ایجاد می کنه.

هلت برای موافقت سری تکان داد. او می خواست به دفاع از کارآموز سابقش پردازد اما متوجه شد که

کراولی در حال نکوهش گزارش ویل نیست. کراولی تنها یک حقیقت را بیان کرده بود. در آن پیام کوتاه

سوالات بی جواب زیادی موجود بود: صداها و تصاویر عجیب در جنگل که ظاهراً توسط یک شخص یا

اشخاصی ناشناخته ایجاد شده بود؛ اصطحکاک بین اورمان و عموزاده اش در قصر؛ ناتوانی مسلم اورمان برای فرماندهی؛ و این حقیقت که کسی، احتمالاً اورمان، برنامه ریخته بود تا ایس وقتی که برای سواری صبحش می رفت تعقیب شود. در اکثر قصرها این مجموعه‌ی جالبی از رویدادها بود. در موقعیت استراتژیک و آسیب پذیری شبیه مکین‌داو، آن هم نزدیک مرز دشمنی متخاصم، این صرفاً خطرناک بود. با اینحال ... او سرانجام گفت:

- هنوز روزای اوله.

و کراولی دوباره بر روی صندلی فرو افتاد، از پهلو چرخید و یک پایش بر روی بازوی صندلی انداخت. آه عمیقی برآورد، می دانست که حق با هلت است. او گفت:

- می دونم. فقط نمی دونم... این ممکنه بیشتر از اون چیزی باشه که ویل و ایس بتونن مدیریتش کنن.

هلت در مورد آن حرف فکر کرد. او گفت:

- من به ویل اعتماد دارم.

و کراولی اشاره ای از روی موافقت کرد. علی رغم جوانی اش، ویل احترام والایی در بین رنجرها داشت - خیلی بالاتر از آن که بداند.

- و پولین می گه ایس یکی از بهترین نماینده هاشه.

بانو پولین عضو ارشد خدمات دیپلماتیک بود. او در اصل خودش ایس را به خدمت گرفته و از همان ابتدا زیر نظر خودش آموزش داده بود. ایس بیشتر تحت الحمایه‌ی او بود، درست مثل ویل که تحت الحمایه‌ی هلت بود.

- بله. اونا انتخابای درستی برای این کار بودن، می دونم. و اگه تعداد بیشتری بفرستیم روی رو شدن دستمون ریسک می کنیم و این کار بیشتر ضرر داره تا سود. فقط من یه حس ... مسخره ای در مورد این ماجرا دارم. شبیه این که کسی پشت من باشه و بتونم حسش کنم اما نتونم بینمش. می فهمی؟

هلت سری به تایید تکان داد.

- منم همون احساس رو دارم. اما همون طور که گفتی اگه همه چیز رو به حد افراط برسونیم، بازی رو خواهیم باخت.
- سکوتی طولانی بینشان به وجود آمد. هردویشان موافق بودند. اما هردویشان هم همان احساس پر از تشویش را داشتند. هلت پیشنهاد کرد:
- البته ما همیشه می تونیم اگه اونا نیاز به کمک داشتن، یه نفر دیگه رو هم برای کمک بفرستیم. کراولی به سرعت به او خیره شد، بعد گفت:
- یه نفر بیشتر نمی تونه اون کار رو به حد افراط برسونه. هلت ادامه داد:
- یه کسی که بتونه یه کمی زور بازو به ماجرا اضافه کنه- اگه اونا بهش نیاز داشتن. تا اگه نیاز بود بتونه پشت سرشون رو پوشش بده. کراولی گفت:
- فک کنم یه کمی احساس بهتری داشته باشم اگه بدونم اونا یه کمی نیروی پشتیبانی بیشتر در اختیار دارن. هلت افزود:
- و البته اگه ما فرد درست رو بفرستیم، ممکنه اون یه کمی بیشتر از یه کمی نیروی پشتیبانی برامون فراهم کنه.
- چشمان هر دو مرد بر روی میز فرو افتاد. آنها همکار و دوستان قدیمی بودند. دهه ها بود که همدیگر را می شناختند، بیشتر از آنی که به یاد داشته باشند با هم در میدان مبارزه خدمت کرده بودند. هر کدامشان دقیقاً می دانست دیگری در چه فکری است و هر کدامشان در توافق کامل با دیگری بود. کراولی پرسید:
- داری به هوراس فک می کنی؟  
و هلت سری به تایید تکان داد. او گفت:
- دارم به هوراس فک می کنم.





## فصل

## پیست و پنجم



ویل هیچ ایده‌ای نداشت که مافوقانش تصمیم گرفته‌اند برای او و ایس کمک بفرستند. کبوتری که گزارش را برده بود تنها کبوتری بود که مسیر بین بخش نورگیت و قصر آرالوئن را یاد گرفته بود. بنابراین آن کبوتر تنها کبوتری بود که می‌توانست جوابی برایش بیاورد، و سه چهار روز طول می‌کشید قبل از این که آن کبوتر بتواند قدرت کافی را برای عهده‌دار شدن سفری دیگر بازیابد. بعد، البته، کبوتر به آخرین محل رها شدنش برمی‌گشت - پیش مربی ایس، در فاصله‌ای از قصر. تا وقتی که ویل با او تماس نمی‌گرفت، آگاه نبود که کمک در راه است. اگر می‌دانست، ممکن بود احساس امنیت بیشتر کند. هوراس تنها یک نفر بود، اما او ارزش و قابلیتش را بارها اثبات کرده بود. به عنوان یک کارآموز، او جنگاور فوق‌العاده با استعدادی بود - یک نچرال، آنطور که استادانش آن را بیان می‌کردند. او فرماندهی شورشی، مورگارث، را در جنگ رو در رو شکست داده و بعد با برتری عظیمی در جنگ اسکاندی‌ها علیه سواران تموجای خدمت کرده بود. به علاوه، او شهرتی ترسناک برای مهارتش در مبارزه‌ی تن به تن به دست آورده بود - نام شوالیه‌ی برگ بلوط هنوز

با احترام در میان گلیکا به زبان می آمد. عملکردش چنان بود که شاه دانکن هیچ تردیدی در اعلام رسمی شوالیه شدن او به خود راه نداد، آن هم قبل از این که نصف برنامه ی زمانی تعیین شده برای کارآموزی اش را تکمیل کند. بنابراین اخبار اینکه هوراس در راه است ممکن بود احساس تشویش و ناراحتی را که ویل در آن صبح زمستانی روشن در درونش حس می کرد خنثی کند.

ویل که هنوز غرق در افکار گفتگوش در خوابگاه سربازان بود نقشه ریخت تا خیلی زود به محض آنکه بتواند بهانه ای قابل قبول پیدا کند تا ایس را ببیند، تا با او در این مورد صحبت کند. قبلاً تقریباً این تمایل را در وجودش حس کرده بود که از جانب سر کرن طلب همکاری کند. بهرحال، فرمانده ی جوان پادگان به وضوح به عموزاده اش نزدیک نبود و یک نیروی مسلح مستقل در زیر فرمانش داشت که می توانست پر ارزش باشد. اما قبل از این که ویل بتواند چنان گام اساسی را بردارد، مجبور بود تا در موردش با ایس صحبت کند. همچنین مشتاق بود برنامه ریزی کند تا بیشتر در مورد مالکالام اسرارآمیز تفحص کنند. - برای اینکه مالکالام به حتم کسی بود که پشت آن نورها، تصاویر و کوشش های سخت برای دور ساختن ملاقات کنندگان از جنگل گریمزدل بود. اما قبل از اینکه همه ی این گام های بالا برداشته شوند، نیاز داشت تا راهی تدبیر کند که ایس به دنبالش بفرستد. به عنوان یک نوازنده ی سطح پایین، اصلاً نمی توانست بدون دعوت به بخش های یک بانو وارد شود.

در همین حال، به اصطبل ها رفته بود تا مطمئن شود از تاگ به خوبی مراقبت می شود. و از زمانی که سگ شروع به بداحمی در فضای محدود ویل و بخش های خفه قصر کرده بود ویل او را به اصطبل ها برده بود تا همراه تاگ بماند. به نظر می رسید از وقتی ویل آنها را با هم رها کرده، هر دو حیوان به این برنامه راضی هستند. تاگ با حالت مافوقانه و مفرحانه با آن سگ وفق یافته بود و سگ، در سمت خودش، به نظر می رسید آن اسب کوچک پشمالو را به عنوان بدل قابل قبولی از خودش برای ویل پذیرفته است. ویل می دانست، سگ ولگرد نیست، اما بوهای جدید عجیب و صداها و گوشه کنار های اسرارآمیزی در اصطبل قصر وجود داشت که او را در آنجا مشغول نگه می داشت.

همین طور که ویل از حیاط قصر عبور می کرد، پیکر آشنای مبهمی از اتاق کناری دروازه بیرون آمد، و قدم زنان به سمت برج مرکزی رفت. او مرد بلند قامتی بود، با موی سیاه و ریش، و ویل از دور نمی توانست

خوب ترکیب صورتش را ببیند. اما آن طور که آن مرد راه می رفت، آن طور که خودش را راست کرده بود، آشنا بود- او یک نیزه جنگی سنگین را در دست راستش نگه داشته بود- و آن را علی رغم وزن قابل توجه نیزه به راحتی بالا کشید. بعد از چند ثانیه تردید و دودلی، ویل ارتباطات را در ذهنش ساخت. جان باتل. مردی که در بخش دور افتاده ی سی کلیف به اسکاندی ها واگذار کرده بود. ویل زیر لب به خودش گفت:

- اون اینجا چه غلطی می کنه؟

با عجله چرخید و بر روی یک زانو نشست و تظاهر کرد که بند چکمه اش را می بندد. اما خوشبختانه باتل به سمت او نگاه نمی کرد. او وارد برج مرکزی شد و ویل راست ایستاد، ذهنش به سرعت در حال حساب و کتاب بود. تا حالا باتل می بایست در امنیت کامل با ملوانان اسکاندی در سواحل اسکورکیل اقامت می کرد، صدها کیلومتر دورتر در سمت شمال شرق و خیلی دورتر از این مسیر. اما حضور او در اینجا مشکلی اساسی بود. بهر حال او مکالمه ی بین ویل و ایس را شنیده بود و می دانست که ... ویل در میانه ی تفکراتش توقف کرد. ایس! اگر باتل می رفت که او را ببیند، به راحتی او را می شناخت. ویل پیش خودش فکر کرد، البته مدل مو و لباس ها حالا پر زرق و برق تر هستند، همان طور که شایسته یک بانوی لقب دار بود. وقتی باتل ایس را در آخرین بار دیده بود، او ردای ساده اما برازنده ی یک سفیر را پوشیده بود و موی بلندش رها بود. اما ایس چهره ای گیرا داشت و با دادن زمان کافی، باتل ممکن بود او را به یاد آورد. اگر به یاد می آورد، می فهمید که ایس بانو گئوندولین مغرور نیست، بلکه یک سفیر سرویس دیپلماتیک ها است. بهر حال اینکه باتل ممکن بود ویل را بازشناسد نکته ی اصلی بود. جان دنبال آن نبود که ویل را در لباس های رنگارنگ و تابناک یک نوازنده ببیند. او می دانست که ویل یک رنجر است و انتظار داشت که او را در لباس ساده و تیره رنگ رنجرها ببیند. همان طور که هلت به او آموخته بود، مردم تمایل داشتند دنبال آن چیزی باشند که انتظار دارند ببیند. به علاوه، وقتی آنها مبارزه می کردند نور کنار سایه های در خیلی واضح نبود. اما وقتی جان ایس را می شناخت، این تنها فقط مسئله زمان بود که ارتباطی بین دیگر غریبه های قصر بسازد.

پس اولین گام ویل واضح بود. مجبور بود فوراً به ایس هشدار دهد. ایس خیلی ساده مجبور بود تا خارج از دید بماند تا وقتی که آنها برای این مساله ی جدید دردرساز برنامه ای می ریختند. ویل شروع به رفتن به سمت در برج مرکزی کرد، بعد مکث کرد. باتل به آنجا رفته بود و ویل هیچ ایده ای نداشت که او حالا کجا ممکن بود رفته باشد. ممکن بود فقط داخل آنجا در سرسرای اصلی باشد. یا حتی ممکن بود دوباره بیرون

برگردد. ویل برای یافتن یک ورودی دیگر برای رفتن به داخل برج مرکزی، نگاهی به دور و اطراف انداخت. آشپزخانه ها، ویل می دانست به بخش پشتی حیاط باز می شوند. او به آن سمت برگشت. قبل از اینکه بتواند حرکت کند، یک دست سنگین بر روی شانه هایش فرو افتاد. او برگشت و خودش را در حالی یافت که به صورت اخم آلود سرگروهبان نگاه می کند. دو عضو دیگر پادگان با دستانی بر روی اسلحه هایشان نزدیکشان ایستاده بودند. هیچ نشانه ای از دوستی و صمیمیت اوقات عصرگاه روز قبل در کار نبود. حالت هر سه مرد کاری بود. سرگروهبان گفت:

- فقط یه لحظه، ژانگولر. لرد اورمان می خواد با تو صحبتی داشته باشه.  
ویل موقعیت را سبک و سنگین کرد. سرگروهبان پیر و کند، و البته یک جنگاور با تجربه، بود. و دو نفر دیگر صرفاً سربازان پیاده بودند- مهارتشان با اسلحه به حتم آن چنان پیشرفته نبود. مطمئن بود که می تواند حداقل با دو نفرشان مبارزه کند قبل از این که بتوانند اسلحه هایشان را بکشند. اما با اینحال یک نفر باقی می ماند تا زنگ خطر را به صدا در آورد- و در ورودی و پل متحرک سی متری دور بود و با سه یا چهار مرد مسلح اداره می شد. اگر حالا سعی می کرد مبارزه کند هرگز نمی توانست از قصر خارج شود. تنها چیزی که می توانست انجام دهد آن بود که سعی کند با بلوف راهش را باز کند. این تخمین ها را تقریباً در نیم ثانیه انجام داد. او با لبخند جواب داد:

- خیلی خب، سرگروهبان. وقتی کارم رو تموم کردم خودم رو به اون می رسونم.  
آن دست شانه اش را رها نکرد. سرگروهبان با حالت محکمی به او گفت:

- حالا.

و ویل شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- البته، حالا هم برای من مناسبه. راه رو نشون بده.  
او به سرباز اشاره کرد تا پیشاپیش به راه افتد اما مرد مسن تر استوار سرچایش ایستاد. چشمانش ناراضی بودند. او گفت:

- بعد از تو ژانگولر.

ویل آنچه سرگروه‌بان امید داشت را عرضه کرد، که یک شانه بالا انداختن بی قیدانه بود و پیشاپیش در میان حیاط به راه افتاد. سه سرباز به دورش جای گرفتند- سرگروه‌بان در پشت سرش و دو سرباز دیگر در دو طرفش. چکمه‌های سنگین‌شان بر روی سنگفرش صدا می‌کرد و آنها به در رسیدند. ویل دعایی در سکوت خواند که با باتل در مسیر خروجش روبرو نشوند. مردی که به وضوح در حال اسکورت بود کافی بود تا توجه‌ها را به خود جلب کند و اگر باتل از نزدیک نگاه می‌کرد، ممکن بود او را، چه در لباس ژانگولر چه غیر آن، باز شناسد.

خوشبختانه همین طور که وارد شدند هیچ نشانه‌ای از زندانی سابق ویل در کار نبود. سرگروه‌بان با شیئی محکم با لبه ضخیم به او سیخونک زد- ویل متوجه شد که سرگروه‌بان نیزه سنگینی را بیرون کشیده که در کمربندش قرار داشت - و آنها به سمت پله‌های اتاق اورمان رفتند.

همان طور که رسم بود، پله‌ها به سمت راست می‌پیچیدند، به همین خاطر یک نیروی مهاجم برای استفاده از شمشیرش در مسیرش به سمت بالا مجبور بود تا تمام بدن خودش را نمایان کند، در حالی بود که یک مدافع از سمت بالا می‌توانست تنها با بازوی راست و یک پهلوی در معرض دید حمله کند.

ویل می‌توانست در پشت سرش بشنود که سرگروه‌بان همین طور که بالا می‌رفتند شروع به کشیدن نفس‌های سنگین کرد و دو مرد کنار ویل مجبور بودند در راه پله‌ی باریک در پشت سرش قرار گیرند. او متوجه شد اینجا به راحتی می‌تواند از دستشان در برود، اما آن سوال باقی بود، کجا می‌توانست برود؟ یک بار دیگر تصمیم گرفت برای موقعیت بهتر به خودش زمان دهد. می‌دانست وقتی سعی به فرار کند، هر شانسی برای تظاهر به بی‌گناهی از بین می‌رفت. تصمیم گرفت تا وقتی که شانسش برای موفقیت بهتر بود منتظر بماند. حالا، با بودن در قلب قصر اورمان، با مردان مسلح در پشت سرش و نداشتن راهی به جز بالا رفتن، موقعیتش چنان جالب به نظر نمی‌رسید.

به مجموعه اتاق‌های اورمان در طبقه چهارم رسیدند. ویل در کنار در اتاق انتظار مکثی کرد اما نیزه یک بار دیگر به او سیخونک زد. صدای عبوس سرگروه‌بان دستور داد:

- برو داخل.

و بدون هیچ انتخابی، به جز اطاعت کردن، ویل همان کاری که او گفته بود را انجام داد. ژاندر در کنار میزش در اتاق انتظار بود. وقتی آنها بدون هیچ در زدن وارد شدند سرش را بلند کرد. اگر به خاطر دیدن نوازنده‌ای که با سه مرد مسلح اسکورت می شد حیرت کرده بود، هیچ نشانه‌ای از آن بروز نداد. او یک دستش را بلند کرد، به آنها اشاره کرد که بایستند، بعد از پشت میز پوشیده از کاغذش بیرون آمد و در به سمت اتاق های درونی را باز کرد. ویل صدای آرام او را شنید. او گفت:

- سربازا بارتون رو آوردن سرورم.

از درون اتاق صدای زیرلیبی نامفهومی شنیده شد و ژاندر سرش را خیلی سریع خم کرد و بیرون آمد، به سرگروهبان و ویل اشاره کرد تا وارد شوند و در همین حال در را بیشتر باز کرد. نیزه یکبار دیگر به پشت ویل سیخونک زد. آن سرگرمی کوچک داشت ویل را عصبی می کرد و ویل وسوسه شده بود تا آن اسلحه را از سرگروهبان بگیرد و اندکی سیخونک از برای خودش انجام دهد. حقیقت را بگوئیم که ویل کنجکاو بود تا بداند اورمان از او چه می خواهد و تا وقتی که او نگهبانان بیشتری فرانخوانده بود، ویل مطمئن بود هر زمانی که بخواهد می تواند فرار کند. اورمان پشت میز کارش بود. ویل متوجه شد که کتابهای جادو هنوز در میان برگه های او هستند، یکی از آنها بر روی صفحه ای باز بود که با نشانه ای از جنس چرم نشانه گذاری شده بود. اورمان همان ردای سیاه همیشگی اش را پوشیده بود و به نظر می رسید اندکی بر روی صندلی چوبی دسته دار قوز کرده است. همین طور که با اشاره ی دستش ژاندر را بیرون راند به زحمت حرکت کرد، تقریباً مثل اینکه درد داشت. صدایش، وقتی که حرف زد، با زحمت استوار و محکم بود. به نظر می رسید به سختی به کلماتش شکل می داد و تنفسش سنگین و با زحمت بود.

- خیلی عالی، سرگروهبان. هیچ دردسری درست نکرد؟

سرباز اعلان کرد:

- هیچی، قربان. به آرومی اومد.

اورمان به آرامی سری به تایید تکان داد. او زیر لب به خودش گفت:

- خوبه. خوبه.

وقتی به سنگینی نفسی کشید مکئی پیش آمد، بعد انگشتان دستش را با اشاره ای برای مرخص کردن به سمت سرگروهبان تکان داد.

- خیلی خب، سرگروهبان. می تونی ما رو تنها بذاری. لطفاً بیرون منتظر بمون.  
 سرباز پیر مکئی کرد. او با حالتی نامطمئن پرسید:

- مطمئنم، سرورم؟ زندانی ممکنه سعی کنه ...  
 او در میانه‌ی جمله اش توقف کرد. مطمئن نبود که ویل چه کاری ممکن بود انجام دهد. در حقیقت، حتی مطمئن نبود که او زندانی باشد. به او دستور داده بودند تا دو مرد بردارد و برود و ویل را به اینجا بیاورد و به همین خاطر فرض کرده بود که ماجرا با دردسر آمیخته است. حالا، همین طور که اورمان مرخصش می کرد، شروع کرد به فکر کردن که آیا این تنها یک موضوع تفریحی بوده و با اندکی دلواپسی سیخونک هایی را به یاد آورد که در تمام مسیرشان به سمت بالا انجام داده بود. اورمان با حالت پچ پچ گونه‌ی آرامی گفت:

- همه چی روبه راهه. برو.  
 اما رد رنج و درد در صدایش واضح بود. ویل با خودش فکر کرد: *اون مطمئناً درد داره*. شنید که سرباز در پشت سرش خبردار ایستاد، بعد صدای چکمه های او را شنید که رژه وار به سمت در حرکت کرد. سرگروهبان، هنوز نامطمئن از موقعیت، آنجا مکئی کرد. او گفت:

- پس من بیرون منتظر می مونم، سرورم ...  
 بعد افزود:

- با مردانم.  
 اورمان به او گفت:

- بله. بله. هرکاری که می خوای رو انجام بده.  
 وقتی سرگروهبان بیرون رفت، در بسته شد. اورمان با حالتی گیج بلند شد، با دستش پهلوی چپش را نوازش می کرد. ویل حالا می توانست ببیند که بازوی چپ اورمان نزدیک پهلویش قرار گرفته بود، تقریباً مثل اینکه از دنده های شکسته رنج می برد. همین که میز را دور زد و در مقابل ویل ایستاد از درد خودش را جمع کرد.

نفسش به سختی بیرون می آمد، مثل اینکه پیمودن آن فاصله‌ی کوتاه برایش تلاشی بی اندازه عظیم بود. ویل شروع به پیشروی به سمت اورمان کرد. او گفت:

- لرد اورمان، حالتون خوبه؟

اما اورمان دستش را بلند کرد تا او را متوقف کند.

- نه. همون طور که می تونی ببینی حالم خوب نیست. اما کار اندکی وجود داره که بتونی در موردش انجام بدی.

ویل پرسید:

- زخمی شدین؟ می تونم دنبال دکترتون بفرستم.

اما اورمان سرش را به علامت نه تکان داد و خنده‌ی تندی سر داد. او گفت:

- شک دارم هیچ شفادهنده‌ی در این قصر بتونه کمکی به اون چیزی بکنه که من دارم. نه. من به کمک دیگه‌ی نیاز دارم.

او مکثی کرد و چشمانش همین طور که جمله‌اش را ادامه داد درون ویل را سوزاند.

- من به کمک یه رنجر نیاز دارم.



ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir

# کار آموز رنجر

## کتاب پنجم: جادو گر شمال

### نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل

## پیست و ششم



سکوتی در اتاق ایجاد شد. ویل لال شده بود. این آخرین چیزی بود که انتظار داشت از اورمان بشنود. در حالی که می‌دانست برای واکنش خیلی دیر شده است، خودش را جمع و جور کرد و به‌رحال مصمم بود سعی‌اش را بکند تا با بلوف زدن راهش را بگشاید. او گفت:

- یه رنجر، لرد اورمان؟ من فقط یه ژانگولر ساده‌ام.

لبخندی از روی نارضایتی از خود به صورت نشانده و ادامه داد:

- و همون طور که چندین بار اشاره کردین، کاملاً یه نوازنده‌ی ناامید کننده.

اورمان اشاره ی بی ادبانه ای کرد و با درد بر روی یکی از صندلی های پشت صافِ مقابلِ میزش فرو افتاد.

- با من سر و کله نزن و جر و بحث نکن. قدرتش رو ندارم. ببین، به کمک نیاز دارم و خیلی سریع بهش نیاز دارم. اونا سرانجام بهم غلبه کردن، همون طور که به پدرم غلبه کردن. همون طور که می‌تونن ببینن، بیمارم، و خیلی وقت زیادی نمونده که به کما برم و بعدش هیچ چیزی نیست تا متوقفشون کنه.

ویل پرسید:

- اونا؟ اونا کی ان؟

اورمان همین که موجی از درد به او حمله ور شد دوباره نالید، پهلو و شکمش را نگه داشت و به خود پیچید. ویل می توانست ببیند که عرق بر روی صورت آن مرد می نشست- به وضوح در حال بدی بود. اورمان سرانجام نفس نفس زنان گفت:

- کرن! تو چی فک می کنی؟ اون کسیه که پشت بیماری پدرمه. اون کسیه که سعی داره قصر رو تسخیر کنه!

ویل تکرار کرد:

- کرن؟ اما ...

او مکثی کرد و اورمان حالا که موج درد اندکی عقب کشیده بود، قوی تر شده و با عصبانیت ادامه داد:

- اوه، البته. فک کنم اون به تو هم رسوخ کرده، درست مثل هر کس دیگه ای. تو تصور می کردی من پشت تمام این نقشه ها برای تسلط بر پدرم هستم؟

او برای تایید به ویل نگاه کرد. با دیدن آن تایید در چشمان مرد جوان، با حالتی تسلیم سری به تایید تکان داد.

- اکثر مردم این طور فک می کنن. وقتی که یه نفر محبوب نیست خیلی ساده است که اون طوری فک کنی، مگه نه؟

حرفی برای ویل نمانده بود که بگوید. حالا که در موردش فکر می کرد این دقیقاً همان گونه بود که او واکنش نشان داده بود. او از اورمان خوشش نمی آمد و آن نفرت، او را به این نتیجه رسانده بود که لرد موقت مکین داو قابل اعتماد نیست. درست در مقابل اورمان، سر کرن، گشاده رو، با طبیعت دوستانه، او را به سمتی

هدایت کرده بود تا آن مرد را به عنوان متحدی بالقوه در نظر بگیرد. اما با این حال، اینجا تنها حرف اورمان بود که پیش می رفت. مرد زردروی ادامه داد:

- بین، تو ممکنه خیلی چیزا باشی، اما شک دارم واقعاً یه ژانگولر باشی. او دستش را بلند کرد تا اعتراض اتوماتیک ویل را متوقف کند.

- تو به اندازه کافی با استعدادی، اگرچه فک کنم لیست موسیقی هات در لیست مورد علاقه من قرار نمی گیره. اما تو اون روزی که داشتم باهات مصاحبه می کردم خودت رو لو دادی. خودم رو لو دادم؟

ذهن ویل بر روی گفتگویی برگشت که درست قبل از رسیدن الیس با اورمان داشت.

- من در مورد ماندولات پرسیدم، یادت می آد؟ پرسیدم که آیا اون ماله گیلپرونه. ویل به آرامی گفت:

- بله.

کنجکاو بود بداند این گفتگو به کجا ختم می شود. او آن لحظه های پر از گیجی و سردرگمی اش را در زمانی که اورمان آن سوال را پرسیده بود به یاد آورد، همان لحظاتی که سعی کرده بود تا این حقیقت را لاپوشانی کند که در مورد استاد چنگ ساز گیلپرون چیزی شنیده است. او گفت:

- اون فقط به این خاطر بود که اسمش در اون لحظه از ذهنم فرار کرده بود، لرد اورمان. همون طور که بهتون گفتم یه موسیقی دان محلی هرگز یک آلت موسیقی واقعی دست ساز گیلپرون بهش پیشنهاد نمی شه به همین خاطر اون اسم تنها چند ثانیه ای از ذهنم فرار می کرد. اورمان به نرمی گفت:

- هیچ گیلپرونی وجود نداره. اسمش گیلته. هر ژانگولر واقعی باید اون رو بدونه. ویل، خیلی کوتاه، با عصبانیت چشمانش را بست. این حقه، یک حقه ی خیلی قدیمی بود که اورمان برایش گسترده بود، اما کارگر شده بود. و حالا هیچ راه خروجی از آن تله نمی دید. اورمان ادامه داد:

- خب بعدش من اسبت رو چک کردم- اون خیلی به گونه ای که رنجرها استفاده می کنن شبیهه. و به نظر می آد خیلی خوب آموزش دیده. حتی لباسهات یه سرنخ بهم دادن.

او به شنل سیاه و سفید پر زرق و برقی اشاره کرد که ویل پوشیده بود.

- اون شبیه شنلهای مستترکننده ایه که رنجرها می پوشن. البته، رنگها متفاوتن، اما در یه منظره ی برفی مثل اینکه ما اینجا داریم، سیاه و سفید ایده آله. تصور می کنم اگه تصمیم بگیری در چند ثانیه می تونی درون محوطه ناپدید بشی.  
ویل گفت:

- سرورم، این یه نظریه فریبنده است، اما بدبختانه واقعاً چیزی بیشتر از یه سری انطباق تصادفی در کار نیست.

شعله ی عصبانیت را خیلی کوتاه در چشمان اورمان دید، بعد مرد دیگر جواب داد.

- وقتم رو تلف نکن. وقت زیادی برام نمونده. اونا به همون روشی که پدرم رو مسموم کردن منو هم مسموم کردن. دردش داره بدتر و بدتر می شه و چند ساعت دیگه بیهوش می شم. و بعدش اونا هر چیزی رو که می خوان دارن. باید من رو از اینجا خارج کنی.  
ویل با حیرتی که در صدایش مشهود بود گفت:

- می خوامی از اینجا بری بیرون؟

این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت. اورمان با ناامیدی گفت:

- مجبورم، نمی فهمی؟ در چند هفته گذشته سعی کردم باهاشون مبارزه کنم اما اونا به تدریج در قصر نفوذ کردن. کرن، مردان خودش رو سربازگیری کرده و به تدریج بر اونایی که به من وفادارن فائق شده. این روزا، کمتر از ده دوازده مرد دارم که می تونم بهشون تکیه کنم، در همین حال اون باید بیست، یا شاید بیشتر از این تعداد، مرد وفادار به خودش داشته باشه.

موج دیگری از درد در او جولان داد و او خم شد و از درد نالید. برای مدتی قادر نبود صحبت کند، بعد با صدایی ضعیف ادامه داد:

- کرن قصر رو می خواد. اون یه عموزاده ی نامشروع به همین خاطر هیچ راهی نیست تا به طور قانونی دستش به قصر برسه. بعضی وقتا یه سوظن هایی داشتم که شاید اون یه توافقی با فرمانروای اسکاتی ها داره تا کل بخش رو به اون تقدیم کنه، به شرطی که کرن قصر رو نگه داره. اگه حق با من باشه، وقتی برفا آب شدن، اسکاتی ها از مسیرها وارد می شن و تمام منطقه رو اشغال

می کنن. بدون وجود مکین داو که خطوط تدارکاتشون رو تهدید کنه، اونا می تونن نورگیت رو محاصره کنن و قبل از این که بهار تموم بشه کل بخش سقوط می کنه.  
او با لحن گزنده ای افزود:

- این اون چیزیه که می خوای؟

می توانست ببیند که ویل مردد شده است و ادامه داد:

- اگه کرن من و پدرم رو در زیر قدرتش داشت، در کشتن هر دو تامون تردیدم نمی کرد و کنترل رو به دست می گرفت. اوه، اون این کار رو آشکارا انجام نمی ده. اون قدر قدرتمند نیست که با این کار بتونه ادامه بده... البته هنوز. به همین خاطر اون افسانه قدیمی در مورد اون جادوگر رو دوباره سرزبونا انداخت. می دونه که مردم ترسیده به دنبال رهبری قدرتمندن - که کرن می تونه اون نیاز رو تامین کنه. اون پدرم رو مسموم کرد. بیهوش نگهش داشته و حالا داره همون وضعیت رو برای من نقشه ریزی می کنه. اگه هر دوی ما با طلسم اون جادوگری که سر زبوناست بمیریم، اون آزاده تا کنترل رو به دست بگیره - و هیچ کسی مقابلش نمی ایسته. اون تنها قوم و خویش زنده خواهد بود. اما اگه بتونم دور بشم، نمی تونه لرد مکین داو بودن رو ادعا کنه. تا وقتی که زنده ام، اون توی بن بسته و با کشتن پدرم هیچی عایدش نمی شه. شایدم، به عنوان یه گروگان اون رو زنده نگه داره. تا وقتی که اسکاتی ها به اینجا برسن، کرن باید دستش رو خیلی با دقت بازی کنه. اگه کاراش خیلی آشکار باشه، روستاهای حومه علیه اش قیام می کنن. اما وقتی اون به عنوان لرد مکین داو مراسم رو به جا بیاره، این داستان متفاوتی میشه. بعد، وقتی که نیروی اسکاتی می رسه تا اون رو حمایت کنه، خیلی دیر خواهد بود.

ویل پرسید:

- اون چطوری مسمومتون کرد؟

و اورمان شانه ای بالا انداخت.

- من مجبورم غذا بخورم و آب بنوشم. کی می دونه؟ سعی کردم مراقب باشم و غذام جدا از بقیه آماده بشه. اما اونا باید به خدمتکارهام هم رسیده باشن. یا ممکنه سم لعنتی شون رو توی آب ریخته باشن. او به کتابهای هنر سیاه که بر روی میز کار قرار گرفته بودند اشاره کرد.

- چند روزی میشه که حس می‌کنم داره می‌آد. می‌دونم، اونا خیلی آروم این کار رو کردن. من توی اون کتابای لعنتی داشتم می‌گشتم و سعی می‌کردم تا یه سرنخی، یه پادزهری پیدا کنم اما تا اینجا بدون هیچ موفقیتی بوده.
- ویل، همین طور که آن مرد به کتابها اشاره کرد، به آنها خیره شد و او گفت:
- اوه، می‌فهمم. فک می‌کردم ...
- او فکرش را تمام نکرد. اورمان با حالتی درهم به او لبخند زد. او گفت:
- تو فک می‌کردی من یه جادوگرم؟ فک می‌کردی من پشت قضیه ی بیماری پدرم هستم؟ ویل سری به تایید تکان داد. هیچ منفعتی در انکار آن وجود نداشت. او گفت:
- به نظر یه نظریه ی منطقی می‌اومد.
- اورمان با خستگی سری به تایید تکان داد.
- همون طور که گفتم، وقتی یه نفری محبوب نیست، خیلی راحت که در موردش بد فکر کنی. او در حالی که با درد حرکت می‌کرد از روی صندلی بلند شد.
- حالا بهترین امید من اینه که تو یه رنجر هستی، چون من به کمکت نیاز دارم تا از این قصر بیرون برم، و شک دارم یه ژانگولر ساده بتونه از عهده ی این کار بیاد.
- او مکثی کرد و بعد اضافه کرد:
- فک کنم بانو گئوندولین هم خیلی بیشتر از اون چیزیه که به نظر میاد.
- ویل شروع به حرف زدن کرد:
- چطوری شما ...
- بعد توقف کرد، متوجه شد که زیادی حرف زده است. اورمان لبخند زد. او گفت:
- فرض نکن که چون یه فردی محبوب نیست، احمقم هست. شما دو تا تقریباً در یه زمان وارد شدین، بعد بانو گئوندولین تو رو به بخشش فرا می‌خونه. خیلی راحت. و بعدش هر دوی شما به طور اتفاقی در یه زمان می‌رین برای سواری. من احمق نیستم.



در چند دقیقه ی گذشته، اتفاقات چنان به سرعت رخ داده بود که ویل نیازِ هشدار دادن به الیس، برای دور ماندن از انظار را فراموش کرده بود. او تصمیمش را گرفت و اورمان را از موقعیت آگاه کرد، به او در مورد حضور حیرت آور جان باتل گفت. لرد قصر با حالتی متفکرانه اخم کرد. او گفت:

- این یه مشکله. البته اون یکی از مردان کرئه- یه سرباز جدید. به نظر میاد کرن هر دسته ی دزد و قاتل آزادی که در منطقه جمع بوده رو پیدا کرده. اونا جذب کرن می شن. در همون زمان کرن به خدمت مردایی می رسه که ممکنه به من وفادار باشن. ژاندر رو می فرستم تا پیامت رو به اون برسونه. فک کنم بهتره که تو هم توسط این مرده باتل دیده نشی. بعد باید فک کنیم چطوری سه تایی مون می تونیم از اینجا خارج بشیم.

برای برداشتن زنگ نقره ای کوچکی بر روی میزش، دستش را بلند کرد و آن را به صدا در آورد. بعد در باز شد و ژاندر وارد شد. اورمان به سرعت دستوراتش را داد و در همین حال ویل یک یادداشت خیلی کوتاه به او داد تا به دست الیس برساند. منشی، با ظاهری نگران، یادداشت را در درون پوستینش چپاند و اتاق را ترک کرد. فکر دیگری داشت در درون ویل را می خورد. او حالا آن را به زبان آورد.

- جنگاور شب- شبح جنگلای گریمزدل- کرن پشت اونا هم هست؟ از اونا چی به دست می آره؟  
اورمان پرسید:

- اوه، تو هم اونا رو دیدی، آره؟  
بعد شانه ای بالا انداخت.

- راستش نمی دونم. شاید شفا دهنده ی سابق مالکالام پشت همه ی اونا باشه. یا شاید اون شخص کرن باشه. حتی شاید اونا باهم کار می کنن. و بازهم، ممکنه کرن خیلی راحت از مزایای اون شبح برای دوباره بازگو کردن اون افسانه ی قدیمی به نفع خودش استفاده می کنه.  
او دوباره از درد به خود لرزید. او گفت:

- در هر صورت و با هر اتفاقی مجبوریم بفهمیم که مالکالام در حال چه کاریه.  
ویل با سوالی در چشمانش به او خیره شد و اورمان به دقت توضیح داد:

- اون ممکنه تنها فردی باشه که می تونه منو شفا بده. لازمه که منو به اون برسونی.



## فصل

## پیست و هفتم



ویل همین طور که به جمله اورمان واکنش نشان داد صدایش اندکی بلند شد:

- دیوونه شدی؟ فک می کنی مالکالام بهت کمک می کنه؟ اون دشمن قسم خورده ی کل خونواده اته! اما اورمان فقط سرش را به حالت نه تکان داد، به نظر آن تقلا نیروی زیادی از او گرفت. او گفت:

- تنها اگه افسانه های پریان رو باور کنی. باور ندارم که مالکالام پشت همه ی این ماجراها باشه. باور ندارم که اون یه جادوگر باشه. سالها، اون مرد به عنوان یه شفادهنده- یک گیاه شناس- کار می کرد و یکی از اون خوباشم بود. اما بعدش همه چیز خراب شد و اون از دید مردم ناپدید شد. مردم می گن اون به داخل جنگل رفته و خودش رو با نیروهای تاریکی و اشباح محصور کرده.

ویل پرسید:

- چی خراب شد؟

و اورمان شانه ای بالا انداخت. وقتی که آن کار را کرد، از آن کار پشیمان شد، و قبل از این که جواب دهد اجازه داد ناله ای از روی درد از درونش خارج شود.

- کی می دونه؟ شاید یه جایی توی مسیر زندگی، مردم به اشتباه شروع کردن که توانایی هاش رو با جادوگری یکی بگیرن. می دونی این قبلاً رخ داده- وقتی یه کسی یه مهارتی رو یه کمی خارج از حد معمول توسعه می ده، و شاید خیلی قبل تر از اون، مردم شروع به ترویج این باور می کنن که اون کار جادوه.

برای کشیدن نفسی مکث کرد و با حالت معناداری به ویل خیره شد.

- به عنوان یه رنجر، باید این رو درک کنی.

ویل مجبور بود تا موافق باشد. این دقیقاً همان روشی بود که مردم در مورد رنجرها فکر می کردند. و او متوجه شد که او و الیس تا همین حالا هم خیلی از حقه های مثلاً جادویی مالکالام را دیده بودند که شامل حقه های مکانیکی استادانه بودند. اما با این حال ... او پرسید:

- می تونی این ریسک رو به جون بخری؟ بهر حال، فرض اینکه که آدم بده تو هستی.

اورمان لبخند بی رنگی به او تحویل داد. هیچ رنگ و بوی زیادی از رضایت در آن لبخند نبود.

- سوال اینکه که می تونم اون ریسک رو نکنم؟ در صدها کیلومتری اینجا، مالکالام تنها فردیه که ممکنه مهارت یافتن این دارو و پیدا کردن پادزهرش رو داشته باشه. بدون اون، به کما می رم و در نهایت می میرم.

ویل با حالتی متفکرانه اخم کرده و این جمله را هضم کرد. او متوجه شد که حق با لرد قصر بود. برای اورمان، مالکالام آخرین پرتاب این تاس بود. راه دیگری نبود که اورمان در پیش گیرد. در باز شد تا ژاندر وارد شود. لحظه ای که منشی وارد اتاق شد، ویل نگاه روی صورت او را دید و فهمید که خبرهای بدی به همراه دارد. او گفت:

- سرورم، نمی تونم به اون دختر برسم. مردای کرن همه جا هستن.

اورمان همین که حمله ی دیگری به او دست داد، فحش داد. همین طور که ژاندر به سمت سرورش حرکت کرد، ویل گامی برداشت و راهش را سد کرد. او حس کرد دستی سرد به دور قلبش بسته شده است. او گفت:

- منظورت اینه که اونا متوقف کردن؟  
بعد، با رد واضح و سوزانی برای متهم کردنش، افزود:
- تو حتی برای رسیدن به اون سعی ات رو هم نکردی، مگه نه؟  
منشی ریزنقش، بدون ترس و عقب کشیدن، نگاه ویل را جواب داد. او گفت:
- وقتی اونا رو دیدم من سعی ام رو نکردم، چون می‌دونستم اونا منو دیدن. و نمی‌خواستم اوضاع برای بانو گئوندولین پیچیده و بغرنج بشه.  
ویل دستانش را پیش کشید و با هر دو دستش یقه‌ی پوستین مرد کوچک را گرفت و او را پیش کشید. ویل به او گفت:
- توی ترسو! منظورت چیه که اوضاع رو براش بغرنج کنی؟  
ژاندر هنوز نگاه ویل را بدون هیچ نشانه‌ای از ترس جواب می‌داد. او هیچ تلاشی برای رها شدن از دست ویل نکرد.
- در موردش فکر کن رنجر. من در حالی دیده می‌شم که عجله دارم تا نوعی پیام رو به بانو گئوندولین برسونم. بعد، یه ساعت بعدش، سه تا از ماها از قصر فرار می‌کنه. فک می‌کنی کرن نمی‌تونه دو تا چهارتا کنه و متوجه بشه که اون با ما کار می‌کنه؟  
به آرامی، ویل یقه اش را رها کرد و منشی گامی به عقب برداشت. ویل با خودش فکر کرد: *حق با اونه*. هر تلاشی برای هشدار دادن به الیس، در این لحظه تنها او را به مخاطره می‌انداخت. با این حال اگر الیس یک دفعه با باتل برخورد می‌کرد، اگر باتل او را می‌شناخت ... به نحوی، ویل مجبور بود که با الیس حرف بزند.  
او گفت:
- باید بهش کمک کنم.  
اورمان سرش را با خستگی تکان داد. او گفت:
- برای این کار دیره. اگه ژاندر درست بگه و مردان کرن همه جا باشن، ممکنه که اون در حال انجام حرکتش باشه. ما تنها چند دقیقه وقت داریم تا از اینجا خارج بشیم.  
عصبانیت ویل به جوش آمد و سرریز کرد. او پرسید:

- این تمام اون چیزیه که در موردش فک می کنی؟ پوست لطیف و قیمتی خودت؟ خب، برین به جهنم! من وقتی دوستانم بهم نیاز دارن اونا رو تنها نمی دارم و در برم. اورمان چیزی نگفت. اما ویل حیرت کرد وقتی که ژاندر گامی به سمتش برداشت و دستی بر روی بازوی او گذاشت. او گفت:

- حق با لرد اورمانه. بهترین شانست اینه که همین حالا اون رو از اینجا خارج کنی. اگه توی قصر گیر بیفتی، هیچ چیزی نمی تونه جلوی کرن رو برای کشتن تمام شماها بگیره. این رو نمی فهمی؟ ویل متوجه بود که ژاندر حقیقت را می گفت. حالا که می دانست اورمان شورشی نیست، اولین وظیفه اش این بود که او را به محل امنی برساند. اما انجام این وظیفه، معنایش این بود که الیس را در موقعیت خطرناکی رها کند و او از این ایده متنفر بود. اورمان به آرامی گفت:

- داریم وقت تلف می کنیم. ببین، ممکنه دوستت گیر بیفته. یا ممکنه نیفته. اما اگه ما هم گیر بیفتیم، هیچ دلیلی برای کرن نمی مونه که اون رو زنده نگه داره- مخصوصاً وقتی متوجه بشه اون یه سفیره. اما اگه کرن من رو نداشته باشه، نمی تونه ادعای تملک قصر رو بکنه، و اون نیاز داره که یه سری کارهاش رو با احتیاط انجام بده. تو حتی می تونی اگه خواستی منو با گئوندولین مبادله کنی. این مطمئنمون می کنه که کرن مراقب اون دختر هست. اورمان مکشی کرد و اجازه داد که ویل در مورد آن موضوع فکر کند. بعد افزود:

- فک کنم گئوندولین اسم واقعی اون نباشه؟ ویل سردرگم و گیج گفت:

- اسمش الیسه.

داشت در مورد آنچه اورمان گفته بود فکر می کرد. منطقی بود. وقتی همه‌ی آنها زندانی بودند، دلیلی نداشت کرن بگذارد هیچ کدامشان زنده بماند. اما اگر او و اورمان می توانستند در بروند، می توانست از اورمان به عنوان مهره‌ی مبادله‌ای استفاده کند. همین طور که آن فکر را در سر داشت، خیلی کوتاه با خودش فکر کرد که آیا واقعاً می تواند لرد قصر را با الیس مبادله کند. پیش خودش تصمیم گرفت که اگر کار به آنجا کشید این کار را خواهد کرد. او به ناگهان گفت:

- خیلی خب، انجامش می دیم.

- مکثی کرد و افکارش را جمع و جور کرد، بعد با سرعت دستوراتش را صادر کرد. به اورمان گفت:
- وسایلت رو جمع کن. ما سبک سفر می کنیم، پس وسائل رو تا حد وسائل ضروری انتخاب کن. لباسای گرم، یه شنل خوب و چکمه. فک کنم باید روی زمین بخوابیم. من به اصطبلها می رم و دو تا اسب زین می کنم.
  - ویل مکثی کرد و نگاهی به منشی انداخت و جمله اش را اصلاح کرد.
  - سه تا اسب. ژاندر می تونی لرد اورمان رو بدون جلب هیچ توجه اضافی به ورودی شرقی برج مرکزی بیاری؟
  - ورودی شرقی یکی از آن ورودی‌هایی بود که به حیاط پشتی و در مقابل اصطبلها باز می شد. منشی ریزاندام سری به تایید تکان داد. او گفت:
  - یه راه پله مخصوص خدمتکارا وجود داره. از اون استفاده می کنیم.
  - ویل سری به تایید تکان داد.
  - خوبه. ده دقیقه دیگه اونجا باش. من اسبها رو توی اصطبل آماده نگه می دارم و وقتی شما رو دیدم اونا رو بیرون می آرم.
  - اورمان پرسید:
  - بعدش چی؟
  - ویل گفت:
  - بعدش ما مثل باد به سمت ورودی قصر اسب می تازونیم.
  - صورت آن مرد، علی رغم دردش، به لبخندی طعنه آمیز گشوده شد. او گفت:
  - این دقیقاً نمونه‌ی کلاسیکی برای قوه ابتکار نیست، هست؟
  - ویل شانه ای بالا انداخت.
  - اگه دوست داری، می تونیم تونل مخفی بکنیم، یا لباسای مبدل هوشمندانه ای بپوشیم، اما تا اون موقع که بخوایم این کار رو بکنیم، همه مون مردیم. بهترین شانسمون اینه که با سرعت حرکت کنیم و اونا غافلگیر کنیم. فک کنم هنوز چند تایی مرد روی دیوارا داشته باشی؟

اورمان سری به تایید تکان داد.

- یه تعدادی از اونا مردای من خواهند بود. اما نه تعداد زیادی شون.  
ویل نگاهی به ژاندر انداخت.

- خیلی خب، اون رو حالا از اینجا خارج کن و از پله های پشتی استفاده کن. اگه کرن و یا مردانش برای سر زدن اومدن، نمی خوام شما دو تا اینجا به تله بیفتین. اگه اونا نتونن شما رو پیدا کنن، این می تونه برای ما زمان اندکی بخره. ممکنه هنوز متوجه نشن که ما در مقابلشون هستیم.  
او تکرار کرد:

- ده دقیقه.

هر دو مرد دیگر سری به توافق تکان دادند. ویل به سمت در رفت، آن را ذره ای باز کرد و به دقت بیرون را تماشا کرد. هیچ کسی در اتاق بیرونی نبود. ظاهراً ژاندر سرگروهبان و مردانش را مرخص کرده بود. ویل به سرعت از در بیرونی خارج شد و دوباره کنترل کرد و از آنجا خارج شد. راهروی بیرونی خالی بود. دو نگهبان در هر انتهای آن بودند اما به جز یک نگاه بدون علاقه به سمت ویل، آنها هیچ توجهی به او نکردند. ویل که خودش را واداشت تا به آرامی گام بردارد، به سمت راه پله رفت و شروع به پایین رفتن کرد.

اعصابش در درونش فریاد می کشیدند و او از سرسرای اصلی عبور کرد و بعد در حیاط پشتی از برج مرکزی خارج شد. هر سلول از بدنش می خواست که بدود، با تمام سرعتی که می تواند خودش را به اصطبل ها برساند. اما خودش را واداشت تا با احتیاط گام بردارد، تا از جلب توجه به خودش اجتناب کند، و در همین حال، هر لحظه منتظر بود تا نشانه ای ببیند که زنگ هشدار نواخته شده است. اگرچه، وقتی که به ساختمان تیره‌ی اصطبل رسید، تمام آن تظاهر به احتیاط ناپدید شد. او به سمت اصطبلِ تاگ دوید، زین و افسارش را از روی نرده برداشت. هم تاگ و هم سگ صدای پایش را شنیده و به خاطر رفتارش گوش به زنگ شده بودند. تاگ بی حرکت ایستاد تا ویل پارچه‌ی زیر زین و خود زین را بر روی پشتش گذاشت و بندهای کمر آن را بست.

سگ نگهبان ایستاد، حس کرده بود چیزی خارج از حالت معمول است. وقتی تاگ زین و آماده شد، ویل بخش های مجزای کمانش را از روی زین برداشت و به سرعت آنها را بهم وصل کرد. تیردان پر از پیکانش

نزدیک آنجا آویزان بود و او آن را بر روی قپه‌ی زین آویزان کرد، بعد تاگ را به خارج از اصطبلش هدایت کرد.

او با شتاب دو اصطبل مجاور را برای دو اسب مناسب کنترل کرد. اسب بارکش خودش به اندازه‌ی کافی حیوان قوی بود، اما اگر تعقیب و گریزی رخ می‌داد، خیلی کند بود. چند اسب جنگی هم بودند که آنها را نادیده گرفت. فکر نمی‌کرد اورمان و یا ژاندر توانایی هدایت آن موجوداتِ غول پیکر را داشته باشند. او متوجه یک ماده اسب کهر خوش هیکل شده بود و حالا آن اسب را خارج کرد، و با عجله بر رویش زین گذاشت و به آن افسار زد. اسب آرام و مطیع بود، اما طوری به نظر می‌رسید که دارای تغییر سرعت خوبی است. او اسب ماده را در کنار تاگ قرار داد و با عجله در ردیف اصطبل‌ها پایین دوید و دنبال اسب سوم گشت. در انتهای اصطبل‌ها، یک اسب نر خاکستری را یافت که آنچنان چموش نبود. آن را زین کرد، بعد بندهای کمر اسب ماده و اسب نر را چک کرد. خوب نبود که وقتی ژاندر و اورمان سعی می‌کردند سوار اسب شوند زین سر بخورد. او با اسب‌هایی آماده به سمت ورودی اصطبل حرکت کرد و یک لنگه از درِ دو لنگه را باز کرد و با دقت از میان درز باریکی به سمت برج مرکزی خیره شد. حرکت کوتاهی در سمتِ در شرقی دید و متوجه شد ژاندر است که در داخل درگاهی نیمه باز، در میان سایه‌ی داخل برج، ایستاده بود. پیکری تاریک هم در پشت سرش دیده می‌شد، ویل امیدوار بود اورمان باشد، و بعد متوجه شد که آن پیکر می‌تواند یکی از مردان کرن نیز باشد. شانه‌ای بالا انداخت. تنها یک راه برای فهمیدنش بود. او زیر لب گفت:

- خب.

نگاهی به سگ انداخت که با حالتی منتظر به او خیره شده بود، با گوش‌هایی سیخ شده و چشمانی پر از سوال. ویل گفت:

- دنبالم بیا.

بعد افزود:

- بی صدا.

دستورش را با علامت دستی که به سگ آموخته بود تکمیل کرد. سگ که حالا راضی بود، چون می‌دانست چه انتظاری از او دارند، بر روی پنجه‌هایش فرود آمد و برای حرکت آماده شد.



ویل با سرعت یک طناب هدایت کننده بر روی دو اسب دیگر بست و انتهای آن را به زین تاگ بست. بعد به سرعت یک بار دیگر به سمت در رفت، یک لنگه‌ی آن را کاملاً باز کرد. به عقب دوید، به سرعت بر روی زین تاگ پرید و با فشار اندک پاشنه هایش، پهلوی اسب کوچک را لمس کرد. وقتی که اسب ماده و نر در مقابل کشش طناب هدایت کننده مقاومت کردند، فشاری آنی بر روی آن رخ داد، بعد آنها که پشت سر تاگ سم‌هایشان بر روی سنگ فرش تلق تلق صدا می‌کرد به حالت یورتمه‌ی تندى به راه افتادند. سگ در کنار تاگ می‌دوید، سایه‌ی سیاه و سفید که با شکمی پایین، نزدیک زمین، می‌دوید.

ژاندر داشت به اورمان در پایین آمدن از پله‌هایی که به برج مرکزی ختم می‌شد کمک می‌کرد. لرد قصر به نظر در شرایط بدی بود، و با بازوی منشی به دور شانه هایش حمایت می‌شد. وقتی که ویل طناب هدایت کننده را کشید تا دو اسب را به حالت سکون در آورد، لحظه‌ای شلوغ و پلوغ شد. تاگ که حس کرده بود او چه در ذهن دارد، پاهای محکمش را قفل کرد تا دو اسب دیگر را متوقف کند. آن دو اسب به جلو شیرجه رفتند و برای چند ثانیه طناب را کشیدند، بعد ژاندر افسار اسب ماده را گرفت و آن را آرام و ساکن کرد، در همین حال اورمان سعی می‌کرد خودش را بر روی زین بالا بکشد. ویل صدای تنفس سریع و دردناک را شنید و همچنین وقتی که آن حرکات چرخشی توجه نگهبانان را جلب کرد صدایی را از جناب برج و باروها شنید. او یک پیکان از تیردانش که بر روی قپه‌ی زین آویزان بود بیرون کشید و آن را در زه کمان قرار داد. ژاندر خودش مجبور بود به اورمان کمک کند. این وظیفه ویل بود که مراقب هر موقعیتی باشد که ممکن بود رخ دهد. همین که این فکر به ذهنش رسید، یک صدای مبهم فریاد و صدای پاهایی در حال دویدن را از داخل برج مرکزی شنید. نگاهی به ژاندر انداخت، در حال تقلا با سنگینی وزن اربابش بود که اسب ماده در یک گام نیم دایره خودش را عقب کشید. ویل تاگ را نزدیک اسب ماده و در کنار او راند، کمانش را در یک دست نگه داشت، دست دیگرش را پایین کشیده و کمر بند اورمان را گرفت و بالا کشید، و او را از بالا بر روی زین کشیده و در همین حال ژاندر از زیر او را هل داد. لرد قصر از درد نالید، اما حالا سوار بر اسب بود و ژاندر در تقلا بود تا پاهایش را در رکاب قرار دهد و در همین حال اسب نرش تحت تاثیر تنش و هیجان آن موقعیت با حالتی عصبی می‌رقصید.

در پشت سرش، صدای قرچ قرچ ضامن در برج مرکزی را شنید و بعد در سنگین توسط کسی از داخل به بیرون باز شد. ویل بر روی زین چرخید، اصلاً نگاه نکرد، شلیک کرد، و یک پیکان لرزان به درون چوب

چهارچوبِ درب در ارتفاع صورت یک انسان نشانند. صدای ترسانی را شنید و درب دوباره بسته شد. او فریاد کشید:

- بجنین!

زمان بیشتری برای از دست دادن وجود نداشت. با پاشنه هایش پهلوئی تاگ را لمس کرد و اسب کوچک چهار نعل دور شد و با طناب هدایت کننده دو اسب دیگر را به دنبالش کشاند. ویل از روی شانه اش نگاه کرد، ژاندر را نیمی بر روی زین و نیمی خارج از زین دید که با ناامیدی به یال اسب نر چسبیده بود. نمی‌توانست هیچ وقت یا فکر بیشتری به این مرد کوچک اندام اختصاص دهد.

اطاق بالای دروازه در مقابلشان بود و یکی از نگهبانها با حالتی نامطمئن داشت به سمت چرخی می‌دوید که درب ورودی قلعه را مسدود می‌کرد. ویل پیکانی سوت کشان به سمت گوش آن مرد فرستاد و دید که آن مرد برای پناه گرفتن بر روی سنگ فرش‌ها افتاد.

حالا صدای داد و فریاد بیشتری در پشت سرشان بود و ویل از گوشه‌ی چشمش حرکتِ بر روی برج و باروی مقابلشان را دید و شنید که پرتابه‌ی توپ ماندنی از یک کمان فولادی رها شد و بر روی سنگ‌های مقابل تاگ فرود آمد.

بدون فکری خودآگاه، به ظاهر بدون هیچ هدف‌گیری، ویل دوباره شلیک کرد و یک پیکر از جان پناه بارو به درون محوطه فرو افتاد، کمان فولادی اش بر روی سنگ‌های کنارش تلق تلق کنان فرود آمد. بعد سم اسبان تندروار بر روی چوب‌های پل متحرک صدا کردند، کشش طناب هدایت کننده واقعاً از بین رفته بود و اسب نر و ماده، غرق در هیجان آن اوقات، با تاگ همراهی می‌کردند. آنها به درون تاریکی زیر برج ورودی عظیم دویدند، بعد به بیرون، درون نور خورشید زمستان. در چند ثانیه، سمها صدا خفه‌ای بر روی زمین یخ زده‌ی سخت در انتهای پل ایجاد کردند و بعد آنها رها و آزاد بودند. ویل صدای هیس توپ‌های کمان‌های فولادی را در هوا شنید اما تنها چند تا از آنها وجود داشت. آنها نگهبانان را غافلگیر کرده بودند- یا آنکه آنها بیشتر مردان اورمان بودند و از شلیک به سمت لردشان امتناع می‌کردند. ویل نگاهی به پشتش انداخت و ژاندر را دید که سرانجام بر روی زین سوار شده بود. او داشت نزدیک به اورمان اسب می‌راند، مرد بلند قامت تر با درد بر روی زین قوز کرده بود، اما خیلی محکم قبه‌ی زین را نگه داشته بود.

فقط چند دقیقه طول می کشید که تعقیب و گریزی به پا شود، و وقتی آنها به دنبالش می آمدند ویل می دانست که می خواهد کجا باشد.



## فصل

### پیست و هشتم



ویل همین که به ورودی آشنای جنگل گریمزدل رسیدند افسار را کشید. او اجازه داد تا دیگر اسبها در کنار تاگ کشیده شوند و با حالتی بحرانی اورمان را برانداز کرد. لرد قصر بر روی زینش تاب می خورد، چشمانش نیمه بسته، و نگاهی پریشان در میان نگاهش بود. دهانش حرکت می کرد، اما هیچ صدایی بیرون نمی آمد. ژاندر با دلواپسی در حال تماشای لردش بود. او گفت:

- باید به سرعت اون رو به مالکالام برسونیم. اون خیلی به بیهوش شدن نزدیکه.  
ویل سری به تایید تکان داد. او از اورمان نگاه برگرفت و به پیچ جاده جایی که تعقیبگرانشان ظاهر می شدند نگاه کرد. هیچ شکی نداشت که تعقیب کنندگانی وجود خواهند داشت. او گفت:

- اون رو داخل درختا پیش ببر. من اینجا می مونم و هر کسی که بخواد خیلی بیشتر دنبالمون کنه رو می ترسونم.  
به مسیر باریکی اشاره کرد که او و ایس در جستجوی قبلی شان در جنگل دنبال کرده بودند.

- یه صدمتری اون مسیر رو دنبال کن و اونجا منتظرم بمون. اونجا خیلی خوب از دید خارجین. ژاندر مکشی کرد.

- تو چی؟

ویل به او لبخند زد. منشی ریزنقش شجاعتی غیر قابل انتظار در درون داشت. ویل کلاه شنلش را بر روی سرش کشید و به تاگ سقلمه زد تا بیشتر در درون سایه‌های گاه و بی گاه در زیر شاخه‌های برهنه‌ی درخت بلوط برود. او گفت:

- من حالا خارج از دیدم.

و وقتی ژاندر همچنان دو دل بود ویل به او اشاره کرد که برود.

- برین. اونا هر دقیقه ممکنه به ما برسن.

منشی منطق خوبی در آن پیشنهاد دید. سری به تایید برای ویل تکان داد و افسار هدایت کننده‌ی اسب اورمان را گرفت و لرد نیمه بیهوش قصر را به درون سایه‌های عمیق جنگل گریمزدل کشاند. بعد از پانزده متر، آنها از جلوی چشمان ویل دور شدند. ویل با رضایت برای خودش سری تکان داد و بی حرکت نشست. سگ کاملاً صاف بر روی شکمش بر روی زمین در کنار تاگ بود. او غرولندی کوتاه و توگلوبی سر داد. ویل به او گفت:

- بی حرکت.

و دم سگ با فرمانبری تکانی خورد. چند ثانیه بعدتر، گوش‌های تاگ با حالتی عصبی به چپ و راست تاییدند و یک سمش را به زمین کشید. تا اینجا ویل چیزی نشنیده بود. ویل به خاطر حواس چشمگیر آن دو حیوان مبهوت بود. تاگ را آرام کرد و به او فهماند که اربابش هشدارش را شنیده است و اسب کوچک آرام شد.

قبل از این که دسته‌ای از سواران از پیچ درون جاده بپیچند، نیم دقیقه دیگر هم گذشت. هشت نفر بودند، تمامی مسلح و تحت رهبری یک پیکر آشنای بلند قامت. ویل نفسش را حبس کرد.

- باتل.

سگ تقریباً غرولند غیر قابل شنیدن دیگری سر داد، بعد دوباره آرام گرفت. گروهشان حدود دویست متری جایی که ویل بر روی اسب نشسته بود افسار کشیدند. یکی از مردان به وضوح نوعی شکارچی بود و او از روی زمین پیاده شد تا ردپاهای روی جاده را بررسی کند، به بیشه زار پوشیده از برفی نگاه کرد که جاده را از جنگل گریمزدل جدا می کرد، جایی که مسیر پیموده شده توسط سه اسب در میان برف تماماً واضح بود. او به سمت جنگل اشاره کرد و رفت تا دوباره سوار اسب شود.

باتل علامتی به مردانش داد تا پیش روند اما آنها حرکتی نکردند. ویل آن صدای بلند شده را شنید و باتل به سمتشان چرخید و دستورش را تکرار کرد.

ویل پیش خودش لبخند زد. او متوجه شد که به وضوح باتل چیزی در مورد ترس های گریمزدل نشنیده بود. برای لحظه ای به خاطر موقعیت از دست رفته پشیمان شد. اگر پیش می آمدند، می توانست تا وقتی که در میانه ی زمین رو باز بودند منتظر بماند و بعد شروع به تیراندازی کند. احتمالاً می توانست بدین صورت هشت مرد از نیروی قابل دسترس کرن بکاهد. بعد آن فکر را کنار راند. بعضی از آن مردان ممکن بود سربازان اورمان باشند که بر خلاف میلشان به آمدن مجبور شده بودند. و حتی اگر نبودند، می دانست که به سختی می تواند با خونسردی خودش را وادار به کشتن هشت نفر بکند. هیچ اهمیتی نداشت که ممکن بود چقدر خطرناک باشند. این دلیل آموزش هایی که هلت برای سالها به او داده بود نبود، آموزش هایی برای رسیدن به این سطح از مهارت که حالا به دست آورده بود. اگرچه باتل روی هم رفته موضوع متفاوتی بود. کمبود اخلاقیات و طبیعت ذاتی شیطان صفتانه ی این مرد، او را به نماینده ی بی نظیری برای طرح ریزی هر غارتگری تبدیل می کرد. ویل می دانست که مردانی مثل کرن نیاز به مردانی شبیه باتل دارند. آنها به مردانی نیاز دارند که دستوراتی برای کشتن، دزدی و غارت را بدون هیچ تردیدی اطاعت کنند. این مردان، راه را برای دنبال روی دیگران هموار می کنند. هیچ شکی نداشت که باتل همین حالا هم به عنوان یکی از ملازمان کلیدی کرن انتخاب شده است. و جایی که او نشسته بود، تنها دویست متری دورتر از ویل بود، ویلی که همین حالا هم یک پیکان در زه کمانش جا گرفته بود.

پرتاب بلندی بود و اندکی باد از مقابل می وزید. ویل می توانست ببیند که باد نوک درختان مسن برهنه ای را که در طرف دیگر جاده به خط شده بودند می جنباند. اکثر کمان داران ممکن بود برای چنین شلیکی به

بدگمانی برسند، اما ویل یک رنجر بود و برای یک رنجر، یک پرتاب دویست متری مثل آب خوردن بود. اما ویل می‌دانست که بدگمانی شروع یک خطا خواهد بود. دلواپسی به خاطر از دست دادن یک هدف، اغلب به طور تمام و کمال خودش را با همان نتیجه به سرانجام می‌رساند که بهتر بود از آن اجتناب شود. ویل کمانش را به موقعیت هدف گیری بالا آورد. به نظر می‌رسید پیکان بدون هیچ فشاری به عقب سرید، حرکتی که توسط عضلات قوی پشت و شانه‌های ویل با آسانی به عقب کشیده شد، سهولتی که زاده‌ی هزاران هزار بار تکرار آن کار بود. ویل تصویر ذهنی اش را ساخت، بر روی هدف تمرکز کرد، نه بر روی پیکان و نه بر روی کمان. پیکان و کمان تنها دو بخش از تصویر کلی بودند که به ارتفاع پیکر باتل نشستند بر روی اسب در دویست متر دورتر بالا آمدند. به بلند کردن کمانش ادامه داد تا وقتی مطمئن شد که ارتفاعش برای چنین فاصله‌ای درست است. در آن لحظه، اگر کسی از او می‌پرسید چطور می‌داند این ارتفاع صحیح است، نمی‌توانست جوابی بدهد. این کار حالا برای او ناخودآگاه بود، محصول دیگری از تمام آن سالهای تمرین. او برای باد صبری کرد و لحظه‌ای پیکان را محکم نگه داشت. دست چپش، در برگرفته‌ی کمان، آرام و رها بود، به همین خاطر کمان تنها بین درز انگشت شصت و اشاره اش قرار گرفته بود، کاملاً تحت کنترل و حمایت، اما نه در مشت محکم شده اش. انگشت شصت دست راستش در مقابل گوشه‌ی دهانش قرار گرفته بود، سه انگشت اولش زه کمان را در موقعیت کامل کشش حفظ می‌کردند، یکی بر بالا و دو تا در زیر نوک پیکان قرار گرفته در زه.

او نصف نفسی که فرو برده بود را رها کرد، به طور مبهمی از ضربان قلب و ریتم طبیعی بدنش آگاه بود و اجازه داد که زه خودش از میان انگشتش رها شود، هر دو دستش مطیع بودند، بدون هیچ لرزش و یا تابیدنی. کل این مراحل، از وقتی که کمان را بلند کرد، کمتر از چهار ثانیه طول کشید.

کمان سوتی کشید و پیکان از جا جهید. به طور کنایه آمیزی، این سالها تمرین بود که به ویل خیانت می‌کرد. آن شلیک، شلیکی بی نظیر بود. برای هر کمان دار دیگری، آن شلیک با موفقیت همراه می‌شد. اما ویل داشت از یک کمان سه تکه استفاده می‌کرد، نه یک کمان بلند، کمان بلندی که در این سه سال آخر از کارآموزی اش با آن تمرین کرده بود. آن پیکان بیشتر از دویست متر سفر کرد- اگرچه حقیقتاً مسافت بیشتری را در میان هوا پوشش داد، و در یک منحنی هموار حرکت کرد- آن پیکان دورتر از آن چیزی که

ویل تخمین زده بود فرود آمد. به جای آنکه در خانه ی هدفش در درون بالاتنه ی باتل قرار گیرد، از ناکجا ظاهر شد و به درون ران باتل نشست، و قسمت گوشتی پا را درید و آن را به چرم سخت زین دوخت.

باتل به خاطر آن درد سوزان و ناگهانی در رانش جیغ کشید. اسبش از ترس بر روی دو پا بلند شد، و همین طور چند اسب دیگر به دور باتل. مردانش، که تا همین جا هم از خطرات جنگل گریمزدل آگاه بودند، نگاهی به میله ی پردار انداختند که رهبرشان را میخکوب کرده بود، برگشتند و برای یافتن پناهگاهی در پیچ مسیر به آن سمت اسب تاختند. باتل، با نوعی بیرحمی و خشم، در حال فحش دادن به آن درد و مردانش به یک اندازه، ناامیدانه اسبش را چرخاند، بعد، با خشم، به قضا تن داد و پشت سرشان راند، در حالی که از درد بر روی زین تلوتلو می خورد. ویل بدون هیچ قصدی گفت:

- لعنتی.

و رفتنشان را تماشا کرد. حرف های کراولی در مورد کمان را به یاد آورد. *اولش یه مسیر صاف، اما بعدش سریعتر از اون چیزی که بهش عادت داری فرود می آد.* او به تاگ گفت:

- دیگه هیچ شلیک بلندی در کار نیست.

و گوشه های تاگ در جواب به عقب و بر روی سرش خم شد. ویل نگاهی به سگ انداخت که داشت به بالا نگاه می کرد، دمش به آرامی حرکت می کرد. ویل با خودش فکر کرد: *به نظر می رسه اون سگ به خاطر تماشای زخمی شدن باتل کاملاً راضیه، حالا هر جایی از بدنش که بوده باشه.*

ویل نگاهی به جاده انداخت. هیچ نشانه ای از این نبود که مردان در حال نوسازی یک گروه تعقیب باشند، به همین خاطر سقلمه ای با یک زانو به تاگ زد، او را چرخاند و مسیر درون جنگل را دنبال کند.

صد متر جلوتر در آن مسیر به بقیه رسید، درست جایی که به ژاندر گفته بود منتظر بماند. اورمان بیشتر و بیشتر به درون کمایی که پیش بینی کرده بود فرو می رفت، بر روی زین تاب می خورد و تقریباً بیهوش بود و کلماتی بی معنی را بی صدا می گفت و صداهای ناله وار کوتاهی سر می داد. او از ژاندر پرسید:

- حالش چگونه؟

سوالی که به وضوح غیرضروری بود. منشی اخم کرد. او گفت:



- وقت زیادی نداریم. هیچ ایده ای داری که این مالکالام کجا بخش های فرماندهی اش رو برقرار کرده؟

ویل سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- فک کنم درست در قلب جنگل باشه. اما این که کجا ممکنه باشه یه حدس کلی میشه در موردش زد.

ژاندر با دلواپسی به اربابش نگاه کرد. او با نگرانی که در صدایش مشهود بود گفت:

- مجبوریم یه کاری بکنیم.

ویل با ناامیدی به اطرافش نگاهی انداخت، امیدوار بود ایده ای بیابد. می دانست که علی رغم مهارتهای رنجری اش، ممکن است روزها در این جنگل درهم تنیده، در این مسیرهای باریک پیچ در پیچ، سرگردان باشند. و آنها در بهترین حالت ممکن چند ساعتی وقت داشتند. نگاهش بر روی سگ افتاد که با صبوری نشسته بود، با سری خم از یک سمت، و به سمتش نگاه می کرد. متوجه شد که شانسی وجود دارد. او خیلی کوتاه به ژاندر گفت:

- بجنب.

و سقلمه ای به تاگ زد، شروع به خروج از مسیر به سمت مسیری کرد که او و الیس تنها یک روز قبل آن را دنبال کرده بودند. او با خودش فکر کرد: **چه اتفاقی در این مدت کوتاه رخ داده.** آنها از کنار مرداب سیاه شیطانی خرامان و آهسته عبور کردند تا به نقطه ای رسیدند که الیس علف های سوخته را یافته بود. ویل حالا آنجا توقف کرد و از اسب پیاده شد. ژاندر، بعد از لحظه ای تردید و دودلی، او را دنبال کرد. او به نشانه های سوختگی خیره شد. او پرسید:

- چی باعث این سوختگی شده؟

ویل تئوری الیس در مورد یک فانوس جادویی غول پیکر را برایش گفت. ابروهای ژاندر بالا رفت، اما او با حالتی متفکرانه سری به تایید تکان داد. او گفت:

- بله، ممکنه حق با اون دختر باشه. فک کنم، برای اون کار نیاز به لنزای محدب خوبی داری؟  
ویل پرسید:

- لنز؟

- یه وسیله ی متمرکز کننده که می تونه یه پرتو نور ایجاد کنه. هرگز یکی از اونا رو با این استاندارد دی که برای این کار لازم داری ندیدم، اما فک کنم ساختنش ممکن باشه.

ویل به ژاندر گفت:

- تو به یه منبع نور لعنتی هم نیاز داری.

اما مرد ریزاندام آن نظر را با شانه بالا انداختنی نپذیرفت. او گفت:

- اوه، راه های زیادی برای به دست آوردنش داری. به عنوان مثال، سنگای سفید.

ویل پرسید:

- سنگ سفید؟

آن کلمه برایش ناآشنا بود. ژاندر دوباره سری به تایید تکان داد.

- یه سنگ متخلخله که وقتی آب رویش می ریزی یه گاز قابل اشتعال آزاد می کنه. گاز با یه شعله سفید کامل می سوزه. خیلی هم داغه ... درست شبیه اون چیزی که اون نشونه های سوختگی رو ایجاد کرده.

او چند باری برای خودش سر تکان داد و اضافه کرد:

- بله، من که می گم سنگ سفید می تونه اون کار رو بکنه. اما اینجا و حالا چه توی فکرت داری؟

ویل با انگشتانش بشکنی زد و سگ به او نزدیک تر شد، با چشمانی ثابت بر روی ویل، مثل اینکه منتظر دستورات بود.

- من فک کردم که اگه یه نوع فانوس اینجا بوده، باید آدمها اون رو درست کرده باشن. و آدما بوهایی به جا می ذارن. شاید سگ بتونه ردشون رو بگیره. و خوبیش اینه که اگه ما اونا رو پیدا کنیم مخفی گاه این جادوگر رو هم پیدا می کنیم.

ویل گوش های سگ را نوازش کرد و به زمین دورشان اشاره کرد. او گفت:

- پیداشون کن.

سر سیاه و سفید پایین رفت و او شروع به جستجوی زمین کنار ساحل مرداب کرد. بعد از چند دقیقه، او جستجویش را وسیعتر و وسیعتر کرد. بعد توقف کرد، یکی از پاهای جلویی اش در هوا بلند شد و بینی اش نزدیک زمین ماند. او چند باری زمین را بو کشید، بعد یک بار پارس کرد، صدایی اضطرابی و تیز.

ویل یک نفس گفت:

- دختر خوب!

ژاندر مردد بود. او پرسید:

- چطوری مطمئنی که بوی یه آهو یا یه گورکن رو حس نکرده؟

ویل برای چند ثانیه ای به او خیره شد.

- اگه تو ایده ی بهتری داری، حالا وقتشه که اون رو بگی.

ژاندر با دستانش اشاره ای برای عذرخواهی کرد. او به آرامی گفت:

- نه، نه، ادامه بده.

ویل به سمت سگ برگشت. مثل همیشه سگ داشت تماشایش می کرد و منتظر دستورات جدید بود. ویل به سمتش رفت، به زمینی که سگ آن بو را یافته بود اشاره ای کرد و گفت:

- دنبالش کن.

سگ پارسی کرد و دور شد. چند متری دور شد، بعد متوقف شد و برگشت و به ویل خیره شد. دوباره پارسی کرد، پیامش واضح بود: *اگه می خوای بیای بجنب. تمام روز رو که وقت نداریم.*



## فصل

## پیست و نظم



مسیر چرخید و پیچید و به نظر می رسید دوباره به روی خودش برمی گشت. مسیرهای فرعی و تقاطعهایی هم در مسیرشان بود، و ویل شروع به تردید کرد که آیا سگ واقعاً می داند چه کاری دارد انجام می دهد یا فقط به صورت تصادفی در مسیر گشت و گذار می کند. به نظر انتخاب های زیادی در اختیار داشتند، مسیرهای خیلی زیادی که می توانستند دنبال کنند. ناگهان، همین که ویل متوجه شد سگ چطور بر روی وظیفه اش تمرکز کرده است، فهمید که در نهایت سگ داشت چیزی را دنبال می کرد. اگر چه سوال همچنان باقی بود: آن چیز، چه بود؟ ویل متوجه بود که ممکن بود حق با ژاندر باشد. ممکن بود با شتاب در دل جنگل در حال تعقیب یک گورکن یا حیوان دیگری باشند.

با وجود مهارتی که در مناطق جنگلی داشت، آن قدر طولی نکشید که کاملاً گیج شده بود، می دانست که اگر مجبور می شد مسیرشان را در برگشت دوباره ردیابی کند، تحت فشار زیادی قرار می گرفت. او متوجه بود

که زندگی اورمان حالا کاملاً به کار سگ بستگی دارد، و از نگاه های نگرانی که ژاندر به سمتش می انداخت، می دانست که منشی هم کاملاً از این حقیقت آگاه است و آنها حرف نمی زدند. هیچ منفعتی نداشت که ترسشان را به شکل کلمات در آورند و طبیعت در مه فرو رفته ی جنگل تاریک از گپ و گفت های بیهوده دلسردشان می کرد. به نظر می آمد خود گریمزدل حضوری مادی دارد- مثل یک شخص. تاریک، افسرده کننده و وحشت افزا، که این بار را بر دوششان می انداخت و زیر آن خمشان می کرد، حالتی که تنها گاه و بی گاه توسط تصاویر واضح و تصادفی از آسمان بالای سرشان سبکبارتر می شد.

ویل تخمین می زد بیشتر از یک ساعت بود که در سفر بودند وقتی که به یک تقاطع سه گانه در مسیر رسیدند. برای اولین بار از وقتی که شروع کرده بودند، سگ توقف کرد. او برای چند متری مسیر سمت راست را بو کشید، بعد توقف کرد، با بینی پایین، پای جلویی اش با حالتی نامطمئن بلند شد. بعد راه برگشت را بو کشید و مسیر سمت چپ را امتحان کرد.

ژاندر به آرامی گفت:

- اوه، خدایا. اون بو رو گم کرده.

با ترسی کامل به اربابش نگاه کرد، اربابی که بر روی زین تلوتلو می خورد، با چشمانی بسته، سری که تاب می خورد، و تنها با طنابی سر جایش باقی مانده بود که آنها با آن دستانش را به قبه ی زین بسته بودند. ژاندر می دانست که اگر این گونه سرگردان در جنگل باقی می ماندند، بدون هیچ جهت و هدفی، این می توانست خاتمه ای را برای زندگی اورمان به نگارش در آورد. سگ نگاهی به او انداخت، یک نوع نگاه سرزنشگر، بعد پارس کوتاهی کرد و به سمت تقاطع سمت چپ دوید، حالا تمام ردهای عدم اطمینان از بین رفته بود. ویل و منشی اسبشان را برای دنبال کردنش به پیش راندند. آنها پنجاه متری طی مسیر کردند، پیچیدند و پیچیدند و شاید تنها بیست متری به طور مستقیم جلو رفته بودند که ویل شنید ژاندر نفسش را حبس کرد. ویل سرش را بلند کرد- او متوجه شد که تمام حواسش بر روی سگ متمرکز شده بوده- و آنچه باعث آن جیغ هشدار شده بود را دید. جمجمه ای بر روی یک تیرک در یک سمت مسیر در مقابلشان قرار گرفته بود. تخته ای زمخت و پوشیده از گل‌سنگ در زیر آن قرار گرفته بود، با پیامی نامفهوم و نوشته شده با نشانه های رمزی باستانی. ممکن بود که کلمات رمزدار و مبهم باشند اما پیام واضح بود. ژاندر گفت:

- اون یه هشداره.

ویل یک پیکان از تیردانش برداشت و آن را درون زه کمانش گذاشت. ویل با لحن سردی گفت:

- پس بهتره بدونی که هشدار دریافت کردی. شخصاً اگه برنامه داشتیم برای کسی کمین کنم، آخرین چیزی که انجام می دادم این بود که اونا از قبلش این رو بدونن.

ویل به جلو خم شد تا از نزدیک جمجمه را بررسی کند. به خاطر گذشت زمان زرد شده بود. کاملاً واضح بود که جمجمه‌ی یک انسان نبود. فک پایینی اش به نظر خیلی بیشتر از فک پایینی یک انسان جلو آمده بود و دندانهای سگی در هر طرف آن قرار گرفته بود. سگ با بی صبری منتظر بود و ویل به او علامت داد که جلو برود. دوباره سگ شروع به پیشروی در مسیر کرده و ناگهان شروع به دویدن کرد، مثل برق به پیش دوید و از پیچی پیچید و از دید خارج شد.

با اشاره ی ویل، تاگ به حالت چهارنعلی در آمد تا سگ را دنبال کنند و آنها به دنبال سگ از آن پیچ گذر کردند ... و خودشان را در زمین باز و مسطح بزرگی یافتند، با یک ساختمان یک طبقه ی ساده در انتهای آن که از چوب تیره ساخته شده و سقفش با کاهگل پوشیده شده بود. او شنید که دو اسب دیگر چهار نعل دنبالش می‌آیند، بعد بر روی گام هایشان سرخوردند تا کنارش توقف کنند. ویل به آرامی گفت:

- به نظر می آد رسیدیم.

ژاندر نگاهی به دور و اطراف فضای مسطح انداخت، دنبال نشانه های زندگی انسانی بود. او گفت:

- اما مالکالام کجاست؟

ناگهان حرکتی در انتهای دیگر فضای مسطح در میان درختان دیدند، مثل اینکه نام جادوگر چیزی را فراخوانی کرده بود، پیکرها شروع به خروج از میان درختان اطراف کردند.

بیشتر از سی نفر بودند. و ویل حتی وقتی این فکر به ذهنش خطور کرد متوجه شد که چیزی غیرعادی در موردشان وجود داشت. آنها ... او برای کلمه‌ی مناسب ذهنش را جستجو کرد، و مردد ماند. کاملاً مطمئن نبود که دارد به چه چیزی نگاه می کند. حتی در فضای مسطح، نور اندک و نامطمئن بود، و آن آدمها، اگر آدم بودند، نزدیک تاریکی انبوه جنگل پشت سرشان مانده بودند، جایی که سایه ها تیره تر و تاریک تر بودند. شنید که ژاندر سریع نفسش را فرو برد، بعد منشی به نرمی صحبت کرد. او گفت:

- نگاهشون کن. اونا آدمن؟

بعد ویل متوجه شد که چه چیز موجب تردیدش شده بود. او با خودش فکر کرد: *اونا مطمئنن آدمن*. اما مثل این بود که، به طرز دردآوری، کاریکاتوری از آدمهای معمولی بودند. به طرز وحشتناکی از ریخت افتاده بودند- تمام آنها. بعضی هایشان شبیه دورف های کوتوله بودند، به سختی به چهار فوت می رسیدند؛ بعضی هایشان بلند و به طرز دردناکی لاغر بودند. یکی از آنها غول پیکر بود- باید قدش دو متر و نیمی می بود و شانه ها و سینه اش عظیم الجثه بود. پوستش سفید مات و به غیر از دسته های کم پشت موی زرد رنگ تاس بود. بعضی قوز داشتند، بدنشان خم شده بود. چندین نفر هم کاملاً قوز پشت بودند، حرکتشان زمخت و دردناک بود مثل اینکه تلوتلوخوران پیش می آمدند. گلوی ویل خشک شد و او دید که در میان بیش از سی نفر انسان مقابلش، حتی یک نفر هم نمی تواند به عنوان یک انسان معمولی توصیف شود. او با خودش فکر کرد *به وضوح، این نتیجهی جادوی سیاه مالکالامه، و همین که به آن فکر کرد، متوجه هم شد که آنها با آوردن اورمان بیهوش به اینجا اشتباه کرده بودند. جادوگری که یک چنین از شکل افتادگی دردآور را در انسانها ایجاد می کرد، خیلی سخت بود که به لرد قصر کمک کند تا از سمی بهبود یابد که داشت او را نابود می کرد.* بعد از اولین حرکتشان برای خروج از سایه های درختان، آن موجودات توقف کردند، مثل یک جواب به دستوری که در سکوت صادر شده باشد. ویل نگاهی به سگ انداخت که به آرامی در مقابلش قوز کرده بود. می توانست غرولندی پیوسته و آرامی از سر هشدار را در سینه تاگ احساس کند. متوجه بود که موقعیت بغرنجی است. هیچ نشانه ای از جادوگر نبود، مگر اینکه او یکی از آن موجودات از ریخت افتاده ایی بود که در مقابلش در آن طرف فضای باز بودند - که به نحوی ویل در این مورد شک داشت.

- رنجر...

صدای ژاندر آهسته بود و با ترس تیز شده بود. ویل نگاهی به او کرد و مرد کوچک اندام به آن طرف فضای باز سری تکان داد. ویل با دنبال کردن نگاهش، حس کرد گلوی خودش با ترس منقبض شد.

آن غول با صورت رنگ پریده شروع به پیش رویی به سمتشان کرده بود، هر بار با گامی سنگین. همین طور که پیش می آمد، پیچ پچی بی کلام و آهسته از سر تشویق از سوی رفیقانش به وجود آمد. ویل به آرامی کمانش را از جایی که بر روی قبهی زینش استراحت می کرد بلند کرد، هنوز یک پیکان در زه آن قرار داشت و آماده بود. او به آرامی گفت:

- به اندازه کافی نزدیکه.

غول تقریباً در وسط مسیر بود. او گام دیگری برداشت. حالا در میانه‌ی فضای باز بود و ویل حس کرد که نمی‌تواند اجازه دهد نزدیکتر شود. آن دستان غول پیکر می‌توانست ژاندر و اورمان را قیمه قیمه کند. و ویل با خودش فکر کرد: احتمالاً به همراه اسبانشان. او با صدای بلند، و با اندکی تیزی در لحن صدایش، گفت:

- وایستا.

به چشمان غول نگاه کرد. حتی با آن که سوار بر تاگ بود، چشمانشان در یک سطح بود. غول اخم کرد و ویل انقباضی را در عضلات او دید که آماده می‌شد تا گام دیگری بردارد. ویل پیکان را در کمان به اندازه تمام کشید، به طور غریزی سینه‌ی غول را نگاه کرد، درست جایی که قلبش باید آنجا می‌بود. او که با تامل صدایش را آرام نگه داشته بود گفت:

- چون خیلی درشت هیکلی، این پیکان در این برد درست سرچاش می‌شینه.

آن موجود مکئی کرد. ویل اخمی عمیق را در آن صورت دید. سردرگمی؟ عصبانیت؟ ترس؟ خشم و غضب؟ ویل مطمئن نبود. چهره‌ی بی‌تناسب اش خیلی عجیب و غریب بود، سخت بود که با دقت حالاتش را بخوانی. مهمترین چیز این بود که غول از پیشرویی به سمتشان دست برداشته بود. ویل از تماشاچی‌های کناره‌ی فضای باز، آهی جمعی شنید. اصرار به او برای پیشرویی؟ نصیحت او برای توقف؟ دوباره ویل ایده‌ای نداشت. او با خودش فکر کرد: **بعدش چی؟ آیا تا برف بعدی اینجا روی اسب بشینیم، و همدیگر رو از دو طرف فضای باز نگاه کنیم؟** هیچ ایده‌ای نداشت که چه کاری انجام دهد. اگر خودش بود، تاگ را می‌راند تا او را از این موقعیت برهاند. اما نمی‌توانست ژاندر و اورمان را تنها گذارد. ژاندر با پیچ‌پچی یک نفس گفت:

- رنجر، ببین!

ویل نگاهش را از غول برگرفت، غولی که به طور مشخص کاملاً توجهش را به خود مشغول کرده بود. ژاندر داشت به سمت سگ اشاره می‌کرد. سگ از موقعیت قوز کرده اش در مقابل آنها بلند شده و داشت از میان آن فضای باز به سمت غول می‌رفت. ویل نفسش را فرو برد تا او را صدا بزند، اما بعد وقتی متوجه آن چیز شد مکئی کرد و کشش کمانش را رها کرد. دمِ پشمالوی سگ همین طور که می‌رفت به آرامی به این سمت و آن سمت تاب می‌خورد.



همین که سگ به غول رسید غول به پایین و به او نگاه کرد، سگ درست در مقابلش توقف کرد. سرش را پایین آورد و دمش را هنوز تکان می داد. آن اخم از روی صورت آن موجود عظیم الجثه پاک شد و او بر روی یک زانو نشست، و یک دست بزرگش به سمت سگ رفت. سگ دوباره جلو رفت و نشست و غول گوش های او را نوازش کرد و زیر چانه اش را خاراند. سگ با چشمانی نیمه باز به خاطر خوشحالی اش، سرش را اندکی گرداند تا دست غول را لیس بزند. و بعد ژاندر دوباره در آن روز توجه ویل را به یک جزء کاملاً چشمگیر دیگر جلب کرد. او به نرمی گفت:

- اون داره گریه می کنه!

و مطمئناً اشک ها بر روی گونه های رنگ پریده فرو می ریختند.

- می دونی، فک کنم اون کاملاً بی آزار باشه. خدا رو شکر بهش شلیک نکردی.

- باید بگم موافقم.

صدایی از پشت سرشان این را گفت.

- حالا لطف می کنین بهم بگین شماها دارین توی جنگلای من چه غلطی می کنین؟



## فصل

## سی ام



ویل بر روی زین چرخید، کمان بلند شد، پیکان کاملاً در زه کشیده شد. بعد برای کسری از ثانیه تردید کرد. هیچ ایده‌ی واقعی نداشت که انتظار دارد مالکالام چه شکلی باشد. اگر زور می‌زد، حدس می‌زد که جادوگر به نحوی بزرگتر از موجودات دیگر باشد- شاید خیلی خیلی بلند و لاغر، و یا گول پیکر و خیلی خیلی چاق. مطمئناً او ملبس به ردایی بزرگ و سیاه می‌بود، شاید نشانه‌گذاری شده با نمادهای تاریک و مرموز و یا خورشیدها و ماه‌های گردان. و البته که او یک کلاه رنگ شده‌ی بلند بر سر می‌گذاشت که بلندی قامتش را تقریباً به سه متری می‌رساند. آنچه ویل انتظار نداشت یک شخص ریزنقش و لاغر اندام بود که چند سانتی متری کوتاهتر از خود ویل بود. او موی خاکستری کم پشت و نرمی داشت که بر روی یک فرق تاس شانه شده بود، یک بینی و دو گوش بزرگ و یک چانه که اندکی به عقب رفته بود. ردایش یک ردای خانگی

قهوه‌ای رنگ ساده بود، بیشتر شبیه ردای راهبان، و او علی رغم آب و هوای زمستانی صندل پوشیده بود. اما بزرگترین غافلگیری چشمانش بود. چشمان یک جادوگر باید تیره و شوم باشد، پر از اسرار و خطری محرمانه. آن چشمان فندقی رنگ بودند و نوری انکار نشدنی از مزاح و شوخ طبعی در آن نگاه بود. ویل گیج و سردرگم کمانش را پایین آورد. او پرسید:

- تو کی هستی؟

مرد ریزنقش شانه ای بالا انداخت. او به آرامی گفت:

- فک کنم من کسی ام که باید اون سوال رو بپرسم. بهر حال اینجا خونه ی منه. اگرچه، ژاندر نگران در مورد موقعیتِ رو به وخامت اربابش، هیچ در مود و حالتِ رد و بدل کردن کلمات نبود. او با گستاخی پرسید:

- تو مالکالام هستی؟

مرد ریزنقش سرش را به سمت منشی خم کرد، وقتی که در مورد آن سوال فکر می کرد لبانش اندکی به هم فشرده شد. او که رد شوخی از نگاهش ناپدید می شد گفت:

- این طوری صدام می کنن.

ژاندر گفت:

- پس به کمکت نیاز داریم. اربابم مسموم شده.

ابروهای پرپشت مالکالام اخمی را فرم دادند و صدایش لحنی تهدید کننده به خود گرفت. او گفت:

- تو داری از ترسناک ترین جادوگر در این بخش التماس کمک می کنی؟ شماها وارد قلمرو من

شدین، علامت های هشدارم رو نادیده گرفتین، روی عصبانیت و خشم جنگاور شبِ وحشتناک که از

من محافظت می کنه ریسک کردین، بعد ازم طلب کمک می کنین؟

ژاندر بدون هیچ ترسی از لحن تهدید کننده‌ی آن کلمات جواب داد:

- اگه واقعاً مالکالام باشی، بله.

ابروهای جادوگر به موقعیت عادی شان برگشتند و او سرش را با تحسین تکان داد. او با لحن بازتری گفت:

- خب، مطمئناً شماها یه کمی دل و جرات درونتون دارین. شاید در این مورد بهتر باشه یه نگاهی به لرد اورمان بندازیم.

ویل گفت:

- تو می دونی این کیه؟

و مرد کوچک اندام به سمت اورمان رفت که بی هوش بر روی زینش تاب می خورد و با صداهای نامفهوم آرامی زیر لب من من می کرد. مالکالام خنده ای کوتاه کرد. او گفت:

- البته که می دونم رنجر.

ویل با حالتی مغلوب شانه هایش فرو افتاد. چقدر برای تغییر قیافه محتاط بود. اول اورمان و حالا مالکالام تقریباً فوری از میان آن تغییر قیافه، خود واقعی او را دیده بودند. او شروع کرد:

- چطوری تو...؟

اما جادوگر با اشاره ی دستش او را ساکت کرد. او خیلی طعنه دار گرفت:

- خب، این دقیقاً مربوط به علم کیمیاگری نیست، هست؟ توی این چند روز گذشته دور و بر جنگل من خیلی سر و صدا به راه انداخته بودی. تو اسبی رو می رونی که رنجرها سوار می شن. کمان داری و یه ساکس بزرگ کنار پهلوت آویزون هست- شرط می بندم که یه چاقوی پرتاب یه جای دیگه ات همراهت داری. به علاوه ی شنلت که تقریباً بیشترین ویژگی بهت آور در هم آمیزی با پشت صحنه‌ها رو داره. چه چیز دیگه ای می خواستی باشی؟ یه ژانگولر؟

ویل دهانش را باز کرد که جواب دهد اما کلماتی بیرون نیامد. اگرچه ژاندر تمایل اندکی به سکوت داشت. او گفت:

- لطفاً اربابم داره می میره اونوقت شما دو تا دارین یکه به دو می کنین.

دوباره چشمان مالکالام باز شد. او با همان تعجب گفت:

- یه رنجر و یه جادوگر. و اون داره به ما می گه داریم یکه به دو می کنیم. این رفیقمون حقیقتاً چه مرد بی باک و جسوریه.

با اینحال، حتی در حال حرف زدن، چشمان زیرکش به دقت صورت اورمان را بررسی می کردند. او دستش را بلند کرد تا لرد قصر را لمس کند اما کاملاً به آن نمی رسید. او صدا زد:

- تروبار! اون سگ رو برای لحظه ای رها کن و لرد اورمان رو برام پایین بیار.  
غول با اکراه از جایی که به نوازش سگ ادامه می داد بلند شد و تلو تلوخوران به سمت اسب اورمان رفت.  
ژاندر از روی زینش پایین پرید و خود را بین اربابش و غول قرار داد. ویل هم، در حالی که حس می کرد آن  
حوادث اندکی سریعتر از حد معمول برایش اتفاق می افتند، از اسب پیاده شد. او نگاهی از سردرگمی با تاگ  
رد و بدل کرد. به نظر اسب شانه ای بالا انداخت. آن حرکت می گفت: **چطوری باید می دونستم؟ من فقط  
یه اسبم.**

تروبار مقابل آن مرد مصمم که راهش را بسته بود توقف کرد. مالکالام اندکی با بی صبری گفت:

- اون بهش آسیبی نمی زنه. اگه کمکم رو می خوای این روش سریعتره که اجازه بدی اون اربابت رو  
به داخل بیاره.  
ژاندر با اکراه، کنار رفت. تروبار به جلو آمد، طنابهایی را باز کرد که اورمان را به محلش بسته بود و گذاشت تا  
مرد بیهوش از روی زین به میان آغوش بازوانش سر بخورد. او با حالتی پرسشی به مالکالام خیره شد، که به  
سمت خانه اشاره می کرد.

- اون رو به داخل به اتاق مطالعه ام ببر.  
تروبار به راه افتاد و مرد بیهوش را چنان حمل می کرد مثل اینکه آن مرد وزنی بیشتر از یک پر نداشت.  
ژاندر در کنارش می دوید، و ویل و مالکالام دنبالش بودند. جادوگر با لحنی خوش گفت:

- اون طوری که اون به سگت واکنش نشون داد، خیلی جالبه. البته اون وقتی یه بچه بود یه سگ گله  
داشت، قبل از اینکه که روستایی ها بیرونش کنن. اون سگ تنها دوستش بود. فک کنم وقتی که  
اون سگ مُرد، قلب بیچاره ی تروبار هم شکست.  
ویل گفت:

- می فهمم.  
به نظر می رسید امن ترین جوابی بود که می توانست بدهد. مالکالام از پهلو به او نگاهی انداخت. او با  
خودش فکر کرد: **خیلی جوونه و خیلی مسئولیت پذیر.** دور از چشم رنجر جوان لبخندی زد. او به نیمکتی  
در کنار ایوان اشاره کرد. او گفت:

- وقتی دارم لرد اورمان رو معاینه می کنم نیازی نیست داخل بیای. ویل سری به تایید تکان داد و به سمت نیمکت رفت. اگرچه ژاندر تا جایی که می توانست خودش را راست کرد. او گفت:

- من میام داخل.

لحنش هیچ بحثی را تاب نمی آورد و مالکالام شانه ای بالا انداخت.

- هر طوری بخوای. اما بهر حال تو اون رو اینجا آوردی. یک کمی دیر شده که بخوای نگران بشی که من ممکنه یه طورایی بهش آسیب بزنم. ژاندر با حالتی محکم گفت:

- من در اون مورد نگران نیستم. من فقط ...

حرفش ناتمام ماند. مالکالام با چشم انتظاری منتظر ماند، او را تشویق می کرد تا حرفش را تمام کند. وقتی ژاندر این کار را نکرد، جادوگر حرفش را برایش تمام کرد.

- ... نگرانی که من یه طورایی بهش آسیب بزنم.

ژاندر شانه ای بالا انداخت. این دقیقاً چیزی بود که فکر می کرد، اما متوجه بود که مودبانه نیست تا وقتی کمک جادوگر را طلب می کرد آن را به زبان بیاورد. او با حالت دستپاچه ای گفت:

- فقط یادت باشه من دارم نگات می کنم.

دستانش بر روی خنجرهای که در کنارش بود رفت، اما خیلی واضح بود که او مردی نیست که به استفاده از اسلحه عادت داشته باشد. مالکالام به او لبخند زد.

- مطمئنم که اربابت بهت افتخار می کنه. اگه تصمیم گرفتم هر کار وحشتناکی باهاش بکنم، مجبورم قبل از اون، تو رو به سوسمار تبدیل کنم.

ژاندر با سوزن چند ثانیه ای او را برانداز کرد، بعد پیش خودش تصمیم گرفت که احتمالاً او در حال شوخی است. احتمالاً بدون هیچ کلمه ی دیگری مالکالام را به درون خانه دنبال کرد.

ویل بر روی نیمکت نشست و پشتش را با رضایت به دیوار چوبی خانه تکیه داد. خورشید شروع به فرو رفتن به زیر لبه های بام خانه کرده بود و پاها و زانوانش را گرم می کرد، و ویل خودش را کاملاً کشید. ناگهان از

پا در آمده بود. با حرکتِ پر شتاب حوادث آن روز، فرار از قصر، جستجوی خانه ی مالکالام و دیدار متعاقب آن جستجو با جادوگر، ترشح آدرنالین در میان رگهایش را ادامه دار کرده بود. حالا که برای لحظه ای هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، کاملاً احساس خالی شدن می کرد.

دیگر ساکنان قلمرو مالکالام به تماشایش ادامه دادند. سعی کرد آنها را نادیده بگیرد، هیچ تهدیدی از جانبشان حس نمی کرد، تنها کنجکاوی.

همین که حرکتی از سمت در حس کرد نگاهش را بلند کرد. ترروبار، آن غول، از خانه بیرون آمد. نگاهی به دور و اطراف فضای باز کرد، سگ را دید که با دقت جایی که او را رها کرده بود دراز کشیده بود و به سمت سگ رفت. بر روی یک زانو در کنار سگ نشست و به آرامی سرش را نوازش کرد. سگ با خوشی چشمانش را بست و سرش را در مقابل دست ترروبار خم کرد. ویل اندکی تیزتر از آن چیزی که می خواست گفت:

- سگ!

چشمان سگ باز شد و او فوراً هشیار شد. ویل به ایوان کنارش اشاره کرد. او گفت:

- بیا اینجا.

سگ بلند شد و خودش را تکان داد و به کندی شروع به رفتن به سمت ویل کرد. ویل نگاهی به ترروبار کرد و غمی غیر قابل انکار را در آن صورت از ریخت افتاده دید. ویل به سگ گفت:

- اوه، خیلی خب. جایی که هستی بمون.

او دید که لبخند بر روی صورت غول شکفت و سگ به خودش اجازه داد تا بار دیگر مورد نوازش قرار گیرد. ویل با خستگی چشمانش را بست. او نمی دانست که باید در مورد ایس چه کاری انجام دهد.

ادامه ی فصول در

Pioneer-Life.ir



# کار آموز رنجر

## کتاب پنجم: جادو گر شمال

### نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

ویراستار: کاترینا

صفحه آرا: JuPiTeR



## فصل

### سی و یکم



الیس صدای اغتشاش حیاط پشتی در زیر پنجره اش در برج مرکزی را شنید: فریادها و صدای سم اسبها که بر روی سنگ فرش صدا می کرد. او درست به موقع به پنجره رسید تا ببیند که سه مرد سوار با شتاب تمام به سمت ورودی قصر می تازند. او فوراً ویل را شناخت و همین طور که تماشا می کرد، شلیک ویل را دید که مرد کماندار را از روی دیوارهای قصر به پایین انداخت. پشت سرش دو مرد دیگر اسب می تاختند، یکی از آنها بر روی زمین تلوتلو می خورد، مثل این که به هوش نبود. با تعجبی یکباره الیس اورمان را شناخت.

- اورمان داره چه غلطی می کنه؟

آنگونه که نگهبانها رفتار می کردند، واضح بود که داشت از قصر خودش فرار می کرد. با اینحال کل آن ایده مسخره بود! و ویل همراهش بود. الیس اخم کرد. هیچ نشانه‌ای از این نبود که ویل تحت اجبار و فشار آن کار را انجام می داد. در حقیقت او مسیرشان را هدایت می کرد. برای لحظه ای الیس با این احتمال در ذهنش بازی می کرد که اورمان حقیقتاً جادوگری سیاه بوده و نوعی طلسم و اجبار بر روی ویل انجام داده بود. بعد

آن فکر را از ذهنش بیرون راند. مثل اکثر افراد تحصیل کرده، واقعاً به جادو و جادوگری اعتقادی نداشت. حالا چه توضیح دیگری می‌تواند آنجا وجود داشته باشد؟

الیس در کنار پنجره ماند و چند دقیقه بعدتر، یک گروه از مردان سوار به تعقیب ویل و اورمان رفتند. اولین حس غریزی‌اش این بود که لباس بپوشد و با عجله پایین برود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. بعد مکشی کرد و بر روی صندلی نشست، همین‌طور که فکر می‌کرد انگشتانش بر روی میز ضرب گرفته بودند. بانو گئوندولین به چنین شیوه‌ای رفتار نمی‌کرد. بانو گئوندولین یک زن تهی مغز، خودشیفته‌ی پرگو بود که کمترین علاقه‌ای در چیزی که شامل مدل مو، کفش و یا مدهای جدید نمی‌شد نمی‌یافت. الیس بلند شد و به سمت دری رفت که به اتاق انتظار بخشش می‌رفت. دو خدمتکارش همین‌طور که دسته‌ای از لباس‌های تازه شسته شده را دسته می‌کردند و کنار می‌گذاشتند به آرامی گفتگو می‌کردند. مکس در کناری نشسته بود و بر روی سندی اخم کرده بود. به خاطر حضور ناگهانی‌اش همگی شان با تعجب بلند شدند. الیس با بی‌صبری برایشان اشاره کرد تا آرام باشند. او گفت:

- بشینین، بشینین.

و در همین حال بر روی بازوی یک صندلی نشست. او ادامه داد:

- لرد اورمان و ژانگولر بارتون همین حالا سوار بر اسب از قصر خارج شدن، و توسط یک گروه مسلح تعقیب میشن.

هر سه نفر با حیرت به او خیره شدند. آنها ممکن بود خدمتکار بودند، اما محرم اسرار هویت واقعی و ماموریتش بودند. و آنها هویت واقعی ویل را هم می‌دانستند.

- ماکس، از سرسرای اصلی برو بیرون، و ببین چی می‌تونی بفهمی. خیلی آشکارش نکن، فقط این ور و اون ور سرک بکش و ببین چی می‌تونی بفهمی.

- خیلی خوب، بانوی من.

او بلند شد و به سمت دری رفت، و همین‌طور که می‌رفت کلاه نرم پردازش را از یک طرف میز برداشت. الیس می‌توانست بگوید که دو خدمتکار در این که چیز بیشتری از او پرسند می‌سوزند. اما الیس سرش را به علامت نه تکان داد و به تالارش برگشت تا منتظر گزارش مکس بماند.

زمان به کندی می‌گذشت. به طرز دردناکی کُند. مکس حدود یک ساعت بعد برگشت. استراق سمعش چیز بیشتری از آن چه که تا حالا می‌دانست را رونمایی نکرد. قصر با این حقیقت که به دلیلی لرد اورمان، منشی‌اش و ژانگولر بارتون از قصر فرار کرده و دور شده بودند در جنب و جوش بود. مکس به ایس گفت:

- همه افراد دیگه هم به اندازه‌ی ماها گیج شدن، بانوی من.  
 ایس غرق در افکارش شروع به قدم زدن کرد. مکس نامطمئن از این که آیا ایس می‌خواهد او کار دیگری انجام دهد یا نه، با تردید سرفه‌ای کرد. او به سرعت پرسید:

- امر دیگه‌ای نیست، بانوی من؟  
 و ایس با حالتی عذرخواهانه به سمتش چرخید.

- البته که نه، مکس ممنونم. می‌تونم بری.  
 هنوز خیلی از وقتی که مکس تالارش را ترک کرده بود نگذشته بود که صدای ضربه‌ای بر روی در آمد. او گفت:

- بباین تو.  
 و غافلگیر شد وقتی در باز شد تا سر کرن را نشانش دهد. او گفت:

- وای، سر کرن. چه غافلگیری دلپذیری! داخل نمیاین!  
 بعد در حالی که صدایش را بلند می‌کرد به سمت اتاق بیرونی گفت:

- مکس یه کمی شراب برامون بیار، لطفاً! از اون شراب سفید گالیکایی.  
 در خارج از اتاق، مکس با شتاب به سمت میز کناری رفت تا کمی شراب بیاورد، در همین حال کرن وارد اتاق شد، به دور و اطراف نگاهی انداخت، نظری به لباس‌های زنانه‌ی پر زرق و برق، گل‌سرها، لوازم آرایش و کفش‌هایی انداخت که بانو گئوندولین خودش را با آنها محاصره کرده بود. ایس به یک صندلی در کنار آتش اشاره کرد. کرن شروع کرد:

- متاسفم که مزاحمتون شدم، بانو گئوندولین. اما نمی‌دونم آیا چیزی از اون آشوب کوچیک که یه ساعت قبل به پا شد شنیدین؟  
 ایس گفت:

- چرا، راستش رو بگم، آره شنیدم! صدای سم اسبها و فریاد مردا. کی بودن؟ دزدا یا شاید یاغی‌ها؟  
کرن با غم سرش را به علامت نه تکان داد.

- بدتر از اون بانوی من. خیلی بدتر. متاسفم که اونا خائنین سلطنتی بودن.  
الیس به عقب نشست، دهانش با حالت O کاملی از تعجب باز بود. برای یک لحظه، فاش کردن هدف و هویت واقعی‌اش به کرن را ارزیابی کرد. بهر حال، به نظر می‌آمد کرن از آن انسان‌های محکم و پایدار بود و الیس می‌دانست که ویل هم بر روی موضوع وارد کردن کرن به حوزه و حریم اعتماد و اطمینانش فکر کرده بود. اما غریزه‌اش او را متوقف کرد. او با رد اندکی از ترس بر روی صورتش به آخرین سؤال افزود:

- خائنین، سر کرن؟ اینجا در مکین‌داو؟ چه وحشتناک! قصر در امانه؟  
کرن شتاب کرد تا او را مطمئن کند.

- کاملاً امن، بانوی من. ما همه چیز رو تحت کنترل داریم. اما متاسفم که اخباری خطیر وجود داره.  
لرد اورمان یکی از اونا بود.  
الیس گفت:

- لرد اورمان؟  
کرن با حالتی محزون سری به تایید تکان داد.

- ظاهراً اون برنامه ریخته بوده تا قبل از بهار قصر رو به یه گروه اسکاتی تحویل بده. و ژانگولر بارتون  
با اون دستش توی یه کاسه بوده.  
الیس قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد شروع به حرف زدن کرد:

- نه، اون ...  
اما کرن به میان حرفش پرید.

- متاسفم. ظاهراً اون در این چند هفته - حتی قبل از این که به اینجا برسه - پیام‌ها رو از اسکاتی‌ها  
به لرد اورمان می‌رسونده.

دهان ایس به یکباره بسته شد. می توانست آنچه در مورد اورمان می گفت را باور کند. کاملاً ممکن بود که یک فرماندهی موقت عجیب غریب متحد اسکاتی‌ها باشد. اما چرا کرن در مورد نقش ویل در این خیانت دروغ می گفت؟ متوجه شد که کرن منتظر نوعی واکنش از سوی اوست. او گفت:

- اما اون چه صدای خوشی برای آوازخوونی داشت.

با خودش فکر کرد که این پاسخی تهی و پوچ بود که بانو گئوندولین ارائه می کرد. ابروی کرن اندکی بالا رفت. بی شک او هم همین طور فکر می کرد.

- با این همه، بانوی من، اون جاسوس بود. حس کردم بهتره شما رو خبر کنم چون مطمئن بودم که به خاطر آشوبای حیاط پستی گیج شدین.

- حقیقتاً این طور بود سرکرن. و متشکرم به خاطر توجه تون. من باید ... هرچه که ایس باید می گفت به وسیله‌ی ضربه‌ی دیگری بر روی در قطع شد. کرن گفت:

- بیا تو.

ایس با خودش فکر کرد: این گستاخی اون رو می رسونه، و دیگر به طور کامل هواخواه شوالیه‌ی دلواپسی که آمده بود تا او را دلگرمی دهد نبود.

ضامن تق تقی کرد و در با شدت زیادی به درون پرتاب شده و باز شد. یک مرد وارد شد که به سختی می‌لنگید. می‌توانست ببیند که ران راست مرد به طور زمختی بانداژ شده بود. واضح بود که دنبال سر کرن بود چون به محض ورود فوراً شروع به گزارش کرد.

- اونا فرار کردن، لعنت بهشون. اونا وارد اون جنگل خراب شده شدن.

او به سمت ایس برگشت و ایس نتوانست حیرت ناگهانی‌اش را فرو نشاند. جان باتل.



## فصل

### سی و دوم



حدود یک ساعت بعد بود که مالکالام ظاهر شد. ویل واقعاً بر روی نیمکت خوابش برده بود، هر چه بیشتر و بیشتر خورشید در زیر لبه‌های پشت بام فرو می‌رفت او را در گرمایش غوطه‌ور می‌کرد. وقتی ضامن در تق تقی کرد او از خواب پرید و مرد ریزاندام به درون ایوان آمد. مالکالام وقتی آن حالت سوالی را در چشمان ویل دید لبخند زد. او گفت:

- اون حالش خوب میشه. اگر چه اگه بیشتر از اون منتظر شده بودین، مطمئن نبودم که بتونه دووم بیاره.
- او افزود:
- خدمتکارش هنوز پیششه، مراقبشه.

ویل سری به تایید تکان داد. انتظار داشت که ژاندر کنار بالین اربابش بماند تا وقتی که او بهبود بیابد. ویل پرسید:

- پس بهش مواد خوروندن؟  
مالکالام سری به تایید تکان داد.

- خیلی دقیق ترش، مسموم کردنه. زهر کثیف مخصوصیه به اسم کروکوره. خیلی گمنامه - در هیچ کدوم از متن‌های اصلی گیاهان و سم‌ها لیست نشده. یه هفته‌ای وقت می‌بره تا اثر کنه، برای همین احتمالاً یه چیزی حدود ده روز گذشته توی آب یا غذای اورمان ریخته شده. یه دوز کوچیک کارگر میشه. برای روزها اتفاقی نمی‌افته، اما بعدش وقتی که متوجه علائم مریضی می‌شی، اغلب خیلی دیره.

ویل پرسید:

- چطوریه که شفا دهنده‌ها هیچی در موردش نمی‌دونن؟  
- همون طور که گفتم، خیلی گمنامه. اکثر شفا دهنده‌ها هیچ چیزی در موردش نشنیدن و حتی اگه شنیده باشن چیزی در مورد پادزهرش نمی‌دونن.

ویل گفت:

- اما تو می‌دونستی؟  
و مالکالام لبخندی زد.

- من مثل اکثر شفا دهنده‌ها نیستم.

- نه، نیستی. آیا می‌تونم بپرسم تو دقیقاً چی هستی؟

مالکالام قبل از اینکه جواب دهد چند ثانیه‌ای او را برانداز کرد. بعد اشاره‌ای برای دور کردن ویل کرد تا بر روی نیمکت کناری برود. او گفت:

- یه کمی جا باز کن و در موردش حرف می‌زنیم.

او کنار ویل نشست و به دور و اطراف فضای باز نگاه کرد. تروبار هنوز مشغول بازی با سگ بود، توپی چرمی را برایش می‌انداخت تا او آن را بگیرد. هر بار که سگ آن را می‌گرفت، آن را برمی‌گرداند و بعد بینی‌اش را بر روی پنجه‌های جلویی‌اش می‌گذاشت، با توپ که در بین آنها بود، در همین حال بخش عقبی بدنش در



هوا بالا بود، و تروبار را به مبارزه می‌طلبید تا آن توپ را بگیرد. اکثر ساکنان مجموعه‌ی کوچک مالکالام وقتی ویل خواب بود متفرق شده بودند. تعدادی برای انجام کارهای روزمره نظیر آب کشیدن یا اره کردن و جمع کردن هیزم داوطلب شده بود. مالکالام گفت:

- خب بزار شروع کنیم. تو چی در مورد می‌دونی؟

ویل تکرار کرد:

- می‌دونم؟ خیلی کم. البته شایعه‌ها رو شنیدم: این که تو یه جادوگری - حلول جادوگر سیاه مالکالام که جد بزرگ اورمان رو یه صد سال پیش کشته. شنیده بودم که خونه‌ات جنگلای گرمزده و اینکه جنگل خودش خونه‌ی یه سری شبح عجیب و ارواح و اصوات غریبه. خودم یه سری شون رو دیدم و شنیدم.

مالکالام با حالتی متفکرانه گفت:

- بله، تو چند شب قبل از جنگلم بازدید داشتی، مگه نه؟ توسط جنگاور شب وحشت آور تا پای جون نترسیدی؟

ویل تایید کرد.

- با تک تک سلولام ترس رو حس کردم.

- اما تو برگشتی.

ویل به خودش اجازه‌ی نمایش لبخندی خسته را داد.

- نه در شب. در روشنایی روز. اون وقت بود که فهمیدیم شبح توسط نوعی فانوس جادویی غول پیکر ایجاد شده.

مالکالام ابرویش را بلند کرد. او گفت:

- خیلی خوب. چطوری ازش سر در آوردین؟

- ایس فهمید. اون تکه‌های سوخته روی علف رو پیدا کرد، جایی که فانوس قرار گرفته بود.

مالکالام پرسید:

- فک کنم این ایس همون بانوی جوونیه که اون روز همراهت بود.

او اخم کرد.

- اون کجا رفت؟

ویل گفت:

- هنوز توی قصره.

مالکالام ابرویش را بلند کرد.

- اونجا رهانش کردی؟

ویل اخم کرد. او گفت:

- نه برای مدتی طولانی.

واضح بود که این موضوعی تلخ برایش بود، اما مالکالام با دستش اشاره ای برای تسلی دادنش انجام داد.

- برای اون کار زمان کافی داریم. این ایس به نظر یه بانوی جوون استثناییه.

ویل خاطر نشان کرد:

- همین طوره.

و تصمیم گرفت که به اندازه کافی از موضوع اصلی منحرف شده‌اند.

- اما ما داریم در مورد تو حرف می‌زنیم.

مالکالام به او لبخند زد.

- آره همین طوره. خب همون طور که به نظر حدس زدی، جادوگر نیستم. قبلاً یه شفادهنده بودم.

صدایش مشتاق بود.

- در حقیقت در اون کار خیلی هم خوب بودم.

او همین طور که در مورد گذشته فکر می‌کرد یکی دو باری سری به تایید تکان داد.

- واقعاً اون موقع از زندگی لذت می‌بردم. حس می‌کردم دارم کار پر ارزشی انجام می‌دم.

ویل پرسید:

- چه اتفاقی افتاد که تغییرش داد؟

مالکالام آهی کشید. او گفت:

- یه نفر مُرد. یه پسر بچه‌ی پونزده ساله- یه مردِ جوون شاد که هر کسی دوستش داشت. اون تب

ساده‌ای گرفت و والدینش اون رو پیش من آوردن. یه جورایی چیزی بود که بارها شفا داده بودم-

باید خیلی راحت و سراسر می‌بود. به جز اینکه اون به گیاهایی که بهش دادم جواب نداد. خیلی

بدتر، بهشون واکنش نشون داد و طی یه روز مُرد.

اندکی صدایش لرزید و ویل به سرعت به او نگاه کرد. یک تک اشک از روی گونه‌اش فرو غلتید. او متوجه

نگاه ویل شد و به او خیره شد، و با سر آستینش اشک را پاک کرد. مالکالام گفت:

- می دونی این بعضی وقتا اتفاق می‌افته. انسانها ممکنه بدون هیچ دلیل ظاهری بمیرن.

ویل گفت:

- و روستایی‌ها تو رو مقصر دونستن؟

مالکالام سری به تایید تکان داد.

- نه اونقدر فوری. مثل یه مبارزه‌ی در گوشی شروع شد. مرد دیگه‌ای هم بود که دنبال موقعیت من به

عنوان یه شفادهنده بود. مطمئنم که اون شروعش کرد. اون گفت که من گذاشتم پسره بمیره. به

تدریج متوجه شدم که تعداد کمتر و کمتری پیشم می‌آن. اونا به سمت مرد جدید می‌رفتن.

- فک کنم اون مرد برای خدماتش از اونا پول می‌گرفته؟

مالکالام سری به تایید تکان داد.

- البته. منم پول می‌گرفتم. بهر حال حتی یه شفادهنده هم مجبوره غذا بخوره. به تدریج شایعه‌ها تندتر

و تندتر شدن، و اگه یه نفری توی روستا بعد از دیدن اون شفادهنده‌ی دیگه می‌مرد، اون مرد یه

بهونه‌ی قانع کننده داشت، می‌گفت من اونا رو طلسم و نفرین کردم.

ویل گفت:

- مسخره است. منظورت این نیست که بهم بگی مردم باورش می‌کردن؟

مالکالام شانه‌ای بالا انداخت.

- از چیزایی که مردم باور می‌کنن حیرت می‌کنی. معمولاً هر چه دروغی بزرگتر و غیرمحتمل تر، مردم بیشتر قصد می‌کنن تا باورش کنن. اون اغلب مثل این می‌مونه: اینکه خیلی ظالمانه‌ست، باید راست باشه. بهر حال وقتی از کنار مردم می‌گذشتم، اونا شروع به پیچ پیچ می‌کردن. از جانب همه و طبقات مختلف نگاهای تیره دریافت می‌کردم و با خودم تصمیم گرفتم که اگه روستا رو ترک کنم ممکنه سلامتی‌ام بهبود پیدا کنه. به آرومی یه روزی ناپدید شدم و وارد جنگل گریمزدل شدم. برای ماهها در چادری زندگی کردم تا وقتی که این خونه رو ساختم. می‌دونستم محلی‌ها برای دنبال کردنم به داخل جنگل تردید می‌کنن. بهر حال، تصور می‌شده که مالکالام واقعی در اینجا خونه کرده بوده.

ویل پرسید:

- چرا تو همون اسمو برای خودت انتخاب کردی؟  
و شفا دهنده خنده ای کوتاه برای رد کردن موضوع سر داد. او گفت:

- من انتخابش نکردم. مردم اون رو بهم دادن. اسمم مالکوممه. بعد از ناپدید شدنم، محلی‌ها دو دو تا کردن و به عدد هفت رسیدن. اونا تصمیم گرفتن که مالکوم به معنای دقیق کلمه فرم تبدیلی از مالکالام بوده. از آنجا برداشتن گام بعدی راحت‌تر بود. من جادوگر مشهوری بودم که از مرگ برگشته بود. باید بگم، از مزایای این حقیقت برای حمایت خودم استفاده کردم. من شب‌ها و حقه‌هایی رو که دیدی سوار کردم. اگه کسی دل و جرات به خرج می‌داد تا داخل گریمزدل بشه، وقتی جنگاور شبم رو می‌دید یا صداها رو می‌شنید فوراً دل و جراتش رو از دست می‌داد.

ویل پرسید:

- چطوری اون صداها رو ایجاد می‌کنی؟ وقتی شنیدمشون به نظر می‌اومد از همه طرف می‌آن.  
مالکوم لبخند زد.

- بله. اون هم یه افکت خیلی خوبه، مگه نه؟ اون کار با یه سری لوله‌ی توخالی که بین درختا جاسازی شده انجام می‌شه. تو یه طرفش حرف می‌زنی و صدات به سمت دیگه‌اش می‌ره. یه شی شیبور مانند در انتهای دیگه‌اش هست که صدا رو تقویت می‌کنه. معمولاً اون رو در بخش توخالی یه درخت می‌ذاریم تا پنهونش کنیم. لوکا که اونجاست صدا رو ایجاد می‌کنه.  
مالکوم به مردی اشاره کرد که در انتهای دیگه فضای مسطح در حال جمع آوری ترکه برای آتش بود. پایین تنه‌ی آن مرد عظیم‌الجثه بود اما پاهایی که آن را پشتیبانی می‌کرد کوتاه و ناقص بودند به همین خاطر وقتی

که قدم می‌زد با دست و پاچولفتگی می‌لنگید. یکی از شانه‌هایش به طرز بدی خم شده بود و ترکیب صورتش از کناره‌ها پیچ خورده بودند. آن مرد ریشی انبوه و مویی بلند داشت، تلاشی ناموفق برای پنهان کردن آن بدفرمی صورت. مالکوم ادامه داد:

- اون عالی‌ترین صدا رو داره. سینه‌ی خمره‌ای شکلش به اون اجازه می‌ده که یه صدایی با نیرو و طنینی عظیم ایجاد کنه. اون می‌تونه با وضوح بی‌نظیری کلمات و صدا رو در میون اون سیستم ایجاد کنه. یادت باشه که اون عادت نداره مردم جوابی بهش بدن. تو باعث یه شوک قابل توجهی پر از ترس براش بودی، اون وقتی که اون شب شروع به چرخوندن اون چاقوی بزرگت کردی. ویل که داشت آن مرد ناقص الخلقه را بررسی می‌کرد گفت:

- می‌تونم مطمئنم کنم که اون باعث ترس بیشتری برای من شد. بهم بگو این مردم اهل کجان؟ لوکا و تروربار و بقیه. مالکوم که لبخند تلخ کم‌رنگی گوشه‌ی لبش بازی می‌کرد گفت:

- فک کنم فک می‌کردی من اونا رو ساختم؟ ویل با ناراحتی بر روی نیمکت جا به جا شد. او گفت:

- خب .. در حقیقت اون فکر به ذهنم خطور کرد. صورت مالکوم غمگین شد.

- بله. مردم گاه و بی‌گاه اونا رو می‌بینن و همین فکر رو می‌کنن. اونا رعایای ناقص الخلقه من هستن. جونورام. هیولاهام ... حقیقت اینه که اونا مطرود شده‌ها هستن. مردم معمولی اونا رو توی روستاهاشون نمی‌خوان چون اونا معمولی نیستن. اونا متفاوت به نظر می‌آن یا صدای متفاوتی دارن یا متفاوت حرکت می‌کنن. بعضی‌هاشون همین طوری به دنیا اومدن، مثل تروربار و لوکا. بعضی‌هاشون با آتیش یا با آب جوش سوختن یا توی حوادثی ناقص شدن و مردم تصمیم گرفتن که اونا رو دور و براشون نمی‌خوان. ویل پرسید:

- اونا چطوری میان اینجا؟ شفادهنده شانه‌ای بالا انداخت.

- من به جستجو شون می‌رم. تروربار اولی بود. اونو تصادفی وقتی هشت سالش بود پیدا کردم. حالا هیجده سال می‌گذره. چون خیلی زیادی رشد کرده بود از روستاش بیرونش کرده بود. مردم اون رو به داخل جنگل رونده بودن تا بمیره. اون سعی کرده بود سگش رو همراهش بیاره. اون سگ تنها دوستش در این دنیا بود. اهمیتی نمی‌داد که اون زشت و بدشکله. عاشقش بود چون تروربار عاشقش بود. سگها اونطوری‌ان. اونا خیلی عیجیو و خرده‌گیر نیستن.

ویل پرسید:

- برای سگه چه اتفاقی افتاد؟

با خودش فکر کرد که جواب را می‌داند.

- سگه، البته که سعی کرد از تروربار دفاع کنه و یکی از روستایی‌ها اون رو کشت. تروربار اون رو داخل جنگل آورد و اونا سرانجام از تعقب تروربار دست برداشتن. داشت از بدن سگ مراقبت می‌کرد و گریه می‌کرد که پیداش کردم. با هم سگه رو خاک کردیم و اونو به اینجا آوردیم. بعد، طی سالها، این آدما بیشتر و بیشتر بهمون پیوستن. دیدیم که اونا از روستاهاشون رونده می‌شن و اونا رو جمع کردیم و اینجا آوردیمشون. گاهی نیاز به یه سری مراقبت دارن که می‌تونم با گیاه و معجونا براشون فراهمش کنم. بقیه‌ی وقتا اونا به نوع دیگری از درمان نیاز دارن.

ویل پرسید:

- که تو اونو هم براشون فراهم می‌کنی؟

و مالکوم سری به تایید تکان داد.

- سعی می‌کنم. اغلب براشون کافیه که بدونن به جایی تعلق دارن. اینکه آدمایی وجود دارن که به خاطر شکلی که دارن در موردشون قضاوت نمی‌کنن. یادت باشه که وقت می‌بره. خیلی آسونتره که یه بدن زخمی رو درمون کنی تا یه روح آسیب دیده رو.

ویل همین طور که بر روی آن داستان فکر می‌کرد سرش را تکان داد.

- تقریباً بیشتر از بیست سال، تو داشتی از مردمی مثل اینا مراقبت می‌کردی و هنوز مثل یه جادوگر سیاه باهات رفتار میشه؟

مالکالام شانه‌ای بالا انداخت.

- فک کنم یه بخشی‌اش تقصیر خودمه. من اون تصویر خیالی رو درست کردم تا مردم رو بیرون جنگل نگه دارم. اما در این سال گذشته، به نظر میاد یه کس دیگه‌ای هم فهمیده می‌تونه از افسانه‌ی مالکالام رو برای منافع خودش استفاده کنه.

- کرن؟

- این طوری به نظر میاد. سوال اینه که اون امیدواره از همه اینا چی به دست بیاره؟

ویل با صورتی درهم گفت:

- به محض اینکه متوجه شدم، مطمئن می‌شم ازش خبردار بشی.



## فصل

## سی و سوم



الیس همین طور که نگاه باتل از رویش عبور کرد ثانیه‌ای در صندلی‌اش خشکش زد. او اینجا چه غلطی می‌کنه؟ چطوری به اینجا رسیده؟ الیس رو شناخته؟ این سوالات در درون ذهن الیس می‌چرخیدند و این مهارت بازیگری‌اش بود که نمای بیرونی بانو گئوندولین سبک مغز را حفظ کند. باتل با خشم گفت:

- اونا فرار کردن، لعنت به همشون!

او در حالی که متوجه حضور الیس شد، خرخر ناله ماندی کرد که می‌توانست نوعی عذرخواهی برای قطع کردن حرفشان باشد. بعد به سمت کرن برگشت، اگرچه اخمی کوتاه بر روی پیشانی‌اش نشست. چیزی آشنا در مورد این دختر وجود داشت. اما او آن فکر را کنار راند. او با انگشت شصتش به الیس اشاره کرد.

- اونا گفتن تو اینجا با اونی.

کرن حرفش را تصحیح کرد.

- بانو گئوندولین. بانو مهمان قصر هستن، نامزد لرد فارل از گورت.



لحنی هشدارگونه در صدایش نهفته بود. *جلوی اون زیادی حرف نزن*. ایس آن را متوجه شد. او لبخندی پوچ بر صورت نشان داد و با حالتی خمار دستش را با کف دستی رو به پایین به سمت باتل گرفت. او گفت:

- فک نکنم ماها هم رو ملاقات کرده باشیم، سیر.

باتل به آن دست خیره شد بعد شانه‌ای بالا انداخت. دوباره خرخری کرد. ایس با خودش فکر کرد: *به نظر میاد این روش موردعلاقه اش برای ارتباطه*. کرن که رفتار بی ادبانه باتل را ماست مالی می کرد گفت:

- بانو گئوندولین، این جان باتله، یکی از ملازمان جدید من.

باتل شانه‌ای بالا انداخت و زیر بغلش را خاراند. ایس دستش را عقب کشید.

- خب، آقای باتل شما داشتن خائنین رو تعقیب می کردین؟ چقد شجاعین!

او چشمانش را برای جان باتل خمار کرد. باتل برای لحظه‌ای اخم کرد. او گفت:

- خائنین؟

و مکشی کرد. او نگاهی نامطمئن به کرن کرد.

- اونا خائن نبوو...

کرن به سرعت به میان حرفش پرید:

- داشتیم به بانو گئوندولین می گفتم که چطور لرد اورمان و ژانگولر قصد داشتن قصر رو به اسکاتی‌ها تقدیم کنن.

اخم باتل عمیق تر شد. برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد، اندکی دیرتر، فهم موضوع خودش را بر روی صورتش نشان داد.

- اِه؟ اوه ... آره. آره درسته. مطمئناً خائنین. من که می گم خوش شانس بودیم که اونا رو درست به

موقع شناسایی کردیم. چون اگه نمی کردیم اونا همه‌ی نقشه‌ها رو ریخته بودن تا ...

کرن به سرعت گفت:

- بله، بله، مطمئنم که بانو گئوندولین نمی‌خوان تمام این جزئیات سطح پایین و زشت رو بشنون.

او اعتماد اندکی به توانایی باتل برای بداهه گویی یک داستان بدون خرابکاری داشت. بهتر بود تمام کارها را ساده نگه می‌داشت. ایس دوباره متوجه آن مداخله‌ی پر از دست پاچگی شد و دلیل آن را حدس زد. حس عمیقی از آسودگی درونش احساس می‌کرد که کرن را به دایره اعتمادش وارد نکرده است. ظاهراً چیزهای زیادی در مورد قصر مکین‌داو آن طور که به نظر می‌رسیدند نبودند. او حالا گفت:

- اوه عزیزم، آقای باتل، به نظر می‌آد زخمی شدین! شما دارین بر روی قالیچه‌ی اینجا خونریزی می‌کنین!

باتل نگاهی به خونی انداخت که از درون بانداژ زمخت بر روی رانش بیرون می‌زد. فحشی داد، دستش را برای محکم کردن باند دراز کرد، و همین که فشارِ افزایش یافته تیری از درد درون زخمش فرستاد، دوباره فحش داد. حالا ایس داشت اندکی راحت‌تر نفس می‌کشید. متوجه شد که بهر حال هفته‌ها از وقتی که جان او را دیده بود می‌گذشت و او آن موقع مویش را بر روی شانه‌هایش رها کرده بود. امروز مویش به صورت دایره‌ای محکم به دور سرش بالا بسته شده بود و توسط کلاهی رنگ شده و بلند، با یک تور، بالا نگه داشته شده بود. ایس می‌دانست که این آخرین مد روز بود، اگرچه شخصاً آن را مزخرف یافته بود. اما از وقتی که به لباس مبدل درآمده بود به ارزش مدل موی متفاوت پی برده بود. به علاوه لباس‌هایش هم حالا کاملاً متفاوت بودند. لباس زنانه‌ی نسبتاً پر زرق و برقی پوشیده بود، که با گلها و سنجاق‌ها و تورهای سبک تزیین شده بود، با آستین‌هایی دنباله‌دار، مسخره و عریض، و با جواهراتی که به هرجایی از لباس که فضایی خالی داشت سنجاق شده بودند. به عنوان یک سفیر آن وقت لباس سفید ساده‌ای پوشیده بود. او که تاثیر ظاهرش را کامل می‌کرد، صدای طبیعی بمش را با اندکی کج خلقی آمیخت و با حالتی کلاس بالا و مسخره‌نُ صدایش را بالاتر نگه داشته بود که طبیعتاً به فردی مثل بانو گئوندولین می‌آمد. در نتیجه، ایس احساس اطمینان فزاینده‌ای را در درون حس کرد. در اینجا می‌توانست فرصتی را برای جمع‌آوری اطلاعات ببیند. او در حالی که به دلواپسی برای آن مرد تظاهر می‌کرد پرسید:

- اورمان خائن با شمشیرش به شما حمله کرده؟

جان با خشم خرناسی کشید.

- اون ترسوی کرم کتاب! اون حتی نمی‌تونه یه شمشیر رو برای نجات جون بی‌ارزشش بلند کنه. نه

اون ژانگولر لعنتی این زخم رو وارد کرد، لعنت به اون قایم باشک بازی تعفن آورش!

کرن با حالتی هشدارگونه گفت:

- باتل مراقب حرف زدنت باش.
- باتل به کرن خیره شد، گیج و سردرگم و کرن به سمت ایس اشاره کرد.
- آه؟ اوه ... آره. بهرحال اون خوک کوچولوی ترسو بهم شلیک کرد. نمی‌تونه باهام مثل یه مرد روبرو بشه. سیصد یا چهارصدمتری... سرش رو دزدیده بود و یه پیکان توی پای من کاشت.
- ایس با خودش فکر کرد: باید هدفش رو از دست داده باشه. چه حیف.

کرن با لحنی از ناباوری گفت:

- سیصد متر؟ اون چه شلیکی بوده ها!
- باتل شانه‌ای بالا انداخت. او مردی بود که همیشه مبالغه می‌کرد.
- خب، شاید نه سیصد متر. اما به اندازه کافی دور بود. اون ژانگولر نیست، حرفم یادت باشه. هرگز ندیدم که یه ژانگولر بتونه اون طوری شلیک کنه.
- ایس موج کوتاهی از وحشت در درونش حس کرد. او که امیدوار بود گفتگو را از این موضوع خطرناک دور کند گفت:

- برای من اون شبیه یه ژانگولر عالی بود. بهرحال اون صدای خیلی خوشایندی داشت، مگه نه سر کرن؟
- کرن با حالتی متفکرانه سری به تایید تکان داد. به ذهنش خطور نکرده بود که به هویت یا حرفه‌ی بارتون شک کند. از آنچه دیده بود آن مرد یک ژانگولر کاملاً با کفایت بود. او موافق بود.

- مطمئناً به اندازه‌ی کافی حرفه‌ای به نظر می‌اومد. اون سگ هم مطمئناً برای نمایش خیلی خوب تعلیم دیده بود.
- ایس فکر کرد: اوه خدای من.

باتل با علاقه ای اندک سر بلند کرد.

- سگ؟ چه جور سگی بود؟

کرن با دستش اشاره‌ای برای رد کردن موضوع کرد. به نظر آن موضوع واقعاً مهم نبود که آن را به زبان بیاورد.

- اوه، اون یه سگ گله‌ی سیاه و سفید با خودش داشت. عادت داشت که توی نمایش‌ها بهش ملحق بشه.

الیس دوباره با خودش فکر کرد: *اوی خدایا*. مجبور بود تلاش کند تا حالتش را از نمایش ترسِ رو به افزایش حفظ کند. باتل همین طور که آن حقایق را کنار هم می‌گذاشت ابروهایش به اخمی عمیق از تمرکز درهم فرو رفت. یک کماندار ماهر، در حقیقت، خیلی بالاتر از یک فرد ماهر. و یک سگ سفید و سیاه گله. ناگهان او گامی به سمت الیس برداشت و دستش را با انگشتی که به سمت الیس اشاره رفته بود پیش کشید. او می‌دانست چیزی در مورد این دختر آشناست! او فریاد کشید:

- تو، بلند شو!

کرن با حالتی بسیار نزدیک به وحشت به او خیره شد. به نظر می‌رسید آن مرد عقلش را از دست داده است.

الیس با لبخندی اهانت‌آمیز جان را برانداز کرد، همان طور که شایسته‌ی یک بانوی نجیب زاده بود که توسط یک شخص غیراشرافی دستوری به او داده باشند. او با وقار کامل گفت:

- معذرت می‌خوام، آقای باتل؟

او به سمت کرن برگشت:

- حقیقتاً سر کرن نامزدم در این باره خواهند شنید ...

باتل گفت:

- گفتم بلند شو.

حالا داشت بر سر الیس داد می‌کشید. کرن بلند شد و گامی به سمت جان برداشت و دستش را بر روی بازوی جان گذاشت.

- باتل، به خاطر خدا چت شده؟

او گفت:

- فک کنم شناختمش. فک کردم که یه چیزایی در مورد اون دختر وجود داره! ایس به حالت نشسته باقی ماند، ظاهراً آرام، نگاهی ملایم از سرگرمی و اهانت بر روی صورتش بود. او خیلی خوب می‌دانست که چرا باتل می‌خواهد او بایستد. بلندی قامتش چیزی بود که نمی‌توانست آن را تغییر دهد.

- سر کرن، لطف می‌کنین این مرد رو از اتاق‌های من بیرون کنین؟ در اتاق انتظار باز شد و مکس، وحشت زده از فریاد باتل، نگاهی به داخل انداخت. او گفت:

- بانوی من؟ همه چی رو به راهه؟ دستش نزدیک خنجرش آویزان بود. ایس با حرکت دستش او را بیرون راند. آخرین چیزی که می‌خواست یک مواجهه فیزیکی و زد و خورد بود. بهترین شانسی این بود که با بلوف زدن راهش را بگشاید. او گفت:

- تنهامون بذار. سر کرن حساب این مرد گستاخ رو کف دستش می‌ذاره. مکس با شک به دور و اطراف اتاق نگاهی انداخت. ایس تماسی چشمی با او برقرار کرد و سری به تایید تکان داد، تقریباً بدون دیده شدن. مکس شانهای بالا انداخت و خودش را عقب کشید و در اتاق پشت سرش بسته شد.

حالا کرن بین باتل و ایس رفت. او از دست نوکرش برای چنین مواجهه‌ای احمقانه‌ای به خشم آمده بود. بانو گئوندولین یه هفته یا کمی بیشتر حرکت می‌کرد و می‌رفت. اما اگر مجبور می‌شد ایس را توقیف کند، نامزدش ممکن بود به دنبالش بیاید، احتمالاً با یک گروه مرد مسلح. این آخرین چیزی بود که کرن در آن لحظه می‌خواست، وقتی که نقشه‌اش چنین به موفقیت نزدیک بود. او خیلی آرام گفت:

- باتل، دارم بهت هشدار می‌دم. خفه شو و از این جا برو بیرون. حالا! اما مرد بلند قامت چهار شانه قبل از این که کرن دستورش را تمام کند سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- اون یه زن نجیب زاده نیست! می‌دونم که قبلاً دیدمش. حالا وادارش کن بلند شه! کرن با عذرخواهی به سمت ایس برگشت و شانهای بالا انداخت. او شروع به حرف زدن کرد:

- شاید اگه شما این مرد رو راضی کنین، بانو گئوندولین...  
اما ایس سرش را با تنفر به علامت نه تکان داد. او با عصبانیت گفت:
- من چنین کاری نمی‌کنم!  
کرن مکشی کرد، با شکی ناگهانی در چشمانش. باتل همین که آخرین ارتباطات را در ذهنش برقرار می‌کرد به آن چنگ زد. او فاتحانه گفت:
- اون یه سفیره! اون رو توی جنوب دیدم! و اون با یه رنجر بود!  
حالا حالت کرن پر از هراس بود. او پرسید:
- یه رنجر؟  
و باتل چندین بار سری به تایید تکان داد.
- وادارش کن بایسته. می‌فهمی. اون تقریباً به بلندی منه.  
کرن به سمت ایس برگشت. او با حالتی متفکرانه گفت:
- تو واقعاً بلند قامتی. لطفاً کاری که باتل می‌خواد رو انجام بده. بلند شو.  
ایس در درون آهی کشید، می‌دانست که بازی را باخته است. می‌توانست چند دقیقه‌ی دیگر بلوف بزند، اما سو ظن و بدگمانی کرن حالا شعله‌ور شده بود. او به تدریج بلند شد و فرو بردن نفس سریع باتل از روی پیروزی را شنید. او گفت:
- خودشه! می‌دونستم. می‌دونستم که دیدمش. حالا که واستاده، هیچ شکی درش نیست. و شرط می‌بندم که ژانگولر بارتون هم خیلی بیشتر از من یه ژانگولر نیست. شرط می‌بندم که اون دوست رنجر این دختره!
- دوباره خاطراتش را جستجو کرد، سعی کرد تکه‌های گفتگویی را به یاد آورد که از بیرون کابین ویل استراق سمع کرده بود.
- چی صداس می‌کردی؟ ویل! آره خودشه!  
- ویل؟  
کرن مطمئناً به این تکه از اخبار علاقه مند شده بود.

- و این اسم ژانگولر هم نبود؟ چه تشابهی! فک کنم تو یه کمی باید توضیح بدی، بانو گئوندولین.  
کرن به ایس لبخند زد. اما گرمی آن لبخند به چشمانش نرسید. آنها سرد و پر از بدگمانی بودند.



## فصل

## سی و چهارم



اورمان خیلی کوتاه در سرجایش تکان خورد، در خوابش چیزی را فریاد زد و مالکوم به داخل رفت تا به او برسد. ژاندر، البته بلند شده بر روی پاشنه‌هایش، با دلواپسی از قاب کوچک پنجره‌ی خانه‌ی شفادهنده سرک می‌کشید تا اربابش را تماشا کند. وقتی مالکوم بیرون آمد، ویل را در حالی یافت که بند کمر زین تاگ را محکم می‌کرد. او زین‌های اسب‌های دیگر را برداشته بود و آنها را در انبار کوچک علوفه‌ی مالکوم قرار داده بود. مالکوم حس و هوای اضطرار را در آن مرد جوان حس می‌کرد. او همین طور که به پشت سرش، به اتاقی که اورمان در سکوت دراز کشیده بود، اشاره می‌کرد گفت:

- اون حالا حالش خوبه.

او با ملایمت افزود:

- نقشه داری که تنهامون بذاری؟

ویل آخرین سگک را محکم کرد و پایش را در رکاب قرار داد. او با حالتی عبوسانه گفت:



- می‌رم که ایس رو بیارم.

مالکوم ابروانش را بالا برد. او پرسید:

- دقیقاً همین طوری؟

ویل تکرار کرد:

- دقیقاً همین طوری.

مالکوم به دور و اطراف نگاهی انداخت، به موقعیت خورشید در آسمان خیره شد. هنوز چهار یا پنج ساعت از روشنایی روز باقی مانده بود.

- می‌خوای توی روشنایی کامل روز سوار بر اسب به اونجا بری و اون دختر رو نجات بدی، آره؟  
ویل با دستپاچگی مکثی کرد. او با یک پا در رکاب تعادلش برقرار نبود، به همین خاطر آن را از رکاب در آورد و کنار تاگ ایستاد. حالا که مالکوم آن گونه وضعیت را توصیف کرده بود، متوجه شد که به سختی می‌توانست سرزده به جستجوی ایس به درون قصر برود. حتی نمی‌دانست که ایس کجا ممکن بود باشد. اگر هویتش لو رفته باشد، جایی حبس می‌شد- و ویل هیچ ایده‌ای نداشت که کجا. اما ویل به خاطر دلواپسی برای ایس در تلاطم بود، ناامیدانه سعی داشت تا او را از خطری که تهدیدش می‌کرد دور سازد. آنچه وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد را انجام داده بود و به فرار اورمان کمک کرده بود. حالا وظیفه‌اش در برابر دوست قدیمی‌اش بود. و اما داشتن مالکوم که به آرامی یادآور می‌شد که او بدون هیچ ایده‌ای سوار بر اسب می‌رود، آنهم وقتی که او همان قصد را داشت، هیچ کمکی به او نمی‌کرد. او تایید کرد.

- احتمالاً تا تاریکی هوا منتظر بمونم.

مالکوم سری به تایید تکان داد، مثل اینکه این ایده‌ی هوشمندانه‌ای بود. او یادآور شد:

- در اون صورت بهتره اینجا در آرامش منتظر بمونی.

ویل با خشم این پا و آن پا شد. البته حق با مالکوم بود اما ناچار بود کاری انجام دهد. هر کاری. به حرکت ادامه دهد. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت ایس را در خطر بزرگتری قرار می‌داد و این احتمال که باتل او را بشناسد را بیشتر می‌کرد. نمی‌توانست نشستن و منتظر ماندن در اینجا را تاب آورد. شفا دهنده پیشنهاد داد:

- شاید بتونیم یه کمی در موردش فک کنیم، به جای اینکه بدون هیچ نقشه‌ای برای عملیات به اون جا حمله‌ور بشیم.
- ویل با اکراه تصدیق کرد که حرفهای مرد ریزاندام منطقی است. او گردن تاگ را با حواس پرتی نوازش کرد، بعد با گامی به درون ایوان باریک رفت تا به مالکوم ملحق شود. او گفت:
- متاسفم. دونستن اینکه اون هنوز اونجاس داره منو دیوونه می‌کنه. دونستن اینکه من اونجا تنه‌اش گذاشتم.
- مالکوم گفت:
- اونطوری که متوجه شدم، هیچ حق انتخاب دیگه‌ای نداشتی.
- و ویل آهی کشید و نشست. او اضافه کرد:
- این حرفها تحملش رو آسونتر نمی‌کنه. داشتیم مغزم رو زیر و رو می‌کردم و سعی داشتیم بفهمم که باتل از کجا یکهو سر و کله اش پیدا شد.
- همون مردی که توی قصر دیدی - درست قبل از اینکه اورمان دنبالت بفرسته؟
- ویل سری به تایید تکان داد.
- بله. اما با توجه به شرایط، اون باید صدها کیلومتر دورتر از اینجا باشه. من اون رو به عنوان یه برده به اسکاندی‌ها دادم و سوار کشتی اسکاندی‌ها کردم.
- ابروهای مالکوم اندکی بالا رفت. او گفت:
- تو اون رو به اسکاندی‌ها دادی؟
- و ویل خیلی جدی سری به تایید تکان داد. او جواب داد:
- فروختنش خلاف قانون بود.
- مالکوم با حالتی متفکرانه چندین بار سری به تایید تکان داد.
- البته. فک کنم دانش برای قانون قابل تحمل‌تر بوده.
- او مکثی کرد تا ببیند آیا هیچ واکنشی وجود دارد، اما واکنشی در کار نبود. او با خودش فکر کرد: این پسر چیزای زیادی توی فکرش داره. بعد افزود:

- شاید این اسکاندی‌های تو دوباره به ساحل اومدن. پرس و جو می‌کنم که ببینم کسی هیچ نشونه‌ای از اسکاندی‌ها در این منطقه دیده یا نه. دوستانم در اینجا در فواصل خیلی دوری در جنگل پراکنده‌ان و چیز کمی وجود داره که از زیر نظرشون رد بشه. اونا در دیدن، بدون دیده شدن، خیلی خوب شدن.

ویل با تردید گفت:

- ما از اینجا راه زیادی تا دریا داریم. مالکوم با تکان دادن سرش موافقت کرد.

- شاید هشتاد کیلومتر. اما رودخانه اوسیل از ساحل به درون این سرزمین می‌آد و اون خیلی نزدیکتره. و در این وقت سال، اگه تو به ساحل بری، می‌خوای که خیلی خوب از طوفان‌هایی که به ساحل شرقی دریا می‌تازن دوری کنی.

او که اندکی موضوع را عوض می‌کرد ادامه داد:

- البته سوال واقعاً این نیست که اون چطوری به اینجا رسیده، بلکه اینه که اون چه نقشه‌ای داره. ویل گفت:

- هر چی که هست چیز خوبی نیست. چیزی که داره منو می‌کشه همین عدم اطمینانه. نمی‌دونم که آیا ایس شناسایی شده یا نه. و اگه شده، هیچ ایده‌ای ندارم که ممکنه کجا نگهش دارن. او، که شنید در کنارشان به آرامی بسته شد، چرخید و ژاندر از کنترل کردن اوضاع لردش برمی‌گشت. مالکوم پرسید:

- به گمونم لرد اورمان راحت و آرومه؟

و ژاندر سری به تایید تکان داد. او گفت:

- داره در آرامش استراحت می‌کنه.

بعد او این ظرافت را داشت که اندکی متاسف و عذرخواه به نظر آید.

- ممنونم برای کاری که کردی.

مالکوم شانه‌ی کوتاهی برای بی اهمیت بودن کارش بالا انداخت. ژاندر توجهش را به ویل معطوف کرد. او گفت:

- آگه قصد داری به درون قصر برگردی، ممکنه بتونی از یه کمی اطلاعات درون قصر استفاده کنی. ویل به سرعت به او خیره شد. منشی ریزاندام تا حدی احساس گناه می‌کرد که نتوانسته بود هشدار ویل را به الیس برساند. ویل گفت:

- فک کنم آگه اونا هویتش رو فهمیده باشن، به سیاه‌چال‌ها می‌برنش. فک کنم سیاه‌چال‌هایی در مکین‌داو وجود داره، درسته؟ ژاندر موافق بود.

- وجود داره. اما در این موقع سال، اونا زیر آبن. شرط می‌بندم آگه زندونی شده باشه، توی سلول برج باشه. اون سلول درست بالای برج مرکزیه- و رسیدن بهش خیلی سخت‌تر از رسیدن به سیاه‌چال‌هاست. تنها یه راه پله هست که به اونجا ختم می‌شه به همین خاطر نگهبانی ازش راحت‌تره. و وقتی اونجا، اون بالا، باشی، همین طور راحت‌تره که تو رو همون بالا نگهت دارن. ویل آن مشکل را سبک‌سنگین کرد. با خودش فکر کرد: *منطقی به نظر میاد.* اغلب چندین راه برای ورود به سیاه‌چال‌های یک قصر وجود دارد. اما یک برج روی هم رفته موضوع متفاوتی بود. مالکوم گفت:

- شاید، بهتر باشه که برای مدتی نقشه‌ات رو کنار بذاری و امیدوار باشی که دوستت شناسایی نشه؟ اما ویل قبل از این که شفادهنده نیمی از جمله‌اش را تمام کند داشت سرش را به علامت نه تکان می‌داد. او با حالت محکمی گفت:

- نه. به اندازه‌ی کافی وقت تلف کردم. اون رو بیرون می‌آرم. همین امشب. مالکوم پافشاری کرد:

- چطوری؟ منطقی باش. به یه گردان مردان مسلح نیاز داری که راهت تا بالای برجی به اون شکل رو باز کنی. ویل به او گفت:

- قصد ندارم که از پله‌ها استفاده کنم.



## فصل

## سی و پنجم



در سلول برج، ایس قطعاً احساس ناراحتی می کرد. از وقتی باتل او را شناخته بود، سعی اش برای ادامه به تظاهر مفهوم اندکی وجود داشت، تظاهر به اینکه او یک زن نجیب زاده‌ی سر به هوا در راه رفتن به عروسی اش بود. اما به طرز شگفت آوری کرن هیچ تلاشی برای بیرون کشیدن اطلاعاتی بیشتر از وی نکرد. او خیلی ساده اخم کرد، نگهبانانش را صدا کرد و ایس به زندانش اسکورت شده بود. مکس، تنها مسلح به یک خنجر کمری که بیشتر دکوری بود تا کاربردی، آماده شده بود تا از او دفاع کند، اما ایس جلوی مکس را گرفته بود. نمی‌خواست مسئول مرگ مکس باشد. او و دو خدمتکار زنش به انباری محفوظ و قفل شده اسکورت شده بودند. شک نداشت که مردان سربازش مدت کوتاهی بعد از آن به آنها خواهند پیوست.

این ظاهر خالی از واکنش یا علاقه کرن بود که بیشتر از همه او را نگران می‌ساخت. به وضوح، کرن مرکز تمام وقایع عجیبی بود که در قصر مکین‌داو رخ می‌داد. اما به چه هدفی؟ ایس کنجکاو بود بداند. منطقی‌ترینش قصدی بود که او به ویل و اورمان نسبت داده بود- اینکه او نقشه ریخته بود تا قصر را به مهاجمان اسکاتی تحویل دهد. بهر حال، با غصب کردن حقوق سایرون و اورمان، خیلی سخت می‌توانست به عنوان لرد میکن‌داو انتظاری برای به دست آوردن تایید شاه دانکن داشته باشد. تنها انتخاب دیگرش این بود که برای جایزه‌اش به بیرون از پادشاهی نگاهی بیندازد. هرچه که نقشه‌ریزی کرده بود، به وضوح چیز خوبی نبود. به نظر عجیب می‌رسید که هیچ سعی‌ای در پرس و سوال کردن از ایس نکرده بود تا بفهمد او و ویل چه نقشه‌ای داشته‌اند و چقدر می‌دانند. صراحتاً انتظار داشت که به سختی پرس و سوال شود، حتی شکنجه گردد. به جای آن، در اتاق برج جاده‌ی شده بود. و با اینکه مجلل نبود، نسبتاً راحت بود. او با خودش فکر کرد: به جز گرما. آتش گوشه اتاق به روشنی می‌درخشید و اتاق گرم و خفه بود. دهانش خشک بود- احتمالاً تاثیر موقعیت ترشح آور آدرنالین بود، در آن موقعی که خودش را در مواجهه با باتل دیده بود. به طرز بدی تشنه بود اما در اتاق چیزی برای نوشیدن نبود. او با وحشت، چرخید، و آن در تک‌لنگه باز شد تا کرن را به نمایش بگذارد. کرن نگاهی به دور و اطراف کرد، و لوزام اندک را از نظر گذراند: یک میز، دو صندلی، و یک تختخواب چوبی با تشت کاهی باریک و دو پتوی نخ نما. یک تک لامپ روغنی با فلزی آینه مانند نور اتاق را تامین می‌کرد. پنجره، مسدود شده با زرده‌های آهنی عمودی، و اگر باد خیلی قوی می‌شد، می‌توانست با پرده‌ی کلفتی پوشیده شود. در آن لحظه بادی در کار نبود و پرده عقب زده شده بود. کرن با خوشحالی گفت:

- عالی و راحت؟

ایس شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

- می‌تونست بدتر باشه.

و کرن قلباً سری به تایید تکان داد.

- اوه، بله، حقیقتاً می‌تونست. و فک کنم باید اون رو توی کلهات فرو کنی.

ایس پرسید:

- فک کنم افرادم در امان هستن؟

کرن شانهای بالا انداخت.

- اونا همه‌شون خوب و راحتن، زیر قفل و زنجیر. یکی از مردای سربازت سعی کرد بحث کنه. اون اندکی زخمی شده اما خوب میشه.

الیس گفت:

- امیدوارم که انتظار نداشته باشی به خاطرش ازت تشکر کنم.

دوباره کرن شانها بالا انداخت مثل این که آن موضوع اهمیت اندکی برایش داشت. او موضوع نگهبانان الیس را رها کرد و به سمت میز و صندلی‌ها اشاره کرد.

- بیا بشینیم. فک کنم وقتشه یه کمی حرف بزنینم.

الیس با خودش فکر کرد: **خب شروع شد** و با احتیاط کرن را برانداز کرد. هیچ سودی در مخالفت با او نبود و الیس به سمت میز حرکت کرد، یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و با پشتی صاف روی آن نشست. او گفت:

- هیچ چیزی برای نوشیدن نیست. اینجا خیلی گرمه. یه کمی آب می‌خوام.

الیس نسبتاً این کار را کرد تا شتاب گفتگو رو از کرن بگیرد. و بخشی به این خاطر که متوجه شد در حال برشته شدن است. فوراً کرن برای آسایش الیس دلوپس شد. او گفت:

- متاسفم. هیچ قصدی برای ناراحت کردن تو در کار نبوده.

اخمی بر روی صورتش نشست و به سمت در رفت، آن را باز کرد و با درستی یکی از نگهبانانش در اتاق دیگر را فراخواند.

- تو، اونجا! چرا شماها به بانو هیچ آبی ندادین؟ اون پارچی که اونجا دارین رو بیار! می‌تونم یکی دیگه برای خودتون بگیرین! و یه لیوان ... یه لیوان تمیز، احمق!

کرن با تنفیری ملایم سرش را تکان داد و نگهبان تلوتلوخوران، با نگاهی به زیر افتاده، با یک تنگ آب و یک لیوان وارد شد. آن را بر روی میز گذاشت و چرخید تا برود.

- براش آب بریز، ساده لوح!

صدای کرن او را خم کرد و او برگشت. او زیر لب من من کنان گفت:

- متاسفم سر کرن.

لیوان را تا نصفه آب کرد، و همین طور که این کار را می کرد کمی آب روی میز ریخت. قبل از این که کرن بیشتر از آن توبیخش کند، آب ریخته شده را با آستینش پاک کرد، همین طور که عقب عقب دور می شد با دست پاچگی تعظیم کرد. کرن گفت:

- بفرمایید بانوی من.

الیس آب را مزه مزه کرد. بعد متوجه شد که چقدر گرما زده شده و بیشتر متحویات لیوانش را نوشید. در آموزش‌هایش به او آموخته بودند که اگر تو یک زندانی هستی، این همیشه تکنیک خوبی است تا اسیرکننده‌هایت را به برآوردن یک تقاضای کوچک راضی کنی. چیزی کوچک در ابتدا، بعد، همین که آنها به برآوردن تقاضاهایتان عادت کردند، تقاضاها می توانست بزرگتر شوند.

کرن بر روی صندلی مقابل الیس فرو افتاد و با یک پایش بر روی پای دیگرش، به عقب تکیه داد. او با آرامش به الیس لبخند زد. او گفت:

- آروم باش. فقط می خوام چند تا سوال ازت بپرسم.

الیس گفت:

- این سوالات نیست که آزارم می ده. اون چیزیه که وقتی هیچ جوابی نمی گیری اتفاق می افته.

کرن اخم کرد، حقیقتاً اندکی آزرده به نظر می رسید. او گفت:

- مطمئناً فک نمی کنی که شکنجه‌ات می دم؟ می دونی من یه هیولا نیستم. بهر حال، من یه شوالیه‌ام.

الیس در جواب گفت:

- به نظر میاد بعضی از وظایفت به عنوان شوالیه رو یادت رفته.

الیس خمیازه‌ای کشید. به نظر می رسید اتاق گرم او را خواب آلود کرده بود. همین طور که کرن ادامه داد الیس چندین بار پلک زد.

- خب، شاید اون طوری به نظر برسه. اما راحتته که اون نظر رو داشته باشی وقتی کل ماجرا رو

نمی دونی. برای سالها، این قصر رو من قوی و کاملاً امن نگه داشتم. تنها چیزی که از سایرون

می خواستم یه کمی توجه بود، یه کمی قدرشناسی برای تلاش هام. اما نه. اون همه چی رو به



پسرش انتقال داده بود. هیچ چیزی برای من وجود نداشت. نه حتی یه ضمانت که وقتی اورمان کار رو به دست گرفت من همچنان در استخدام اینجا بمونم. من قسمت بزرگتری از زندگی میان‌سالی‌ام رو صرف امن ساختن مرزهای پادشاهی کردم و هیچ چیزی به جز درآمد یه شوالیه آزاد براش دریافت نکردم. استحقاق بهتر از اینا رو داشتم.

الیس با جسارت گفت:

- شاید داشتی. اما هیچ حقی نداری که پاداشت رو از اسکاتی‌ها طلب کنی. منتظر بود تا واکنشش را ببیند. چیز زیادی دریافت نشد. کرن با هوشیاری به الیس خیره شد.

- خب پس اون رو فهمیدی، آره؟ کنجکاو بدونم چه چیزای دیگه‌ای می‌دونی؟  
الیس لبخند زد. او به کرن گفت:

- شرط می‌بندم که کنجکاو بمونی.  
کرن از نزدیک به او خیره شد.

- باید احساس خستگی بکنی. روز سختی بود.  
الیس سری به تایید تکان داد. حالا که کرن آن را گفته بود احساس خستگی می‌کرد. چشمانش را چند بار باز و بست و سرش را به این ور و آن ور خم کرد تا انقباض شانه هایش را راحت کند.

- این راهشه.  
صدای کرن عمیق و آرامش بخش بود. الیس با خودش فکر کرد: عجیبه، به نظر میاد از فاصله دوری صدایش می‌آد- نه درست از آن سمت میز. کرن ادامه داد:

- اگه می‌خوای چشمات رو ببیند. اگه می‌خوای بخوابی همیشه می‌تونیم بعداً هم صحبت کنیم. حالا خوابت می‌آد؟  
پلک‌هایش احساس سنگینی می‌کردند. آنها به سستی بسته شدند. الیس پلک زنان دوباره آنها را باز کرد اما آن تلاش خیلی زیاد بود که تحملش کند. به کندی آنها پایین سریدند. کرن با همان صدای آرامش‌بخش عجیب گفت:

- پلکات به نظر سنگین میاد. تو خوابت نمی‌آد؟

الیس در جواب من من کنان گفت:

- خواب...

در بخش دوری از ذهنش، حس کرد علامت هشدار خفیفی صادر شد. او با خودش فکر کرد: *نباید این طوری خواب آلود باشه*. اما او آن فکر را کناری راند چون به غایت خوابش می‌آمد. چرا؟ چرا او به یکباره این قدر احساس خستگی می‌کرد؟

صدای کرن ادامه داد. خیلی آرامش بخش بود و به نظر می‌رسید دنیای الیس را پر می‌کرد.

- البته که خوابت می‌آد. می‌تونی بخوابی. خواب خوبه. چشمت خسته هستن...

و خسته بودند. آنگاه یکبار دیگر آن بخش حساس کوچک ذهنش سعی داشت به او چیزی بگوید. چیزی در مورد آبی که نوشیده بود. آیا کرن چیزی در آن ریخته بود؟ نوعی معجون خواب آور؟ الیس خیلی باهوش بود، کرن را وادار کرده بود تا به تقاضاهایش تن در دهد. اما شاید خودش را خیلی زرنگ حساب کرده بود و آب ... اما کی اهمیت می‌ده؟ او خوابش می‌آمد و کرن داشت می‌گفت که می‌تواند بخوابد. صدایش خیلی آرام و قابل اعتماد بود. علامت هشدار کوچک در ذهنش سوسوی زد و خاموش شد.

- یه چیزی برات آوردم. چیزی که کمک می‌کنه بخوابی. بهش نگاه کن.

الیس به زور پلکهای سنگینش را باز کرد و به آن چیزی که کرن در دست داشت خیره شد.

سنگ جواهر آبی رنگ عجیبی بود، حدود اندازه‌های یک تخم بلدرچین، و کرن شروع کرد به چرخاندن آن در میان دستانش، به عقب و جلو. الیس با خودش فکر کرد: *خیلی خوشگله*، و او شگفت زده شد، به نظر می‌رسید سنگ او را به درونش می‌کشید، به همین خاطر حس می‌کرد که می‌تواند به درون سنگ شیرجه رود، مثل اینکه آن سنگ استخری عمیق از آب آبی رنگ و شفاف بود. الیس به جلو خم شد، از نزدیک به آن خیره شد، لبخند زنان. سنگ زیبایی بود. کرن به آرامی گفت:

- به درون رنگ آبی اون خیره شو. قشنگه.

الیس با خودش فکر کرد: حق با اونه. کاملاً گرد بود و به نظر می‌رسید همین طور که به دورنش خیره می‌شدید رنگ آبی‌اش عمیق‌تر می‌شد. احساسی دلریا داشت که، اگر به اندازه کافی خیره شود، می‌تواند زیر سطح سنگ و درون اعماق آن را ببیند. کرن گفت:

- خیلی خوشگله، مگه نه؟

صدایش آرام و تسکین دهنده و خیلی آرامش‌بخش بود.

- اغلب کنجکاوم که چطور می‌تونه این همه لایه در چنین شی کوچیکی وجود داشته باشه. وقتی می‌چرخه بهش خیره شو...

کرن به آرامی سنگ را چرخاند و الیس دید که حق با اوست. رنگ آبی به نظر می‌رسید از نور به لایه‌هایی عمیق‌تر فرار می‌کرد. به نظر غیرممکن می‌رسید که همه‌ی آن لایه‌ها می‌توانست در چنین سنگ جواهر کوچکی باشد. و چنین زیبا. چنین آبی رنگ. او عاشق رنگ آبی بود. هرگز قبلاً متوجه نشده بود که رنگ مورد علاقه اش آبی بود. کرن به آرامی گفت:

- هیچ وقت اسم واقعی‌ات رو بهم نگفتی.

- ایسم. الیس مینوارینگ.

گفتنش به کرن به نظر هیچ مشکلی نداشت. بهر حال کرن می‌دانست بانو گئوندولین هویتی جعلی بود. الیس با خودش فکر کرد: عجیبه، اینکه چطور آن سنگ آبی رنگ کوچک به نظر با گذر هر ثانیه بزرگتر و بزرگتر می‌شد. کرن گفت:

- تو واقعاً نامزد نداری، داری؟

و الیس می‌توانست یک رضایت کامل را در صدای کرن بشنود. الیس در جواب خندید. او تایید کرد:

- نه. متاسفانه. فک کنم نفرین شدم که یه پیر دختر بشم.

الیس با خودش فکر کرد: چه حیفه که اونا دشمنن. کرن حقیقتاً فردی نازنین بود. می‌خواست نگاهش را بلند کند و به او هم بگوید.

- نگاهت رو روی سنگ آبی نگه دار.

صدای کرن خیلی آرام بود و الیس به موافقت سری به تایید تکان داد.

- البته.

کرن مدتی ساکت بود، گذاشت تا ایس آن نواهای آبی رنگ متغیر را بررسی کند. ایس با خودش فکر کرد:  
خیلی آرامش بخشه. کرن به نرمی پرسید:

- در مورد دوستت ویل چطور؟ هیچ عشقی در بین نیست؟

ایس در جواب لبخند زد، برای چند ثانیه جوابی نداد. او گفت:

- ما همدیگه رو خیلی وقته می‌شناسیم. قبل از اینکه آموزشش رو شروع کنه خیلی بهم نزدیک بودیم.  
کرن گفت:

- آموزشش به عنوان یه ژانگولر منظوره؟

ایس بر لبه‌ی تکان دادن سرش به علامت نه بود که غریزه‌ای او را متوقف کرد. او شروع به حرف زدن کرد:

- ویل یه ...

اما همان غریزه جلوی او را برای حرف زدن بیشتر گرفت. نور هشداردهنده به ذهنش برگشت، و حالا به روشنی می‌درخشید. ایس پلک زد، متوجه شد که در نقطه‌ی گفتن ویل یه رنجره بوده است. بر روی صندلی‌اش به عقب برگشت، مثل اینکه از لبه‌ی یک صخره خودش را عقب می‌کشید. به نوعی او بر لبه‌ی صخره‌ای بود. نگاهش را از روی سنگ آبی بر روی میز برگرفت، شگفت زده بود و فریاد زنان پرسید:

- چی کار داری می‌کنی؟

به شدت ترسیده بود، نزدیک بود که به ویل خیانت کند. حالا مغزش را به سختی عذاب می‌داد و کندوکاو می‌کرد، سعی داشت تا بفهمد که چه چیزهایی به کرن گفته بود، چه قدر برای او رازگشایی کرده بود. او با خودش فکر کرد: /سمم. اما این موضوع آن قدری اهمیت نداشت. تا وقتی که او به کرن نگفته بود که ویل یک ... جلوی خودش را گرفت. با خودش فکر کرد: بهتره بهش فکرم نکنم. واضح بود که آن سنگ آبی لعنتی خواص بسیار عجیبی داشت. کرن داشت به او لبخند می‌زد. آن لبخند لبخندی دوستانه و غافلگیرکننده و ملاحظه‌گر بود. کرن با تحسین به ایس گفت:

- تو فرد قوی هستی. وقتی یه انسان به اون عمق می‌رسه، براش خیلی غیرمعموله که برگرده. آفرین.

الیس گفت:

- آب ... موادی توش بود، درسته؟  
حالا می‌دانست که هیچ تصادفی در کار نبود که اتاق آن قدر گرم بود. آتش با تعمد روشن شده بود. کرن می‌دانست که او آب خواهد خواست. کرن لبخند زد.

- فقط یه نوشیدنی بی‌ضرر تا به آروم شدن کمک کنه - بعدش سنگ آبی کوچولوی من می‌تونست کارش رو انجام بده.  
الیس با تنفر به آن سنگ اشاره کرد.

- اون چیه؟  
کرن سنگ را از روی میز برداشت، آن را در هوا پرتاب کرد و گرفت، بعد آن را در جیب داخلی‌اش قرار داد. او همین‌طور که بلند می‌شد و به سمت در می‌رفت، گفت:

- اوه، فقط یه اسباب بازی کوچیک که باهانش دوستانم رو سرگرم می‌کنم.  
او در کنار در باز شده مکثی کرد، بعد لبخندش محو شد. او گفت:

- دوباره این کار رو می‌کنیم. و بار بعدی، خیلی سریعتر میشه. همیشه بعد از اینکه یه بار داخلش بری سریعتر میشه. بعد از اون، هر بار راحت‌تر و راحت‌تر میشه. تو رو حدودای یه ساعت دیگه می‌بینم.  
در پشت سرش بسته شد. الیس شنید که کلید در قفل چرخید و او سرش را بر روی بازویش بر روی میز انداخت. کاملاً احساس خستگی می‌کرد.



## فصل

## سی و ششم



ویل گفت:

- شما جلوتر از اینجا نمی تونین بیاین.  
و روی زمین نشست و خم شد و برای ژاندر و مالکوم علامت داد تا همان کار را انجام دهند.  
آنها اسبها را در تپه‌ای در پشت سرشان رها کرده بودند و حالا غول سیاه قصر مکین داو در کمتر از یکصد و پنجاه متری آنجا خودنمایی می کرد. ژاندر گفت:
- تو هیچ بحثی از سمت من دریافت نمی کنی.  
او کنار ویل قوز کرد، قصر و برج مرکزی بلندش را بررسی کرد.
- اونجا، اون نور بالای برج رو می بینی؟ شرط می بندم که اونجا جاییه که دوستت هست، اونجا سلول برجه و حالا پر شده. امروز صبح هیچ کسی اونجا نبود.  
مالکوم گفت:

- پنجره‌ها نرده دارن، درسته؟  
و ژاندر برای تایید سری تکان داد. او ادامه داد:
- فک کردی که چطوری با اونا مواجه بشی؟  
ویل اخم کرد. او گفت:
- من یه سوهان دارم.  
و مالکوم سرش را به علامت نه تکان داد، سپس یک فلاکس کوچک چرمی به او داد.
- سوهان خیلی کند و خیلی پرسر و صداست. این، کار خیلی بهتری انجام می‌ده.  
ویل فلاکس را بررسی کرد. او پرسید:
- داخلش چیه؟  
- یه اسید خیلی قدرتمند. در چند دقیقه میله‌های آهنی رو می‌خوره.  
وقتی ویل با احتیاط فلاکس را لمس کرد. مالکوم لبخند زد.
- یه بطری شیشه‌ای داخلشه، اما با کاه پوشیده شده و توسط یه پوشش چرمی حمایت می‌شه. کاملاً امنه. فقط مراقب باش چطوری ازش استفاده می‌کنی.  
ویل تصمیم گرفت که نگوید مخصوصاً آن دو جمله آخر به نظر با یکدیگر در تناقضند. او فلاکس را به درون کیسه کمری که در میانه‌ی کمرش بود سراند. با خودش فکر کرد: *اونجا جاش امنه.*  
مالکوم یادآور شد:
- ماه تقریباً بالا اومده.  
ویل سری به تایید تکان داد.
- پس من باید برم.  
اما فوراً به راه نیفتاد. چند دقیقه‌ای را به بررسی منظره دور و اطراف گذراند و ریتم طبیعی شب را مشاهده کرد و به خاطر سپرد. بعد خیلی راحت در درون تاریکی شب ناپدید شد.

ویل در سایه‌ی عمیق کنار دیوار مکتی کرد. اینجا جایی بود که باید از آن بالا می‌رفت، در زاویه‌ی بین دیوار و برج کناری قصر. نه نگهبان برج و نه نگهبانان روی دیوار بالای سرش نمی‌توانستند او را اینجا ببینند. تنها خطر احتمالی از سوی نگهبان برج دیگر بود، سی متر دورتر. اما آن مرد هنوز بر روی دیوار قوز کرده بود و به طور ثابت به درون شب خیره شده بود.

ویل با دستانش سطح دیوار را جستجو کرد، دستکش‌هایش را درآورد و آنها را درون کمر بندش چپاند. سنگ‌کاری بنا، که از دور ظاهراً هموار و صیقلی به نظر می‌رسید، حقیقتاً زمخت و ناهموار بود، با تعداد زیادی ترک، شکاف و برآمدگی که برای یک صعودکننده با تجربیات ویل جای دست و پاهایی را فراهم می‌کرد. به علاوه، اگر به آن نیاز داشت، زاویه‌ی تشکیل شده بین دیوار و برج مزیت بیشتری به او می‌داد. ویل لبخند زد. از وقتی یازده ساله بود می‌توانست از این دیوار بالا برود.

طناب بلندی داشت که در زیر شنش به دور شانه‌هایش بسته شده بود، اما آن طناب برای کمک به پایین آمدن ایس بود نه برای بالا رفتن او. او با بودن نگهبانان بر سر پستشان نمی‌توانست بر روی پرتاب یک طناب بر بالای دیوار ریسک کند، طنابی که بین دو کنگره دیوار گیر کند. او که انگشتانش را خم راست می‌کرد، آنها را به بالای سرش برد، دو جای دست امن بر روی سنگ سرد یافت و خودش را بالا کشید.

خیلی نرم و خیلی آهسته بر روی دیوار بالا می‌رفت. بعضی اوقات، مجبور بود تا به سمت راست یا چپ موقعیت اصلی شروعش برود تا بهترین موقعیت را بیابد. انگشتانش به خاطر کشش و سرما درد می‌کردند اما آنها با سالها تمرین سخت و قوی شده بودند. همین که به نقطه‌ی بالای صعودش نزدیک شد، صدای نزدیک شدن پای نگهبان را شنید و توقف کرد، شبیه یک عنکبوت بر روی دیوار آویزان شد، انگشتان دست و پایش به خاطر زور و تقلا درد می‌کردند. نگهبان در انتهای رژه‌اش توقف کرد و یک یا دو بار پایش را به زمین کوبید. بعد دوباره حرکت کرد، و به سمت مسیری که آمده بود برگشت. ویل چند ثانیه‌ی دیگر منتظر ماند، بعد به بالا و بر روی برج پرید. با حرکتی شبیه به یک سایه در شبی پر از سایه‌ها، از مسیر روی باروها عبور کرد و به آرامی بر روی پله‌هایی که به سمت محوطه‌ی قصر ختم می‌شد پایین رفت.

در انتهای پله‌ها مکتی کرد. اینجا هیچ نگهبانی نبود اما همیشه این شانس بود که کسی از یکی درهایی که به درون برج مرکزی یا برج ورودی ختم می‌شد بیرون آید. برای دقایقی طولانی موقعیت را بررسی کرد.



فضای بازی که به برج مرکزی می‌رفت با مشعل‌هایی که بر روی دیوار قرار داده شده بود به خوبی روشن شده بود. قدم زدن مستقیم به آن سمت بهتر به او کمک می‌کرد، بدون هیچ تلاشی برای پنهان ماندن. یک انسان که قدم زنان به سمت در می‌رفت خیلی کمتر از وقتی که کسی به وضوح دزدکی حرکت می‌کرد سوظن‌ها را برمی‌انگیخت. او کلاه شنلش را عقب راند، کلاهی پردار و نرم از زیر تونیکش بیرون کشید و آن را راست کرد و بر روی سرش قرار داد. بعد قدم زنان، با اعتماد به نفس و بدون هیچ تلاشی برای مخفی کاری، به سمت پله‌هایی رفت که به سمت در اصلی برج مرکزی می‌رفت. همین که به پله‌ها رسید، با زیرکی به سمت چپ لغزید و به درون سایه‌هایی دوید که توسط خود راه پله ایجاد شده بود. کلاه را برداشت و دوباره کلاه شنل را بر روی سرش کشید. او قوز کرده در کنار پله‌ها، دیوارهای مقابل را بررسی کرد تا ببیند که آیا کسی متوجه حضورش شده است یا نه. اما توجه نگهبانان بر روی بیرون قصر متمرکز شده بود، نه داخل آن، و هیچ بیننده‌ی اتفاقی هم در دور و اطراف نبود. مطمئن شده از اینکه که بدون دیده شدن راه را پیموده، به دور برج چرخید، به سمت نقطه‌ای بین دو مشعل روشن. در بالاترین لبه‌ی نوری که از هر دو می‌تابید، روشنایی نامطمئن و متغیر بود. او نفس عمیقی کشید، مطمئن شد که فلاکس چرم پوش مالکوم چپانده شده در پشتش در امن و امان است، و بعد دوباره شروع به بالا رفتن کرد.

همان طور که انتظار داشت، برج مرکزی از همان سنگ زمخت دیوار ساخته شده بود و برایش جای دست و پاهای زیادی وجود داشت. او با مقاومت بالا می‌رفت. حتی با تمایل بلند و بالای او نسبت به بلندی‌ها، از وسوسه‌ی نگاه به پایین اجتناب کرد. هرگز نمی‌دانست سرگیجه چه وقت او را در چنگش خواهد گرفت.

دیوار بیرونی بیشتر از هشت متر بلندی داشت. این برج بیش از سه برابر آن بلندی داشت و سی متری بالاتر از سطح زمین سر به آسمان برده بود. همین طور که بالاتر و بالاتر می‌رفت، بادی شروع به وزیدن کرد، به دورش سوت می‌کشید، و تلاش می‌کرد که او را از جا دستهای پرمخاطره‌اش جدا کند.

او با خودش تکرار کرد- سه تا از چهار تا. قراری قدیمی که از وقتی یک پسر بچه بود در هنگام بالا رفتن از هر جایی تمرین کرده بود. معنایش این بود که هرگز یک دست یا یک پایش را به نقطه‌ی جدیدی نبرد مگر آنکه سه تایی دیگر کاملاً در امنیت در مکانشان مستقر شده باشند. چند پنجره روشن در مسیرش قرار داشت

و آنها را دور زد. وسوسه شده بود تا نگاهی به داخل بیندازد اما متوجه بود که این می‌تواند یک اشتباه بسیار مهلک باشد. اگر درست در همان وقت یکی از ساکنان اتاق به طور اتفاقی به پنجره نگاه می‌کرد، منظره‌ی یک چهره‌ی غریبه که به داخل اتاق خیره شده بود مطمئناً زنگ هشدار را به صدا در می‌آورد.

هرچه بالاتر می‌رفت باد شدیدتر می‌شد، و آن هوای منجمد کننده را حتی سردتر می‌کرد. دستانش داشتند بی‌حس می‌شدند، چیزی که او را نگران می‌کرد. به حس میان انگشتانش نیاز داشت تا آن ترک‌ها و پیش‌آمدگی‌های امن‌نایاب را جستجو کنند. اگر کاملاً حسشان نمی‌کرد، همیشه این شانس وجود داشت که بر سنگی شل شده چنگ زند و آن سنگ وقتی او وزنش را بر آن منتقل می‌کرد از جا در برود. او در درون ذهنش شانه‌ای بالا انداخت. حالا کاری نمی‌توانست در موردش انجام دهد و به‌رحال سه چهارم راه را از برج بالا آمده بود.

از یک سمت نگاهی به اطراف کرد، جایی که سرزمین پوشیده در برف در دوردست‌ها کشیده شده بود. چندین کیلومتر دورتر می‌توانست توده‌ی انبوه و تاریک خودِ جنگل گریمزدل را ببیند، نوک درختان، جایی که برف جمع شده بود، سفید شده بود. اگر فقط محض تفریح در حال بالا رفتن بود، ممکن بود تا برای تحسین آن منظره‌ی باشکوه توقف کند. غمبار لبخندی زد. مدتی طولانی از زمانی که تنها برای تفریح از جایی بالا می‌رفت گذشته بود.

به بالا نگاه کرد و لبه‌ی باریک نوارمانند به دور بالای برج را دید که تنها چند متری دورتر بود. او آن مسیر را پیمود و با دقت از آن بالا رفت. هیچ کس هرگز نمی‌داند بر بالای لبه‌های برج‌ها چه خواهد یافت. بعضی از طراحان قصرها دوست داشتند که در آنها نیزه‌های آهنی کار بگذارند که بالارونده‌ها را دلسرد کنند.

هیچ نیزه‌ای در کار نبود، اما وقتی سطح یخ زده‌ی لبه را لمس کرد، اخم کرد. او با خودش فکر کرد: یخ. آب باران بر روی لبه جمع شده بود و همین‌طور که دما پایین آمده بود یخ زده بود. این گونه کار را سخت می‌کرد. اکثر صعودکننده‌ها با اشتیاق به لبه خواهند رسید، همین که به آن رسیدند به وسیله‌ی دستشان تمام وزنشان را بر روی آن منتقل می‌کنند. با چنین یخ لغزنده‌ی پخش شده‌ای بر روی تمام لبه‌ی برج، این کار می‌توانست مرگبار باشد. ویل همین‌طور که به دنبال نقطه‌ای خالی از یخ برای جای دستش بود کمی از وزنش را بر روی پاهایش نگه داشت. انگشتان پایش به خاطر فشار در حال خم شدن بودند و می‌توانست

شروع یک ترک در زیر قوس پای چپش را حس کند. او با دست راستش نقطه‌ای خالی از یخ یافت و اندکی خودش را بالاتر کشید، پای چپش به دنبال جای پای جدیدی می‌گشت. او تکرار کرد: سه تا از چهار تا. دست چپش بر روی لبه حرکت کرد، عقب و جلو می‌لغزید تا وقتی که نقطه‌ی خالی از یخی یافت. ناگهان پای راستش بالا آمد و او توانست خودش را بر روی لبه بالا بکشد، با دقت چرخید تا بر روی آن بشیند، و پشتش به دیوار پشت سرش فشرده شد. همین که به پشتش، با فشار اندکی بیشتر از آنچه می‌خواست، تکیه کرد، از چیزی آگاه شد که درون بخش کوچکی از پشتش فرو رفت. وقتی فلاکس اسید را به یاد آورد قلبش به دهانش آمد. آنطور که در شنلش گیر کرده بود، اگر بطری شکسته بود، حالا هیچ راهی وجود نداشت که سر وقت بتواند از آن نجات یابد. اندکی از دیوار دور شد و ثانیه‌ها را شمرد. ده. پانزده. بیست. یک دقیقه تمام سپری شد و هیچ حس سوزانی از اسیدی که گوشتش را بسوزاند در کار نبود. او آهی از سر آسودگی برآورد. از خودش پرسید:

- حالا ایس کجاست؟

کارش را به پایان رسانده بود، و از وقتی که از دیوار خارجی قصر بالا رفته بود، از نقطه‌ی شروعش به سمت بالا زیگزاگ رفته بود، و برای بهترین جای دست‌ها مکان‌ها را جستجو کرده بود. حالا به سمت راستش نگاه کرد و در سه متری آنجا آن پنجره‌ای را دید که فکر کرده بود سلول ایس را مشخص می‌کند.

اندک اندک از پهلو بر روی لبه به سمت آن پنجره حرکت کرد، پاهایش بر روی لبه آویزان بودند. همین طور که به سمت پنجره می‌رفت اخم کرد. یخ زیادی بر روی لبه‌ی باریک برج بود و این کار را برای ایستادن و چرخیدن بر روی آن سخت می‌کرد تا به درون پنجره نگاه کند. او با خودش فکر کرد که حداقل میله‌های پنجره را دارد که جای دست امنی به او هدیه کنند. وقتی پنجره در سمت راستش بود توقف کرد، چهارچوب پنجره اندکی بالاتر از سرش بود. دست راستش را بلند کرد، چهارچوب را لمس کرد، بعد یکی از میله‌های آهنی را لمس کرد. او با خودش فکر کرد که اگر اتاق توسط کس دیگری به جز ایس اشغال شده باشد این کار می‌تواند خطرناک باشد. دستش در زیر نگاه هر کسی که به پنجره نگاه می‌کرد بود و همین طور که می‌چرخید و می‌ایستاد او هم کاملاً در معرض دید می‌بود. مجبور بود خودش را قبل از این که بتواند ساکن اتاق را بشناسد به معرض نمایش گذارد. اما با آن موقعیت یخی لبه‌ی برج، چاره‌ی دیگری نداشت.

بر روی باسنش به سمت راست چرخید، پای چپش را بر روی لبه بالا آورد. وزنش حالا تقریباً با دست راستش حمایت می‌شد و چون هیچ فریادی از داخل اتاق برنخواست، فرض را بر این گذاشت که ساکن اتاق هرکسی که بود به پنجره نگاه نمی‌کرد. او با خودش تصمیم گرفت، جاپایش بر روی لبه‌ی کاملاً ناستوار است، و همین طور که وزن بیشتری بر روی پای چپش می‌گذاشت، به آرامی به سمت راستش چرخید و زانوی خم را راست کرد که او را بالاتر بکشد. قلبش از جا پرید وقتی حس کرد که پاهایش شروع به سر خوردن به پهلو بر روی یخ کردند، و او خیلی آهسته‌تر چرخید، دست چپش را به بالا پرتاب کرد تا جای دست خوب دیگری بر روی میله‌ی دیگری از پنجره بیابد. درست سر وقت کارش را کرد. پای چپش بر روی لبه‌ی یخی کناره‌ی برج سر خورد و او خودش را در حالی یافت که از هر دو دستش آویزان بود. او با ناله‌ی آرامی به خاطر آن فشار خودش را بالا کشید. پای راستش لبه را یافت و اندکی از آن فشار را برعهده گرفت - نه آن قدر زیاد، چون او به جای پایش اعتماد نداشت. به خاطر تمام آن سالهای سپری شده در حال تمرین با کمان و توسعه‌ی عضلات بازو و پشتش سپاسگذار بود که چنین نتیجه‌ای داشت. حالا پای چپش هم بر روی لبه‌ی آمده بود و آن هم اندکی از وزنش را برعهده گرفت. به آرامی چشمانش با لبه‌ی پنجره همتراز شد و او توانست درون اتاق را ببیند، جایی که ایس نشسته بود، فرو افتاده در کنار میزی از شکل افتاده، با پشتی رو به پنجره و سری بر روی دستانش.



## فصل

### سی و هفتم



هشتاد کیلومتر به سمت جنوب، یک شوالیه زره پوش در میان آن باد شمالی گزنده اسب می‌راند.

خورشید خیلی وقت بود که به زیر افق فرو رفته بود و تاریکی به سرعت آن سرزمین را در خود غرق ساخته بود. هر شخص عاقلی خیلی قبل‌تر توقف می‌کرد تا اردو بزند و سرپناهی برای بوران چرخان در دست باد و آن برف بیابد.

شنل روی زره‌اش سفید بود و سپرش با مستی به رنگ آبی، رنگ شده بود، نشانه ای از یک شوالیه‌ی آزاد-شوالیه‌ای که دنبال استخدام شدن بود، هرجایی که می‌توانست آن را بیابد. تجهیزات آن شوالیه استاندارد بود- یک نیزه‌ی سنگین در حلقه‌ای در رکاب راست شوالیه جای گرفته بود و شمشیر سواره نظام بلندی

می‌توانست در زیر شنش دیده شود. تنها سپرش غیر معمول بود. در آن دوران که اکثر شوالیه‌ها سپرهای کایت شکل را ترجیح می‌دادند این سپر یک سپر چوبی گرد بود.

اسب زیر پای سوار چند قدمی به پهلو برداشت، سعی داشت از لبه‌ی آن باد سرد و بوران گزنده‌ای که به همراه داشت دوری کند. سوار به آرامی اسب را به مسیر شمال برگرداند. او گفت:

- فقط یه کمی دیگه کیکر.

کلمات از میان لبان نیمه منجمد، زمخت و نامفهوم بودند.

سوار با خودش فکر کرد: *اسب حق داره*. در این هوا ادامه دادن سفر دیوانگی بود. اما می‌دانست که چند کیلومتر دورتر در کنار جاده دهکده‌ی کوچکی قرار دارد، و پناه دیوارهای انبار یک مزرعه خیلی راحت تر از هر سرپناهی بود که می‌توانست در میان درختان بسازد. تقریباً پشیمان بود که اواخر بعدازظهر توقف نکرده بود، وقتی که از درون دهکده‌ای با یک مهمانخانه با ظاهری راحت رد شده بود. او با خودش فکر کرد: *اونجا حالا می‌تونست یه محل خیلی عالی باشه*. بعد به دوستانش و خطر احتمالی که در میانش بودند فکر کرد و دیگر به تصمیمش برای ادامه‌ی حرکت در میان آن شب تاریک و سرد غر نزد. اگرچه شک داشت که کیکر موافق باشد. سعی کرد به خاطر آن فکر لبخند بزند اما حالا لبانش چوب شده و دورشان یخ زده بود. با ناراحتی بر روی زین جابه جا شد، شره ای از آب را حس کرد که از پشتش جاری شد، و او به ملاقاتش با هلت و کراولی در چند روز قبل فکر کرد.

با حالتی متفکرانه گفته بود:

- خب پس باید برم مکین‌داو؟ فک می‌کنین من چه کاری می‌تونم بکنم که ویل و ایس نمی‌تونن؟  
آنها در اتاق کراولی در یکی از برج‌های بلند قصر آرالوئن بودند. اتاق کوچکی بود اما با مبل‌های راحتی مبله شده بود و با یک آتش رو باز در یکی از گوشه‌هایش گرم می‌شد. هلت و کراولی نگاه‌هایی رد و بدل کرده و فرمانده‌ی رنجرها به هلت اشاره کرده بود تا جواب دهد. هلت گفت:

- احساس بهتری داریم اگه ویل و ایس یه کمی نیروی بیشتری در اختیار داشته باشن.

هوراس لبخند زد:

- من فقط یه نفرم.

هلت با زیرکی او را برانداز کرد. او گفت:

- تو خیلی بیشتر از یه نفری هوراس. من سرکارت دیدمت، یادته؟ احساس اطمینان و آسودگی می‌کنم اگه بدونم که تو پشت ویل رو پوشش می‌دی. و نیازه که یه کسی رو بفرستیم تا هر دوشون اون رو بشناسن و بهش اعتماد کنن.

هوراس به خاطر آن چشم انداز در آینده نیشش باز شد. او گفت:

- خیلی عالی که دوباره بینمشون.

زندگی در قصر آرالوئن در زمستان اندکی خسته کننده شده بود. ایده‌ی فرستاده شدن به یک ماموریت تنهایی، شبیه این، جاذبه‌ی خاصی داشت. او و الیس از زمان بچگی دوست بودند و او، بهترین دوستش ویل را چند ماهی می‌شد که ندیده بود.

هلت ایستاد و به سمت پنجره رفت، به منظره‌ی خاکستری زمستانی که قصر را محاصره کرده بود خیره شد. در این جا در جنوب، هیچ برفی در کار نبود، درختان برهنه‌ی سرمازده منظره‌ای حزین برایش داشت که مطابق با حالت او بود. او گفت:

- این عدم اطمینانه که ما رو نگران می‌کنه، هوراس. تا حالا باید یه پیام عادی از مرد الیس دریافت می‌کردیم. یا یه جواب برای کبوتری که دیروز فرستادیم. بهر حال اونا مجبور نیستن منتظر بمونن تا پرنده بهبود پیدا کنه. اونا شش هفت تایی کبوتر آماده برای ارسال دارن.

کراولی وسط حرفش پرید:

- البته یه شاهین ممکنه کبوتری که فرستادیم رو گرفته باشه. این اتفاق می‌افته.

هلت ردی از تنفر را به نمایش گذاشت و هوراس حس کرد که آن دو دوست قدیمی در این مورد باهم بحث کرده بودند- احتمالاً بیشتر از یک بار. هلت به خشکی گفت:

- اونو می‌دونم، کراولی!

او دوباره به هوراس خیره شد.

- ممکنه همه‌اش هیچ باشه. ممکنه حق با کراولی باشه. اما نمی‌خوام شانس عمل کنم. دوست دارم بدونم که تو در راه هستی. اگه در این مدت چیزی از شون شنیدیم، همیشه می‌تونیم یه پیام رسون بفرستیم تا تو رو خبر کنه.
- هوراس با نوعی گرمی در نگاهش رنجر موخاکستری را برانداز کرد. هوراس متوجه شد هلت، خیلی بیشتر از آنچه که باید، نگران بود، چون این ویل بود که آنجا در آن بخش شمالی پوشیده از برف بود. اهمیتی نداشت که چند سال سپری می‌شد، بخشی از هلت همیشه ویل را به عنوان کارآموز جوانش می‌دید. او به سمت رنجر رفت. او به آرامی گفت:
- نگران نباش، هلت. می‌رم ببینم که اون حالش خوبه یا نه. چشمان هلت قدردانی‌اش را به نمایش گذاشت.
- ممنونم هوراس.
- کروالی که تصمیم گرفت زمانش رسیده تا موقعیت را به موقعیت کاری برگرداند وسط حرفشان پرید:
- اسمش هوکانه. بهتره بهش عادت کنه. هوراس گیج و سردرگم اخم کرد. کراولی به او گفت:
- این هویت جدیدته. این یه ماموریت سریه و خیلی سخت می‌تونیم ظهور مشهورترین شوالیه جوان در آرالوئن رو در بخش نورگیت داشته باشیم. تو به عنوان سر هوکان اونجا می‌ری و تو یه شوالیه آزاد هستی. بهتره بدی سپرت با اون نشونه رنگ بشه. هوراس سری به تایید تکان داد. او با سرخوشی گفت:
- خب من عضله و زور بازو رو فراهم می‌کنم و می‌ذارم ویل و ایس همه نقشه ریزیا و فکر کردن رو انجام بدن؟ هلت با تکان اندک سرش به علامت نه، با جدیت او را برانداز کرد. او گفت:
- خودت رو دست کم نگیر هوراس. تو متفکر خوبی هستی. تو محکم هستی و اهل عملی. گاهی اوقات ما رنجرها و سفیرای گمراه شده به اون نوع تفکر نیاز داریم که ما رو در مسیر نگه داره. هوراس به خاطر آن جمله غافلگیر شد. هیچ کسی او را قبل از این متفکری خوب صدا نکرده بود. او گفت:



- ممنونم به خاطر اون هلت.  
بعد دوباره آن لبخند روی صورتش شکفت.
- نمی‌تونم متقاعدت کنم همراهم بیای؟ مثل اون اوقات گذشته در گلیکا؟  
این بار هلت، همین طور که سرش را به علامت نه تکان می‌داد، لبخند زد. او گفت:
- همین حالا هم یه رنجر در مکین‌داو مستقره. برای چیزی شبیه به یه تهاجم همه جانبه، معمولاً یه رنجر کفایت می‌کنه.  
باد تندتر شد و بوران خیلی سخت‌تر به صورت هایشان مشت می‌کوبید. کیکر برای اعتراض غرولندی کرد، سرش را تکان داد و هوراس به جلو خم شد تا گردن اسب جنگی اش را نوازش کند. او گفت:
- مسافت زیادی نیست کیکر. فقط یه چند کیلومتر دیگه بهم سواری بده. ویل بهمون نیاز داره.



## فصل

## سی و هشتم



- ایس!

دختر مو بلوند بلند شد، ترسیده، به خاطر صدای پیچ‌واری که اسمش را صدا زده بود. بر روی صندلی چرخید تا صورت ویل را در کنار پنجره‌ی نرده‌دار ببیند، همان لبخندِ سرکش آشنا صورتش را روشن کرده بود. به سرعت بلند شد. همین که این کار را کرد صندلی از پشت برگشت و تنها در لحظه‌ی آخر آن را گرفت و از فرو افتادن آن بر روی کف اتاق جلوگیری کرد. بعد به سرعت به سمت پنجره رفت.

- ویل؟ خدای من! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

ایس به ارتفاع سرگیجه آور زیر پای ویل خیره شد و متوجه شد که او بر روی لبه‌ای پوشیده از یخ، بدون هیچ نشانه‌ای از تکیه‌گاه، ایستاده است. گامی به عقب برداشت، سرش به دوران افتاده بود. ایس با اکثر خطرهای بدون هیچ ترسی روبرو می‌شد اما ترس وحشتناکی از بلندی‌ها داشت. منظره‌ی ارتفاع تاریک زیر

پنجره با ترسی مرگبار درونش را پر کرد. ویل حالا کورمال کورمال زیر شنش را جستجو می کرد و شروع به رد کردن انتهای یک طناب به درون میله ها کرد. او به ایس گفت:

- اینجا تا بیرون ببرم. فقط چند دقیقه ای تحمل کن.

ایس همین طور که ویل به رد کردن طناب به درون اتاق ادامه می داد با دلواپسی از روی شانه به در نگاه کرد، ویل طناب را از زیر شنش باز می کرد. دهان ایس خشک شد وقتی فهمید که ویل چه در سر دارد. او در حالی که با ترس به فضای خالی زیر پای ویل اشاره می کرد گفت:

- تو می خواهی من تا اون پایین بیام؟

ویل لبخند زنان او را دلگرم کرد. او به ایس گفت:

- راحت. من اینجا تا کمکت کنم.

ایس که صدایش می لرزید گفت:

- ویل، نمی تونم! نمی تونم بلندی ها رو تحمل کنم. سقوط می کنم. خشکم می زنه. نمی تونم انجامش بدم!

ویل برای لحظه ای توقف کرد، غرق در افکار. می دانست افرادی هستند که از بلندی ها می ترسند. شخصاً نمی توانست درکشان کند. تمام زندگی اش کاملاً در بالا رفتن از درختان، صخره ها و دیوار قصرها احساس راحتی می کرد. اما می دانست چنین ترسی می تواند کاملاً ناتوانشان کند. اندکی اخم کرد، بعد لبخند زد. او گفت:

- مشکلی نیست. طناب رو دور کمربندم می بندم و تو رو از اینجا پایین می فرستم.

آخرین دور طناب حالا رها بود و به روی کپه ی زیر پنجره فرو افتاد.

بعد ایس متوجه شد که ترسش از بلندی ها بی اهمیت است. هیچ راهی از میان میله ها وجود نداشت - مگر آنکه ویل نقشه ریخته بود تا آنها را با سوهان ببرد، کاری که خیلی خیلی طول می کشید. او دوباره با ترس به در خیره شد. کرن گفته بود که حدودای یک ساعت دیگر برمی گردد. چقدر بر روی میز بی حال فرو افتاده بود؟ آیا معنای حدودای یک ساعت دیگر نیم ساعت بود؟ چهل دقیقه بود؟ می توانست همین حالا هم در راه باشد.

او که حالا در صدایش هدف جدیدی بود گفت:

- باید از اینجا بری بیرون. کرن می‌تونه هر دقیقه برگرده.  
ویل که لبخندش محو شد گفت:

- بعدش آرزو می‌کنه ای کاش برگشته بود.  
ویل پرسید:

- فهمیدی که اون چه نقشه‌ای داره؟  
متوجه شد که بهترین راه برای جلوگیری از نگرانی الیس برای پایین رفتن، این بود که حواسش را پرت کند.  
الیس با بی‌قراری سرش را تکان داد و ویل در پشت کمرش کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشت، بطری کوچک پیچیده شده در پوششی چرمی را از زیر شنلش درآورد. الیس متوجه شد، ویل خیلی با احتیاط آن را در دست گرفت و آن بطری را بر روی لبه‌ی پنجره گذاشت. او به ویل گفت:

- باید بری! وقتی نداریم. اون دوباره برمی‌گرده تا ازم پرس و جو کن.  
ویل هرکاری را که در حال انجامش بود متوقف کرد. او گفت:

- دوباره؟ اون اذیت کرده؟  
لحن صدایش سرد بود. اگر کرن آسیبی به الیس می‌رساند، مردی مرده بود. اما الیس یک بار دیگر سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه. بهم آسیبی نرسونده. اما سنگ عجیبی داره...  
صدایش خاموش شد. نمی‌خواست به ویل بگوید که چقدر به خیانت کردن به هویت واقعی‌اش نزدیک شده بود. ویل با سردرگمی تکرار کرد:

- یه سنگ؟

الیس سری به تایید تکان داد.

- یه سنگ جواهر آبی رنگ... یه جورایی ... وادارم می‌کنه هرچی که اون می‌خواد رو بهش بگم.  
او با درد گفت:

- ویل نزدیک بود بهش بگم تو یه رنجری! نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. فقط ... وادارم می‌کنه جواب سوالها رو بدم. عجیب و غریبه.

ویل با حالتی متفکرانه اخم کرد. خاطره‌ای از اولین شبش در سرسرای غذاخوری قصر در ذهنش جنبید، همان وقتی که دنباله‌روهای کرن آنچنان مشتاقانه به پیشنهادهای او واکنش نشان می‌دادند که ویل باید آهنگ دیگری اجرا کند. شاید آن غاصب مدتی بود که به کنترل کردن ذهن‌ها مشغول بود. آن فکر را کناری راند. چاقوی ساکس را کشید، شروع به سوراخ کردن سیمان کناره‌ی میله‌ی میانی کرد تا چاله‌ای برای اسید بسازد. همه‌اش چهار میله وجود داشت و او با خود فکر کرد که اگر دو میله‌ی میانی را ببرد می‌تواند فضای کافی برای هدفش بسازد. می‌توانست به درون اتاق برود و طناب را به دور کمر ایس ببندد و از یکی از میله‌ها استفاده کرده و او را به سمت زمین پایین بدهد. وقتی این کار انجام می‌شد، طناب را از دور ایس باز می‌کرد و خودش با آن پایین می‌رفت.

ویل گفت:

- خب هیچ ضرری با اون حرف ایجاد نشده. اگه باتل اینجاست بهرحال احتمالاً حدس زده که من کی‌ام.

لبخند زد تا احوال ایس را شادتر کند، اما می‌توانست ببیند که ایس ناراحت است، به خاطر چیزی که به عنوان ضعف در وجودش دیده بود. او با بیچارگی گفت:

- تنها می‌تونسته شک کرده باشه. نمی‌تونسته مطمئن بوده باشه. اما یه جورایی نزدیک بود وادارم کنه بهش بگم.

ویل با حالتی متفکرانه گفت:

- به نظر میاد این کرن در تمام مدت جادوگر ما بوده.

ایس با سردرگمی به ویل خیره شد. او پرسید:

- منظورت چیه؟

- اون کسیه که پشت قضایای بیماری اسرارآمیز لرد سایرونه. و اون سعی‌اش رو هم برای مسموم کردن اورمان کرده. برای همین مجبور بودم اون رو از اینجا خارج کنم. حالا هم تو بهم می‌گی که اون یه راه اسرارآمیز داره که تو رو وادار می‌کنه به سوالاش جواب بدی. کرن از افسانه قدیمی و

داستانهای در مورد مالکالام، و تصویر خیالی در مه برای خیانت خودش استفاده کرده. اون می‌خواد قصر رو صاحب بشه - اگرچه چیزی به ذهنم نمی‌رسه که اون چطوری می‌خواد وقتی که این حرفا همه‌جا پیچید، این قصر رو نگه داره.

الیس گفت:

- کرن با اسکاتی‌ها معامله کرده.

در جلسه‌ی قبل، الیس تهمتی به کرن وارد کرده بود، مثل ضربه‌ای پر قدرت در تاریکی. جواب کرن شک و سوظن‌های الیس را تایید کرده بود. ویل گفت:

- اسکاتی‌ها؟

برای لحظه‌ای فکر کرد. اگر اسکاتی‌ها کنترل قصر را به دست می‌گرفتند، مسیرشان به درون آرالوئن امن می‌شد. می‌توانستند بدون هیچ ترس و وحشتی به حومه‌ی قصر حمله کنند، حتی یک تهاجم تمام و کامل را برنامه‌ریزی و پیاده کنند. میکن داو با اینکه کوچک بود اما کلید حیاتی امنیت قسمت شمالی آرالوئن بود.

- پس واقعاً مجبوریم که جلوش رو بگیریم!

الیس که حس جدیدی از اضطراب در لحن صدایش بود گفت:

- درسته! برای همین هم تو باید همین حالا از اینجا خارج بشی! به نورگیت برو و زنگ هشدار رو به صدا در بیار. یه ارتش بیار تا جلوی اون رو بگیری!

ویل بر روی فلاکس چرمی تمرکز کرده بود، و همین طور که درب بطری را برمی‌داشت زبانش بین دندانهای جلوییش کلید شده بود. او خیلی کوتاه سرش را بلند کرد و سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- نه بدون تو.

او خیلی با دقت، مقدار کمی از مایع درون بطری را به داخل تورفتگی که دور پایه‌ی میله‌ی آهنی ایجاد کرده بود، ریخت. مایع وقتی به سنگ و آهن برخورد کرد دود کرد، و قسمتی از یخ دور تورفتگی را هم به همراهش آب کرد. ابر دود مانند و تندی که برخاست ویل را به سرفه انداخت. او با موفقیتی اندک سعی کرد صدای سرفه‌اش را آرام‌تر کند. الیس یکی دو گامی به عقب برداشت، و سوراخ بینی‌اش را با گوشه‌ی آستینش گرفت. او گفت:

- اون چیه؟
- اسیده. حقیقتاً چیز خیلی ناجوریه. مالکوم گفت که در چند ثانیه این میله‌ها را از درون می‌خوره. ویل اخم کرد. میله هنوز خیلی محکم به نظر می‌رسید. او حرفش را اصلاح کرد:
  - یا شاید گفت چند دقیقه.
- او دوباره در بطری را گذاشت و به سمت میله‌ی بعدی رفت، دوباره از چاقوی ساکس اش برای حفر یک تورفتگی در پایه‌ی میله استفاده کرد.
- اونا رو حالا به حال خودش می‌ذاریم و این یکی بعدی رو انجام می‌دیم. وقتی دارم این کار رو می‌کنم، تو اون طناب رو به یکی از اون میله‌های دیگه ببند.
- الیس همان کاری که ویل خواسته بود را انجام داد. اما هنوز داشت در مورد چیزی که ویل گفته بود فکر می‌کرد. او پرسید:
  - مالکوم کیه؟
- ویل سر بلند کرد و به او لبخند زد.
  - این نام واقعی مالکالامه. وقتی بشناسیش حقیقتاً یه مرد نازنینیه.
- الیس به خشکی گفت:
  - که البته تو شناختیش.
- این دقیقاً شبیه خود قبلی الیس بود که لبخند ویل را پهن تر کرد.
- همه‌اش رو بعداً برات می‌گم. فقط یه دقیقه ای بهم وقت بده، این قسمتش یه کمی سخته. او دوباره بطری اسید را برداشت و مایع را به درون تورفتگی کم‌عمقی که در سنگ و سیمان حفر کرده بود ریخت. دوباره ابری از دودی تند و سوزان جوشید، و با بویی شبیه سوختن زنگ آهن دنبال شد. ویل مکشی کرد، لب‌هایش به خاطر تمرکز برهم فشرده می‌شدند، و نتیجه را مشاهده کرد. مثل قبل، به نظر می‌رسید اسید خیلی بیشتر از آن که باید وقت می‌گرفت. او میله‌ی اول را امتحان کرد و اندکی حرکت در آن حس کرد. پس داشت کار می‌کرد- اما نه به آن سرعتی که او انتظارش را داشت. روی ریختن بیشتر اسید فکر کرد، اما آن ایده را کنار راند. این کار تنها چهار چوب پنجره را از بین می‌برد و این چیزی بود که حس می‌کرد باید از

آن اجتناب کنند. هیچ کاری به جز منتظر شدن نمی توانستند انجام دهند. او دوباره درب بطری را گذاشت و بطری چرمی را از میان میله‌ها به ایس داد. به ایس گفت:

- بگیرش. یه جایی بذارش.

اصلاً علاقه‌مند نبود که دوباره پایین رفتن دیگری با این شی در درون جیش انجام دهد. ایس، پریشان حواس، بطری را از پهلو بر روی فرورفتگی بالای سر سنگی پهن بالای پنجره قرار داد.

ویل برای اینکه ذهن ایس را از فرود مقابلش دور نگه دارد ادامه داد:

- اون چیزی که منو می‌سوزونه اینه که اون جان باتل لعنتی از کجا ظاهر شد؟ تا حالا باید با ولف‌شیپ به اسکور کیل می‌رسید.

ایس جواب داد:

- ولف‌شیپ به دردر افتاده.

باتل وقتی برای اولین بار ایس را شناخته بود در مورد آن خودستایی کرده بود، درست قبل از اینکه کرن او را به این اتاق در برج بیاورد.

- اونا توی یه طوفان گیر می‌افتن. طوفان اونا رو به سمت غرب می‌رونه و با یه تپه‌ی مرجانی پنهان در آب و دور از ساحل برخورد می‌کنن. کشتی به طرز بدی سوراخ میشه و اونا به سختی به ساحل می‌رسن. به درون رودخانه اوسل می‌آن تا از زمستون در امون باشن - اما وقتی فک می‌کنن کشتی داره غرق میشه، باتل رو باز می‌کنن و برای همین اون موقعیتی دستش می‌آد.

ویل گفت:

- فک کنم اون دوباره اعمال مهربانانه و ذات همیشگی‌اش رو تکرار کرده؟

و ایس سری به تایید تکان داد.

- اونا وقتی به اوسل رسیدن از خستگی از پا در اومده بودن. اون دو تا از نگهبانا رو می‌کشه و فرار می‌کنه. و کاملاً با تصادف و شانس به اینجا می‌آد.

ویل گفت:

- و می‌فهمه که کاملاً به اینجا تعلق داره.



الیس سری به تایید تکان داد. ویل ادامه داد:

- مسخره اس. این که چطور افرادی شبیه کرن و باتل همدیگه رو پیدا می‌کنن... همین که الیس دستش را بلند کرد، ویل در میان جمله‌اش حرفش را قطع کرد. او با کنجکاوی به الیس خیره شد، و دید که رنگ از رخ الیس پرید. الیس شنیده بود که در اتاق بیرونی باز و بسته شده بود و وقتی که کرن با نگهبانان بیرون در صحبت می‌کرد، صدای مبهمش را شنیده بود. او با اضطراب پچ پچ کنان گفت:

- کرنه! ویل تو باید همین حالا از اینجا بری! برو حالا!

الیس دسته‌ی طناب را بغل کرد و آن را از میان میله‌ها به بیرون راند، و گذاشت تا طناب بر روی سنگفرش پایین برج فرو افتد. ویل با ناامیدی به اولین میله ضربه زد. حالا خیلی بیشتر حرکت می‌کرد اما هنوز برای جدا کردن خیلی محکم بود.

الیس با بیچارگی تکرار کرد:

- برو! اگه اون بفهمه تو اونجا اون بیرونی، هر دوی ما رو می‌کشه.

ویل با اکراه متوجه شد که حق با الیس بود. او گیرافتاده بر روی این لبه‌ی باریک نمی‌توانست امید مبارزه با کرن و نگهبانانش را داشته باشد. و حداقل اگر آزاد بود، شانس دیگری برای نجات الیس در دست داشت.

انفجار خنده‌ای از بیرون اتاق انتظار به گوش رسید. چشمان الیس گشاد شد وقتی شنید که کلید در درون قفل چرخید. ویل می‌دانست که مجبور است آنجا را ترک کند، اما یک چیز دیگر هم بود که باید به الیس می‌گفت. او گفت:

- الیس.

و الیس با تبی از اضطراب به ویل خیره شد.

- اگه پرس و سوالت کرد، هرچی رو که می‌خواد بدون بهش بگو. حالا نمی‌تونه هیچ خطری برامون داشته باشه. فقط به سوالاش جواب بده.

ویل به تلخی با خودش فکر کرد: ایس نمی‌تونه نقشه‌هایم را آشکار کنه چون هیچ نقشه‌ای ندارم. اما در رنج ایس برای پنهان کردن حقایقی که کرن احتمالاً همین حالا هم می‌توانست حدس بزند، هیچ منطقی نبود. ایس گفت:

- خیلی خب!

ویل اصرار کرد:

- بهم قول بده. هر چیزی که بتونی بهش بگی برام خطری نداره.

ایس در لبه‌ی سکتِه از روی ترس بود اما می‌دانست تا وقتی قول نداده است ویل از آنجا نمی‌رفت.

- قول می‌دم! همه چی رو بهش می‌گم! اما برو! حالا!

ویل مشغول رد کردن طناب در بین پاهایش، در پشتش و بر روی شانه‌ی راستش شد.

او دستکش‌هایش را پوشید و انتهای بسته شده‌ی طناب را با دست چپش در حدود نیم متری بالای سرش گرفت، و از دست راستش استفاده کرد تا انتهای رهای طناب در کنار باسنش را حمایت کند.

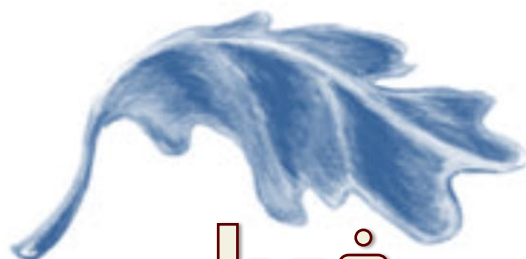
شکم ایس پیچ برداشت وقتی ویل گذاشت از روی لبه به درون فضای خالی رها شود، او با انتهای رهای طنابی که به دور بدنش می‌پیچید سقوطش را کنترل کرد و با پاهایش در مقابل دیوار از خودش دفاع کرد.

ویل خیلی آرام گفت:

- دنبالت می‌آم.

به آرامی شروع به پایین رفتن از دیوار کرد. وسوسه‌ی اینکه هرچه سریعتر به زمین برسد وجود داشت، اما حرکت خیلی سریع می‌توانست توجه نگهبانان روی باروها را به خود جلب کند.

ایس به سرعت از پنجره کنار کشید، و قبل از کنار رفتنش پرده را بر روی پنجره کشید. مجبور بود تا جایی که ممکن بود توجه کرن را از طناب دور کند. اگر ویل در وسط راهش به سمت زمین دستگیر می‌شد، مطمئناً می‌مرد.



## فصل

### سی و نهم



الیس تازه به میز رسیده بود که در باز شد و کرن وارد شد. همین طور که کرن در را پشت سرش قفل می کرد، الیس نفس عمیقی کشید و خودش را وادار کرد تا آرام بگیرد، و از تمام اراده اش استفاده کرد تا با نگاهی کاملاً حقارت بار با کرن روبرو شود. کرن گفت:

- خب دوباره برگشتم.

او با سرخوشی به الیس لبخند زد، و نگاه منجمدکننده ای که الیس به او انداخته بود را نادیده گرفت. بعد کرن اخم کرد، بینی اش چین خورد و هوا را بو کشید.

- خدای مهربون، اون بوی وحشتناک چیه؟ داشتی چیزی می سوزوندی؟

الیس به سرعت فکر کرد. او به بوی تند اسید عادت کرده بود اما آن بو به وضوح هنوز در جریان بود. اگرچه سوال کرن ایده ای به او داد. او خودش را راست کرد و با نفرت به کرن خیره شد. او گفت:

- یه سری از اسنادم رو. فک کردم بهتره تو نفهمی داخلشون چیه. کرن با حالتی متفکرانه او را برانداز کرد، او که سرخوشی اندکی نسبت به قبل در لحن صدایش بود گفت:
- واقعاً؟ فک کنم باید قبلاً می‌گشتمت. این چیزیه که از نجیب زادگی گیرم می‌آد، تویی که سعی می‌کنی فریبم بدی.
- او دستش را به درون کیسه‌ی در کنار کمر بندش برد.
- اما به نظر میاد تو دوست کوچیک آبی من رو در اینجا فراموش کردی که می‌تونه وادارت کنه هرچیزی رو که در اونا بوده بهم بگی.
- همین که کرن آن سنگ آبی رنگ را بیرون کشید ضربان قلب الیس سریعتر شد. علی رغم تمام آن چیزهایی که در مورد آن سنگ می‌دانست، تقریباً اجباری مقاومت ناپذیر برای خیره شدن به آن در خود حس می‌کرد. با تلاشی مضاعف نگاهش را با تقلا از آن دور کرد. او در حالی که لحن تمسخر آمیز کرن را تقلید می‌کرد گفت:
- به نظر میاد فراموش کردی که آخرین بار تونستم چنگالش به دور ذهنم رو بشکنم. کرن بر روی یکی از صندلی‌ها نشست و یک پایش را بر روی پای دیگر انداخت و در همین حال سنگ آبی رنگ را با احتیاط در دستش بالا و پایین می‌انداخت. او با حالت نمایشی باشکوهی لبخند زد. به الیس گفت:
- درسته اما بهت گفتم که بار دوم خیلی راحت تره؟
- الیس پشتش را به کرن کرد و به سمت در رفت، می‌خواست مطمئن شود که نگاه کرن به خوبی از پنجره‌ی پرده کشیده شده دور بماند. مطمئن نبود اما فکر می‌کرد می‌تواند صدای گاه و بی‌گاه ترق ترق طناب بسته شده به آنجا را بشنود. او گفت:
- جادوی بی‌ارزشت نمی‌تونه منو تحت تاثیر قرار بده. همه‌ی اینا حقه و خیاله و می‌دونم چطوری باهاشون مقابله کنم.
- کرن با اغماض برای الیس سری به تایید تکان داد. او گفت:

- مطمئنم که می‌تونستی اگه در حقیقت این جادو بود. اما این کار روی هم رفته چیز متفاوتیه. این هیپنوتیزمه - یه نوعی تسلط بر ذهن. سنگ تنها یک نقطه‌ی تمرکز برای ذهنه. آرومت می‌کنه و بهم کمک می‌کنه تو رو کنترل کنم.
- الیس با استهزا خندید، اگرچه به خاطر چیزی که کرن گفته بود عمیقاً نگران شد. او متوجه شد که این بیشتر از طاقت او بود. اما مجبور بود که برای خریدن وقت بیشتری برای خروج ویل به بازی ادامه دهد. او گفت:
- و حالا که بهم گفتی، مطمئن می‌شم که در برابر وسوسه‌ی آرامش مقاومت کنم. کرن سرش را به علامت نه تکان داد.
- طبیعتاً می‌تونم اون کار رو بکنی. اگه هدف سنگ رو می‌دونستی، می‌تونستی در برابرش مقاومت کنی. اما تو همین حالا هم به تله افتادی. و اون کنترل اولیه‌اش که چیزی به نام "نقطه‌ی الهام خواب مغناطیسی" رو ایجاد کرده.
- الیس با تمسخر چشمانش را در حدقه گرداند. او گفت:
- واقعاً چقد ترسناک.
- اما کرم ترس از درون او را می‌خورد. کرن روی هم رفته خیلی مطمئن بود و یک چیز که الیس در مورد کرن یاد گرفته بود این بود که او هیچ وقت بلوف های پوچ نمی‌زد. کرن با لحن بسیار منطقی گفت:
- ترسناک نه. فقط موثر. می‌فهمی، وقتی هیپنوتیزم شدی، می‌تونم یه الهامی در داخل ذهنت بکارم که بهم اجازه می‌ده تا تو رو فوراً دوباره تحت کنترل خودم در بیارم. تمام اون چیزی که باید انجام بدم اینه که به موضوعی که آخرین بحثمون بود برگردم.
- الیس با تمسخر گفت:
- مطمئنم که موضوع کاملاً خسته کننده ایه.
- اما ترسش با هر کلمه‌ای که کرن بر زبان می‌راند رشد می‌کرد. کرن به لبخند زدن به الیس ادامه داد. شجاعت و روح مبارزش را تحسین می‌کرد. او با خودش فکر کرد: *اما از طرف دیگه می‌تونم موجب تحسین اون شجاعت بشم چون می‌تونم در یه چشم بهم زدن دوباره هیپنوتیزمش کنم.* او سنگ را در مقابل الیس نگه داشت. الیس به سرعت رویش را برگرداند. کرن با نرمی گفت:

- نه، نه، نه. باید به سنگ خیره بشی.

الیس چشمانش را همچنان دور نگه داشت، و لحنی تهدیدکننده به درون صدای کرن خزید.

- من مردانم رو دارم که تو رو مجبور به این کار می‌کنن، اگه ازش امتناع کنی. اما تو این کار رو انجام می‌دی.

الیس با اکراه نگاهش را به روی سنگ برگرداند. چقدر آبی. چقدر عمیق. چقدر زیبا. به نظر می‌رسید صدای کرن از راهی بس طولانی به گوش می‌رسید. صدایش حالا عمیق و نرم بود. هیچ تهدیدی در آن نبود.

- فقط آرام باش الیس. آرام باش و نفس عمیق بکش. این راهشه. دختر خوب. آیا این راه رضایت‌بخش‌تری برای رفتار کردن نیست؟

الیس به طرز رویا گونه‌ای گفت:

- بله، خیلی رضایت بخش تره.

صدای کرن ادامه داد، به نظر می‌رسید تمام خودآگاه الیس را پر می‌کرد.

- حالا همون طور که گفتم، ما آخرین بار داشتیم در مورد دوستت ویل صحبت می‌کردیم. الیس گفت:

- ویل یه رنجره.

در اعماق ذهنش حسی بود که به او می‌گفت چیزی اشتباه را به زبان رانده است. چیزی که باید به عنوان راز نگه می‌داشته. برای لحظه‌ای، در درون حسی مبهم از تنفر به خاطر رفتار بزدلانه‌اش حس کرد.

صدای آرام گفت:

- البته که هست. ما بهر حال اون رو می‌دونستیم.

و الیس اندکی احساس بهتری کرد. اگر کرن می‌دانست، هیچ ضرری در گفتن او نبود.

- اما حالا من به اون اسنادی که سوزوندی علاقه مندم. بهم در موردشون بگو.

الیس گفت:

- هیچ سندی در کار نبود.

دوباره در سطحی دیگر، ذهنش تقلا کرد تا کنترل را دوباره به دست گیرد. کلماتش یکنواخت و بدون هیچ احساسی بودند و او وقتی متوجه شد دارد خطرناک ترین رازش را برملا می‌کند نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- این اسید بود که بوش رو حس کردی.

لبخند کرن ناپدید شد و اخمی کوچک جایش را گرفت. درک نمی‌کرد ... او به سرعت از ایس پرسید:

- اسید؟ چه اسیدی؟

الیس گفت:

- ویل اسید روی میله‌ها ریخت.

در درونش، ذهنش فریاد می‌کشید: **خفه شو! به خاطر خدا خفه شو! ویل وقت لازم داره تا دور بشه، ضعیف بزدل ترسو!** بعد، ایس ترسان صدای خودش را شنید که آخرین کلمات را به زبان می‌راند.

- ویل به وقت نیاز داره تا دور بشه.

وقتی ایس این را گفت درک موضوع روی صورت کرن نمایانگر شد. خودش را از روی صندلی بلند کرد. تمام نشانه‌های رفتار معمولی و آرامشی که به خود گرفته بود حالا باطل شد و صندلی در پشت سرش به روی کف اتاق سقوط کرد. در دو گام بلند به پنجره رسید و پرده‌ی ضخیم را به کناری راند.

حالا ابر دود مانند قوی‌تر بود و اسید به خوردن آهن میله ادامه می‌داد. ابری حلزونی از پایه‌های دو میله‌ی وسطی بلند می‌شد، میله‌هایی که کرن می‌توانست ببیند در محاصره‌ی حفره‌ی پر از مایع هستند. اسید، که قبلاً بی‌رنگ بود، حالا رنگ قهوه‌ای زنگ آهن به خود گرفته بود و آهن را نابود می‌کرد. کرن میله‌ی سمت راستی را گرفت و آن را کشید، میله از میان آخرین نخ‌هایی از آهن که آن را در مکانش نگه می‌داشت گسست. کرن چشمانش را باریک کرد و به سمت ایس برگشت. او پرسید:

- اون کجا رفته؟

منطق به او می‌گفت که آن بارتون لعنتی نمی‌توانسته از پنجره خارج شده و فرار کرده باشد، اگرچه اینکه او چطور اصلاً از اول به داخل اتاق آمده بود او را گیج می‌کرد.

اصلاً به ذهنش خطور نکرد که ویل هرگز در داخل خود اتاق نبوده است. و نگاهش چنان به حفره‌های اسیدی دور دو میله‌ی وسطی دوخته شده بود که متوجه طنابی نشد که به بالای میله‌ی سمت چپی بسته شده بود.

هیچ جوابی از سوی ایس نیامد. همین که کرن از صدلی‌اش بالا جهیده بود او به خاطر نزاع دو نیروی مخالف در ذهنش، بیهوش شده و از حال رفته بود. او در کنار صدلی واژگون کرن فرو افتاده بود. کرن به آرامی فحش می‌داد. به خودش قول داد که جوابش را خواهد گرفت، حتی اگر مجبور شود به زور کتک آن را از ایس بیرون بکشد. بعد وقتی صدای ضعیف ترقی ترقی از سمت پنجره شنید توقف کرد. برگشت و این بار حلقه‌ای از طناب را در پایین میله دید. به جلو دوید، دوباره فحش داد، چون وقتی بر روی چارچوب پنجره خم شد دستش را با ترش‌حی از اسید سوزاند. طناب کشیده شده بود، اجزا آن ترق ترق می‌کردند مثل اینکه به آرامی با وزن چیزی - یا کسی - در انتهای آن حرکت می‌کرد.

کرن ظرف یک ثانیه خنجرش را بیرون کشید، دستش را به میان میله‌ها برد تا طناب محکم را ببرد، حس می‌کرد بافت‌های طناب در زیر چاقویش تسلیم می‌شوند. به احضار نگهبانان خارج از سلول ایس فکر کرد، بعد متوجه شد که افراد نزدیکتری در دسترسش هستند. او از ته گلویش به سمت نگهبانان روی دیوار فریاد کشید.

- نگهبانا! نگهبانا! مهاجمی داخل قصره! مهاجمی داخل برج مرکزیه! جلوش رو بگیرین!

خیلی پایین‌تر در زیر آنجا، ویل صدای فریادها را شنید، و همین‌طور که کرن با چاقویش طناب را می‌برد لرزشی ضعیف بر روی آن حس کرد. می‌دانست تنها چند ثانیه در اختیار دارد، او پاهایش را رها کرد، اجازه داد آنها در زیر بدنش آویزان شوند، به همین خاطر در مقابل دیوار آویزان شد. با ناامیدی با دست راستش روی دیوار به دنبال جای دستی بود، سرانجام شکافی عمیق بین دو بلوک سنگی پیدا کرد. بعد با دست چپ طناب را رها کرد و دنبال نقطه‌ی مناسب دیگری گشت. هنوز تمام و کمال کارش را انجام نداده بود که طناب بریده شده از کنارش گذشت و شبیه یک مار عظیم الجثه بر روی سنگ فرش زیر پایش جمع شد. او هنوز هفت متری از سطح زمین فاصله داشت و می‌توانست صدای فریاد سردرگم نگهبانان بر روی باروهای زیر پایش را بشنود، نگهبانانی که سعی داشتند معنای حرفهای کرن را بفهمند.



ویل بی ملاحظه دست و پا زنان پایین رفت، و همین طور که می‌رفت پوست و ناخنش را تکه پاره می‌کرد، و جوراب ضخیم روی زانوانش بر روی سنگ ضخیم دیوار پاره می‌شد. وقتی سه متری پایین رفت، اجازه داد سقوط کند، شبیه یک گربه فرود آمد، اجازه داد زانوان و پاشنه هایش آرام و منعطف باشند تا ضرب سقوط را بگیرند. در دور و اطرافش، فریادهای سردرگم انعکاس می‌یافت و نگهبانان یگدیگر را صدا می‌کردند، و سعی داشتند بفهمند چه اتفاقی افتاده است.

چهار متر آن طرفتر، در برج مرکزی به بیرون باز شد و یک گروهبان، مسلح به یک تبرزین - ترکیبی از یک تبر و یک نیزه بلند بر روی دسته‌ای بلند - بیرون دوید، به چپ و راستش نگاه کرد تا ببیند جریان از چه قرار است. ویل قبل از آنکه آن مرد متوجه‌اش شود به سرعت کلاه شنل را بر روی صورتش کشید و به نقطه‌ای با نور اندک در کنار کپه‌ی درهم پیچیده‌ی طناب وارد شد. ویل فریاد زد:

- اون وری رفت! برو دنبالش! اون داره به سمت اصطبل‌ها می‌ره!  
حقیقتاً طبیعی بود که گروهبان به آن لحن شتاب آمیز دستوری واکنش نشان دهد. در آن لحظه‌ی آشفته، آخرین چیزی که فکرش را می‌کرد این بود که آن مردی که دستورها را بر سرش فریاد می‌کشید ممکن بود دقیقاً همان مهاجمی باشد که دنبالش می‌گشت. او به سمتی که ویل اشاره کرده بود رفت. همین که نزدیکتر آمد، برتری اسلحه‌ی بلندش را از دست داد، دقیقاً همان طور که ویل قصدش را داشت. او خیلی دیر صورت جوان ژانگولری که روز قبل از قصر فرار کرده بود را بازشناخت. او گفت:

- یه لحظه صبر کن. تو ...  
حتی قبل از این که بتواند جمله‌اش را تمام کند با دستپاچی با تبرزینش به جلو خیز برداشت. چاقوی ساکس ویل در دستش بود و او نوک تبرزین سنگین را به کناری راند. بازوی گروهبان را گرفت، در یک حرکت چرخید و خم شد، و او را از روی شانه‌اش بر روی سنگفرش‌های حیاط پرتاب کرد. سر گروهبان به سنگ سفت برخورد کرد. کلاهدوش از یک سمت قل خورد و او بی حرکت دراز کش شد.

ویل کلاهدوش و اسلحه‌ی بلند سنگین را برداشت. بعد توقف کرد و مقداری از آن کپه‌ی طناب را قبل از اینکه به سمت پله‌ها برود برید. در بالای برج، می‌توانست صدای فریادهای کرن را بشنود، چون کرن او را

در حال دویدن دید. ویل هم شروع به فریاد کشیدن کرد، قسمتی به خاطر این که خودش را در آن هیاهو مخفی کند و قسمتی به خاطر اینکه به سردرگمی اوضاع بیافزاید. او فریاد کشید:

- اونا توی برج مرکزی ان! صدها نفرشون! تمام نگهبانا در اتاق ورودی قصر جمع بشن! او با سروصدا از پله‌ها به سمت باروها رفت و به فریاد زدن دسته‌ای از دستورات متناقض ادامه داد، مردان را به سمت اتاق ورودی قصر، برج مرکزی و برج شمالی خواند، و همین طور که می‌رفت کلاخود آهنی گروهبان را بر روی سرش گذاشت. او می‌دانست که آشفتگی اوضاع بهترین متحدش بود. آن آشفتگی و این حقیقت که می‌دانست هر کسی که می‌بیند دشمن است، اما نگهبانان قصر مجبور بودند هویت هر شخص جدیدی را که می‌دیدند شناسایی کنند.

او به درون استحکاماتی از دیوار جنوبی رفت، کنار کنگره‌های قصر. سه نگهبان بودند که به سمتش می‌دویدند، به سمت در غربی برج، درست پشت سر او. مردان مکشی کردند تا او را ببیند. او با حالتی وحشیانه به سمت دیوار پشت سرشان اشاره کرد. او فریاد کشید:

- سرتون رو بدزدین، احمقا! اونا کمان دار دارن! از آنجایی که آنها انتظار نداشتند یک دشمن وجود خطری حتمی را به آنها هشدار دهد، سه مرد فوراً فرمان بردند، و خیلی صاف بر روی زمین دراز کشیدند، و منتظر بودند هر لحظه صدای هیس و تامپ دسته‌ای از پیکانها را بشنوند.

ویل چرخید و به درون برج رفت، و در را پشت سرش بست. بشکه‌ای بزرگ آن نزدیکی بود و او آن را قبل از این که از سمت دیگر استحکامات غربی قصر خارج شود در پشت در قرار داد. تعداد بیشتری مرد در حال دویدن و فریاد کشیدن در سمت دیگر بودند، اما اینجا نسبتاً آرام بود، اگرچه می‌توانست صدای کوبش پاها بر روی پله‌های داخلی را از آن سوی دیوار باروها بشنود. او ماهرانه، طناب را بر روی دسته‌ی تبرزین با یک سری گره‌ی خفتی حلقه کرد، بعد تبرزین را بین دو تا از کنگره‌ها گیر داد و گذاشت تا انتهای طناب بر روی سطح بیرونی دیوار آویزان شود.

او در حالی که طناب را در دست داشت، از روی لبه‌ی دیوار پایین رفته، و از روی دیوار به سمت پایین رفت. قبل از اینکه به زمین برسد به انتهای طناب رسید. او در حالی که به دور و اطرافش نگاه می‌کرد، دید که

کمتر از دو متر با زمین فاصله دارد و بقیه‌ی مسیر خودش را رها کرد. این بار آن چنان راحت بر روی زمین فرود نیامد، به زمین ناهموار برخورد کرد و به یک پهلو فرو افتاد، و زانویش بر روی سنگی تیز شکافی برداشت. او زیر لب گفت:

- باید از طنابای بلندتری استفاده کنم.

بعد پیش خودش حساب کرد که هر تعقیب و گریزی ممکن بود به این سمت برج بیاید، او ردگم کرد، و در کنار برج دیوار جنوبی لنگان به راه افتاد، و کنار دیوارِ سنگی زمخت مستقر شد و در سایه‌ی عمیق برج و خودِ دیوار باقی ماند. وقتی به آنجا رسید، سوتی تیز کشید - صدایی تیز و کوتاه که یکنواخت فرود می‌آمد.

در بالای سرش، صدای فریاد و صدای پاهای در حال دویدن به وجود آمد. دستورات و دستوراتی ناقص آنها فریاد زده می‌شدند. دیگر نمی‌توانست صدای کرن را بشنود و حس می‌زد که شوالیه‌ی خائن از پله‌ها از بالای برج مرکزی پایین آماده بود تا کنترل آن شکار را به عهده بگیرد. ویل با حالت درهمی با خودش فکر کرد: *بزار اون سعی ایش رو بکنه*. ویل دوباره سوت زد. به نظر نمی‌رسید در آن همه آشفتگی کسی متوجه آن صدا شده باشد. اما یکصد و پنجاه متر آن طرفتر، درست در پشت تپه‌ای کوتاه، گوش‌هایی تیز آن را شنیدند.

ویل می‌خواست دوباره سوت بزند که صدای درام وار ضعیفِ سم اسبی را شنید. این نحوه‌ی گام برداشتنی بود که به راحتی می‌شناختش - پاهای کوتاه تاگ که چهار نعل جلو می‌آمد. دید که اسب از نوک تپه بالا آمد و شروع به پیشروی به سمت قصر کرد، و اندکی به سمت راستِ جایی که ویل پنهان شده بود می‌رفت. ویل دوباره سوت زد، تاگ حرکتش را درست کرد و چرخید تا درست به کنار او برود. ویل که حالا هر تلاشی برای پنهان ماندن را دور می‌انداخت، از کنار قصر دوید و دور شد. صدای فریادهای بیشتری شنید، اما نمی‌دانست دیده شده است و یا اینکه این فقط بخشی از آن آشفتگی در حال افزایش بود، او هیچ ایده‌ای در این مورد نداشت. و تمایلی هم نداشت که توقف کند تا از آن سر در بیاورد.

تاگ بر روی پاهایی محکم سر خورد تا کنارش توقف کند، گوش‌هایش عقب بود، و وقتی شیهه‌ای برای خوش‌آمدگویی کشید دندان‌هایش آشکار شد.

ویل به خودش زحمت سوار شدن نداد. او قبه‌ی زین را با هر دو دستش گرفت و اسب کوچک دوباره بر روی مسیرش دوید. ویل تشویقش کرد:

- برو! برو! برو! برو!

حالا می‌توانست از سمت باروها صدای فریادها را بشنود و می‌دانست که دیده شده است. اما مگر آنکه کسی کمانی فولادی در دسترس می‌داشت و قادر می‌بود که هدفی با سرعتی فوق‌العاده را در نوری اندک هدف قرار دهد، وگرنه او در امان بود. تاگ خودش را جمع و جور کرد و با سرعت از قصر دور شد، و در شش هفت گام کامل به سرعت کامل چهار نعلش رسید. ویل با زانوانی خم بالاتر از سطح زمین صاف، چند متری از زمین آویزان بود، بعد با محاسبه‌ی حرکتش و سرعت اسب و سرعت گام برداشتنش، گذاشت پایش زمین را لمس کند، و از فشار و انرژی آن حرکت استفاده کرد تا روی زمین سوار شود. تاگ سرش را با موافقت تکان داد. ویل به تاگ گفت:

- پسر خوب.

و بر روی گردن او خم شد تا آن را نوازش کند. تاگ بدون اینکه سرعتش را کم کند، خیلی کوتاه شیهه‌ای سر داد. ردی از اتهام در آن صدا بود. فک کنم گفتمی از خطر دوری می‌کنم. ویل گفت:

- غر نزن.

تاگ خیلی آقامنشانه او را نادیده گرفت. آنها از تپه بالا رفتند و ویل پیکر تیره‌ی ژاندر و مالکوم که در انتظارش بودند را دید. ویل با کشیدن افسار تاگ را کنترل کرد. ژاندر پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

ویل سرش را به علامت نه تکان داد.

- دیدمش. باهاش حرف زدم. اما قبل از اینکه بتونم بیرونش بیارم، کرن از راه رسید، لعنت بهش. مالکوم گفت:

- خب حالا چه نقشه‌ای داری؟

ویل که به بدیهیات تسلیم شده بود گفت:

- حالا به جنگل برمی‌گردیم.

ژاندر با کنجکاوی به او خیره شد. به نظر می‌رسید رنجر جوان داشت شکستش را تایید می‌کرد، اما ردی از تصمیمی راسخ در صدایش بود. ژاندر می‌دانست که این موضوع راه درازی تا پایانش دارد. او پرسید:

- بعدش چی؟

ویل برگشت تا با او رودر رو شود. کلاه بزرگ شنلش قسمت بالای صورتش را در سایه پنهان کرده بود. ژاندر تنها می‌توانست دهانش را ببیند و تصمیمی قاطعانه که در فک ویل نمایان بود. او گفت:

- بعدش، من ایس رو از اون قصر لعنتی تون بیرون می‌آرم - حتی اگه مجبور بشم برای انجام اون کار سنگ به سنگ قصرتون رو از هم بشکافم.

پایان جلد پنجم

۳۰ آبان ماه ۹۳

Pioneer-Life.ir